



رمان ساعت هفت | مهتاب عشق اولی کاربر انجمن یک رمان







پیشنهاد می شود

دانلود رمان معاون

دانلود رمان گذشته ی خونین من

دانلود رمان شانزده سال فکر سیاه

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

بسم الله الرحمن الرحيم

سطح رمان : ویژه

خلاصه:

داستان در مورد دختری به نام لیلی است که به دلایلی، با پدر معشوقش ازدواج می کند. حالا دیگر او برای کسی که دوستش دارد، فقط یک نامادری پست و



خیانتکار است؛ نه بیشتر! اما، آیا این دو نفر می‌توانند از این پس برای همدیگر فقط نامادری و پسر ناتنی باشند؟ می‌توانند یکدیگر را تا آخر عمر با این نسبت خانوادگی قبول کنند؟ شاید بله؛ شاید هم نه...

«مقدمه»

می‌دونی آخر هر عشق ته تهش چیه؟ یا مرگه، یا جدایی، یا عادت. یه وقتایی هم نفرت!

خیلی وقتا اونا که عشقشون با مرگ تموم می‌شه خوشبختن؛ اونا که عشقشون با جدایی تموم بشه غمگینن؛ اونا که به عادت برسن محتاجن، معتادن و اونایی هم که عشقشون به نفرت برسه، بدبختن! از هر بیچاره‌ای بیچاره‌ترن!
تا حالا فکرش رو کردی قراره ما به کدومشون برسیم!؟

زانو هام رو به آغوش کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. چشم دوختم به حیاط تقریبا کوچیک، اما قشنگمون. دوباره فکر کشیده شد سمت گذشته. یک سال پیش، سال کذایی‌ای که توش عزیزترین فرد زندگیم رو از دست دادم؛ دایی رضا. دایی رضا از من فقط سه سال بزرگ‌تر بود. به همین خاطر، رابطه خیلی خوبی با هم داشتیم. همیشه و همه جا به فکرم بود. شاید از آرمان هم که برادرمه بیشتر دوستش داشتم. همیشه از این‌که ازدواج کنه می‌ترسیدم!



می ترسیدم ازدواج کنه، سرش گرم زندگیش شه و من رو از یاد ببره؛ اما هیچوقت به مرگش فکر نمی کردم. اصلا نمی تونستم که فکر کنم. با احساس داغی اشک رو گونه چپم، دستم رو بردم سمت صورتم تا اشکام رو پاک کنم. مرگ دایی رضا ضربه بزرگ و جبران ناپذیری بهم وارد کرد. بعد از رفتنش، من هیچوقت اون لیلی سرخوش و شاد نشدم. روز به روز خودم رو بیشتر باختم. حتی خودم هم متوجه تغییرم بودم. میل حرف زدن نداشتم؛ اشک ریختن کار هر روز و هر شبم بود؛ اجازه نمی دادم کسی حصار تنهاییم رو بشکنه. این تغییرا انقد بزرگ و پیرنگ شدن که احساس کردم حالم خوب نیست. احساس می کردم سلامت روانم رو از دست دادم.

دوباره صدای جیغ ماندی تو عمق سرم پیچید. بلافاصله با وحشت جیغ کشیدم. پشت سر هم و بلند. پتو مسافرتی خاکستری که زیر دستام بود با تمام توان مشت می کردم. قطره ای خون نوک انگشتای لرزونم باقی نمونده بود. گلوم به سوزش افتاده بود که در اتاقم به تندی باز شد. با دیدن آرمان، بلندتر از قبل جیغ زدم:

- برو بیرون! برو!

اما آرمان ترسون و دستپاچه، می اومد سمتم. وقتی دیدم داره بهم نزدیک می شه، وحشت زده خودم رو جمع کردم گوشه دیوار و از ته دل جیغ کشیدم.

اومد و کنارم نشست و دستام رو محکم گرفت. تقلا می کردم که دستام رو از دستش بیرون بکشم. داد می زدم و گریه می کردم که یهو با دو دستش محکم صورتم رو قاب کرد و با لحن آرامش بخشی گفت:

- آروم باش لیلی. آروم. نترس! چیزی نیست عزیزم. کاری باهات ندارم عزیزدلم. چرا ازم می ترسی؟ من که داداشتم.



به یک باره آروم شدم. دیگه خبری از اون جیخ و دادای چند لحظه پیش نبود. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. صورتم داغ و خیس بود؛ ولی بدنم سرد! کنار گوشم آروم زمزمه کرد:

-آروم باش عزیزم. چیزی نشده!

نیم ساعت گذشته بود. نه من حرفی می‌زدم؛ نه آرمان.

یواش یواش پلک‌هام سنگین شد و به خواب رفتم.

چشمام رو باز کردم. همه جا تاریک بود. فقط باریکه‌ای از نور مهتاب، از پنجره اتاق به داخل سرک کشیده بود و سقف صورتی رنگ رو کمی روشن می‌کرد. دست چپم رو بی‌رمق به سمت چراغ‌خواب کنار تختم بردم و به سختی روشنش کردم.

حالا دیگه بهتر می‌تونستم فضا رو ببینم. نگاه گیجم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. اتاق متوسطم رو همیشه دوست داشتم. اما حالا، متنفر بودم از فضای اتاقم. دیوارای صورتی ملایم، عین یه دیوار سیاه بود برام. از رو تختم که تو ضلع شمالی اتاق و چسبیده به دیوار پنجره بود، آروم بلند شدم و رفتم جلوی پنجره.

دور تا دور حیاط سرسبزمون رو دید می‌زدم. خواستم نگاه ازش بگیرم که چشمم افتاد به یه نفر؛ یه آدم ناشناس.

پشتش به من بود؛ بنابراین نمی‌تونستم چهره‌اش رو ببینم. یه مرد قدبلند با هیکلی درشت که داشت تو حیاط قدم رو می‌رفت.

یه چیزی بین انگشتاش برق می‌زد. بهش دقیق شدم. با دیدن چاقوی تو دستش وحشت کردم. شتابزده سرم رو برگردوندم و دویدم سمت تخت‌خواب. پتو رو تا



سرم کشیدم بالا. داشتم زیر پتو می لرزیدم. باز شدن در، وحشتم رو بیش از پیش کرد. تو خودم جمع شدم. چشمام رو با تمام توان بستم و فشار دادم. دستی پتو رو از روم برداشت. یه لحظه خنک شدم. نمی دونستم کی بود؛ نمی خواستم هم بدونم. همون جوری چشمام رو بسته نگه داشته بودم. صدام لرزون و خیلی ضعیف بود:

- برو بیرون!

صدام کرد:

- لیلی!

صدای بابا بود. آروم آروم چشم باز کردم. دیگه نمی ترسیدم. کم کم داشتم به حالت عادی برمی گشتم. نگاهم به رو به روم بود و چیزی نمی گفتم که دوباره صدام کرد:

- دخترم.

تو یه حرکت بلند شدم و نشستم. کنارم نشست به بود؛ اما نگاهش نمی کردم. زیر پتو عرق کرده بودم. پیشونیم خیس بود و قسمتی از موهام با حالت پریشونی به پیشونیم چسبیده بود. دستش رو آورد سمت صورتم. موهام رو که جلوی صورتم ریخته بود کنار زد.

ل**ب باز کرد. صدایش پر از غم بود:

- بیا سرسفره. منتظر توایم.

لبای خشکیدم رو از هم باز کردم و بعد از مکث تقریباً طولانی ای خیلی آروم گفتم:

- شما برین. من میل ندارم بابا.



صداش همچنان پایین بود. ناراحت سری تکون داد و گفت:

- سه روزه درست و حسابی غذا نمی‌خوری بابا. اینجوری پیش بری از پا می‌افتی
خدایی نکرده. بیا بریم دخترم.

دستم رو گرفت و در حالی که سعی داشت بلندم کنه، ادامه داد:

- بلند شو!

داشتم بلند می‌شدم که نگاهم افتاد به حیاط. دوباره همون مرد بود. با ترسی که
کاملاً می‌شد از نگاهم خوند، خیره خیره چشم دوخته بودم بهش. صدای بابا من رو
به خودم آورد. نگرانی توی صدای گرمش موج می‌زد:

- به چی داری نگاه می‌کنی؟

چشمم همچنان رو مرد بود. بریده بریده گفتم:

- اون کیه؟

بابا نگاه موشکافانه‌ای به حیاط داد. برای چند ثانیه فضا رو از نظر گذروند.

مردد خیره شد بهم. بدون حرف نگاهش کردم که ل**ب زد:

- من که چیزی نمی‌بینم دخترم. بیا بریم.

چشمم رو بستم و سعی کردم ذهنم رو خالی از هر فکری بکنم. دستم رو از بین
دستای گرم بابا بیرون کشیدم و رفتم حال پذیرایی.

بدون نگاه کردن به اطرافم، یک‌راست رفتم سمت آشپزخونه. صندلی چوبی قهوه‌ای
رنگ نهارخوری رو کشیدم عقب و نشستم. موهای مشکیم رو که آشفته‌حال دور
شونه‌هام رها شده بود کمی مرتب کردم و نگاهم رو کشیدم بالا. چشمم به چهره



غمگین مامان افتاد. لبخندی روی ل**ب‌های باریکش خودنمایی می‌کرد. عجیب دلم می‌خواست منم برایش لبخند بزنم؛ اما نمی‌تونستم.

چشمای درشتش مشکی‌تر از همیشه بود. چشماش غم درونش رو داد می‌زدن. ولی ناراحتیش ذره‌ای غمگینم نمی‌کرد. دیگه مثل گذشته با غمش ناراحت نمی‌شدم. نگاه سرد و بی‌تفاوتم رو از رو صورت نگران و غمگینش برداشتم و به آرمان که کنارم نشسته بود دادم. اونم مثل مامان پکر بود؛ ولی سعی می‌کرد خودش رو عادی نشون بده.

ته ریشش دراومده بود و قیافش مردونه‌تر دیده می‌شد. موهای طلاییش نامرتب ریخته بود رو پیشونی بلندش. با دیدن نگاهم لبخندی به ل**ب‌قلوه‌ای و خوش‌حالتش زد؛ ولی جواب لبخندش فقط نگاه بی‌حس من بود. بعد از اومدن بابا بدون هیچ‌حرفی شام خوردیم. شام برنج و کباب‌کوبیده بود. غذایی که یه زمانی عاشقش بودم؛ ولی حالا فقط برای این که زنده بمونم سعی داشتم چند قاشق بخورم. همه داشتن غذاشون رو تموم می‌کردن که بابا بالاخره سکوت تلخ فضا رو شکست:

- لیلی؟

سرم رو بی‌حوصله به سمتش چرخوندم و منتظر نگاهش کردم. نگاه دودلی به مامان و آرمان کرد. بعد خیره شد بهم. دستی دور لبش کشید و آخر قصد حرف‌زدن کرد:

- لیلی تو از فردا می‌ری بیمارستان.

بعد شنیدن واژه بیمارستان، فوراً اخم غلیظی بین ابرو هام نشوندم و تلخ و تند جواب دادم:

- بیمارستان جای مریضاست. مگه من مریضم؟



قبل از اینکه بابا چیزی به زبون بیاره، آرمان گفت:

- نه عزیزم. ما کی این رو گفتیم؟

بدون حرف، اخم کرده نظاره‌گرش بودم که بابا ادامه داد:

- اون بیمارستانی که تو فکر می‌کنی نه دخترم.

اخمم تشدید شد. چند لحظه‌ای تو نگاه عسلیش زل زدم و یه دفعه‌ای قاشق رو رها و

دستم رو کنار بشقاب مشت کردم. برخورد قاشق، با بشقاب چینی سفید، صدای گوشخراشی ایجاد کرد.

این حرکتم دور از نگاه تیز مامان نمود و گفت:

- ما نمی‌خوایم بگیم تو بیماری دخترم. هیچوقت این فکر رو نکن! تو فقط به خاطر اتفاقات اخیر کمی آسیب دیدی؛ و اگر یه مدت خیلی کوتاه تو بیمارستان روانپزشکی تحت نظر باشی خیلی زود خوب می‌شی.

یکی یکی همه‌شون رو نگاه کردم. تو چهره همشون یه ترسی دیده می‌شد. فکر می‌کنم به خاطر عکس‌العملی که امکان داشت من نشون بدم بود.

بی حرف بلند شدم و رفتم اتاق.

با تکون خفیف ماشین و بعد صدای مامان، چشم باز کردم. نگاهی به ساختمون جلو رومون انداختم.

"بیمارستان روانپزشکی"



ناخواسته ترس غریبی به دلم افتاد. و همین ترس تو چشمام نمایان شد؛ چون وقتی به مامان نگاه کردم چشم‌های کشیدش رو به نشونه اطمینان رو هم گذاشت و آروم زمزمه کرد:

- نگران نباش!

فصل جدید زندگی من از همون روز شروع شد. روز ورودم به بیمارستان روانپزشکی. "ساعت هفت صبح"

پرستار ریزنقش و ظریفی دستم رو گرفته بود و به سمت یکی از اتاقا هدایت می‌کرد. دستم رو با انزجار از بین دستای لاغر و استخوانیش کشیدم بیرون و سرش داد کشیدم:

- ولم کن! می‌خوای من رو کجا ببری؟ من با تو نمی‌آم.

اومد سمتم و دوباره دستام رو گرفت. با حوصله و مهربونی گفت:

- می‌خوام ببرمت بخش تا استراحت کنی عزیزم. جای بدی نمی‌برمت. تازه بعد این که استراحت کردی، با دوستات آشنا می‌کنم.

تمام این مدت به چشمای درشت و سبزش چشم دوخته بودم و بی حرکت، به حرفاش گوش می‌کردم؛ اما تا خواست هدایتم کنه سمت اتاق دوباره واکنش نشون دادم. خودم رو کشیدم کنار و با صدای جیغ مانندی شروع کردم به حرف زدن:

- شما به زور من رو نگه داشتین، من می‌خوام برم! می‌رم خونه، از همتون متنفرم! و دوییدم سمت حیاط. تا در خروجی راهی نمونده بود که بازوم رو از پشت گرفت و من رو کشید سمت خودش. از این کارش بدم اومد. این قدر عصبی شدم که با حرص



و نفرت هولش دادم. تعادلش رو از دست داد. کم مونده بود بخوره زمین؛ اما یکی از پرستارا به دادش رسید. فرصت رو غنیمت شمردم و هجوم بردم سمت در؛ ولی قفل بود. چند بار با تمام زوری که داشتم در رو تکون دادم؛ ولی بازشدنی نبود. جیغ کوتاهی زدم و مشتم بی‌رمقم رو نثار در فلزی و مشکی کردم. بی‌حال نشستم رو زمین. پرستار دوباره اومد پیشم. کنارم رو پنجه پا نشست و با لحن پرمهری ل**ب زد:

- عزیزم! می‌آی بریم تو؟ هوا داره تاریک می‌شه‌ها.

مقاومت رو بی‌فایده دیدم؛ بنابراین از جا بلند شدم و با قدمای کوتاه و خسته‌ام همراهیش کردم.

وارد اتاق شدم. تو چارچوب در وایسادم و با نفرت نگاهم رو دور اتاق چرخوندم. اتاق بزرگی بود؛ اما برای منی که از اونجا متنفر بودم با یه فضای سه متری هیچ فرقی نداشت.

پنجره‌های بزرگش باعث می‌شد اتاق روزا زیادی روشن باشه. با این فکر اخمام رفت تو هم. عاشق تاریکی بودم. بی‌توجه به حضور پرستار، رو تخت فلزی گوشه اتاق که نزدیک به پنجره بود دراز کشیدم. اومد کنار تخت وایساد. یه لحظه رضایت‌مند نگاهم کرد و بعد پتوی کلفت و قهوه‌ای رنگ روی تخت رو کشید روم. خواست بره که متوقف شد. چرخید طرفم و گفت:

- عزیزم چراغ رو خاموش کنم یا بمونه؟

با این که میل شدیدی به سکوت داشتم؛ اما بعد مکث کوتاهی جواب دادم:

- تاریکی رو خیلی دوست دارم.



بعد این حرفم چراغ رو خاموش کرد و رفت بیرون.

همزمان با آخرین لقمه‌ای که بردم سمت دهنم، همون پرستاری که دیروز باهام بود، اومد داخل. نگاهی بی‌حوصله به سر تا پاش انداختم. مثل دیروز چهره‌اش مهربون بود و لبخند کمرنگی رو لبای برجسته‌اش خودنمایی می‌کرد. محتاط نشست کنارم و دستش رو گذاشت رو شونه‌ام:

- سیر شدی عزیزم؟

سعی کردم شونه‌ام رو از زیر دستش بکشم بیرون. خودش متوجه شد و زود دستش رو برداشت. چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. خوش‌رو و مهربون گفت:

- راستی دیروز وقت نشد خودم رو بهت معرفی کنم. من مریمم. می‌خوام ببرمت با روانپزشک معالجت آشنا شی.

اخم غلیظی کردم و روم رو ازش برگردوندم. بعد از چند ثانیه بلند شدم و رفتم سمت پنجره. لحنم سرشار از حرص و نفرت بود:

- بیرون!

صدای کوبیده شدن کفش راحتیِ مشکی رنگش رو سرامیک صدفی اتاق نشونه اومدنش بود. وایساد کنارم و با لبخند همیشگی‌اش به حیاط چشم دوخت. به گرمی گفت:

- هوا امروز خیلی خوبه مگه نه؟



متعجب به بی توجهیش نسبت به حرفم، چشم به نیم‌رخش دوختم. می‌خواست حرف رو عوض کنه. موهای بور و حالت‌دارش یه وری از مقنعه مشکیش ریخته بود بیرون و ابروهای نازک و هم‌رنگ موهایش رو پوشونده بود.

چرخید سمتم و ادامه داد:

- بیا بریم با بقیه آشنا شو عزیزم.

و بی‌هوا دستم رو گرفت.

بی‌مقاومت دنبالش راه افتادم. مقابل اتاقی که تقریباً انتهای راهروی باریک و طویل بود، وایساد. برگشت سمتم و با حوصله هر چه تمام‌تر روسری سفیدم رو که کم‌مونده بود سر بخوره رو شونه‌هام، مرتب کرد. موهام رو داد زیرش و دست آخر لبخندزنان بهم نگاه کرد:

- حالا شد.

و بدون اینکه منتظر حرکتی از جانب من باشه، دستم رو گرفت و برد سمت در. تقه‌ای بهش زد و وارد شد.

یه خانم تقریباً چهل و خورده‌ای ساله پشت میز نشسته بود؛ و یه پسر جوون که بهش می‌خورد بیست و پنج، بیست و شش سال داشته باشه رو مبل.

چند ثانیه‌ای بهشون نگاه کردم. نقشه‌اش عین اتاق خودم بود. با این تفاوت که اتاق من جز تخت و یه میز صندلی چیزی نداشت؛ ولی اینجا پر بود. دوباره صدای جیغ بلند دختره رو شنیدم. وحشت کرده ازجا پریدم. با ترس و لرز اطرافم رو نگاه می‌کردم که مریم بازوم رو گرفت؛ و سعی کرد من رو بچرخونه سمت خودش. بازم جیغ کشید. دوباره... یه بار دیگه...



حالا داشت پشت سر هم جیغ می زد. دمای بدنم به سرعت افت کرد. به لرزه افتادم. یهویی جیغ زدم. جیغ من همزمان شد با هجوم هر سه تایی شون سمتم. تصاویر مبهمی از جلوی چشمام رد می شد. از هیچکدوم هیچی نمی فهمیدم؛ فقط تو همشون خون دیده می شد. دستم رو محکم گذاشتم رو چشمم و به جیغ زدنم ادامه دادم. خانم میانسال من رو برگردوند سمت خودش و به زور دست لرزونم رو از رو چشمام برداشت. شونه هام رو محکم گرفته بود همراه تکونایی که می داد باهام حرف می زد:

- دخترم؟ آرام! چیزی نیست. اتفاقی نیوفتاده. من رو نگاه کن!

تغییر حالتی ندادم که صداش رو کمی برد بالاتر:

- یه لحظه چشمت رو باز کن دخترم. ببین فقط یه لحظه...

دست چپش رو از رو شونه راستم برداشت و برد زیر چونه ام. سرم رو به سمت بالا هدایت کرد و گفت:

- باز کن چشمت رو!

احساس کردم دیگه صدای جیغ نمی آد. دست از جیغ کشیدن برداشتم و چشمام رو باز کردم. نگاه اشک بارم رو به تصویر تارش دوختم. یه نفس صدادار از سر آسودگی کشید. به پسری که کنارش وایساده بود نگاه کرد:

- آب بیار مسیحا!

پسر زیر ل**ب چشمی گفت از اتاق خارج شد.



دستش رو گذاشت پشت کمرم و آروم هلم داد سمت مبل تک نفری ای که از چرم مشکی بود. بعد اینکه نشستم، نگاه کوتاهی بهم انداخت و رفت پشت میز. مریم روبه روی من، رو یکی از مبل های دو نفری که کنار قفسه بزرگ کتاب بود، نشست.

با تقه ای که به در زد وارد شد. نگاه همه مون کشیده شد سمتش. پسری که حالا فهمیده بودم اسمش مسیحاست، با قدمای محکم نزدیک شد بهم و لیوان رو گرفت سمتم. کنکاشگرانه نگاهم می کرد. چند ثانیه ای، اخم کرده بهش نگاه کردم و لیوان رو ازش گرفتم.

دستی به موهای مشکی و لختش کشید و چند قدمی به عقب برداشت. بعد چرخید عقب و نشست رو مبل.

تا نصفه لیوان آب خوردم و گذاشتمش رو میز عسلی جلوم. خانم میانسال نگاهی به مریم کرد و گفت:

- تو می تونی بری مریم جان، ممنون.

مریم طبق معمول لبخندی زد و از جا بلند شد.

خانم رو کرد سمت من و ل**ب زد:

- عزیزم من نیکبختم. روانپزشکت؛ البته می تونی لیلا هم صدام کنی. تو اسمت لیلی بود درسته؟

دوست نداشتم حتی یه کلمه حرف بزنم. تو سکوت خیره شدم بهش؛ ولی بعد یه مدت نه چندان طولانی، به حرف اوادم:

- آره.



با شنیدن این کلمه از جانبم لبخندی رو لبای نازکش جا خوش کرد. دستش رو که یه کم چروک شده بود قلاب کرد به هم و گذاشت رو میز:

- خب لیلی عزیزم! می شه کمی در مورد خودت بهم توضیح بدی؟

حرصی، نگاهم رو از رو صورت گندمگونش برداشتم و درحالی که به گلای رنگارنگ تو گلدون که با نظم و دقت خاصی کنار پنجره چیده بودن نگاه دوخته بودم، گفتم:

- نمی خوام چیزی بگم.

بلافاصله جواب داد.

- ببینمت؟

با اکراه رو کردم سمتش. چشمای ریز و قهوه‌ای روشنش رو باریک کرد:

- می خوای زودتر برگردی خونه؟

به تندی سرم رو تکون دادم و اخمم رو پرننگ تر کردم.

تکیه‌اش رو به صندلی چرخ‌دارش داد و گفت:

- خب پس اگه می خوای زودتر از اینجا بری باید کمکم کنی.

ابروهام رو به نشونه سوال بردم بالا که ادامه داد:

- با جواب دادنت به سوالاتم!

بی‌هوا شروع کردم به حرف زدن:

- از صدایش می‌ترسم. اون واقعا وحشتناکه. نمی‌بینمش؛ ولی صدای ناله‌هاش رو می‌شنوم.



بهش نگاه کردم. سرش رو چند بار متفکرانه تکون داد:

- خب؟ دیگه؟

اخمم که کم کم داشت از بین می‌رفت دوباره تشدید کردم:

- خب چی؟

سعی کرد لبخند بزنه و گفت:

- دیگه چه صداهایی می‌شنوی، یا چه چیزایی می‌بینی؟

چشمم رو به کف اتاق دوختم و چند ثانیه‌ای به فکر فرو رفتم. بعد از گذشتن پنج،

شش ثانیه چشم دوختم بهش:

- من دیشب اون مرد رو دیدم؛ ولی بابا ندید.

یه تای ابروش رو با تعجب داد بالا که گفتم:

- دیشب رو می‌گم.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و موشکافانه ل**ب باز کرد:

- دیشب؟ دیشب چی شد؟

چشمم رو باز و بسته کردم و گوشه لبم رو به دندون گرفتم.

- دیشب یه مرد اومده بود خونه‌مون، من می‌دیدمش؛ اما بابا می‌گفت چیزی

نمی‌بینه.

سرش رو با اطمینان تکون داد:

- خب عزیزم. می‌تونی بری؟



شونه‌ای بالا انداختم و چیزی نگفتم که نگاهی به مسیحا انداخت. با این نگاهش، مسیحا بلند شد و اومد سمتم. روبروم وایساده بود. اخم‌آلود نگاهش می‌کردم؛ اما اون هیچ حالتی تو چشمای خمار و مشکیش نداشت. به یک باره چشم ازش گرفتم و از اتاق رفتم بیرون. اونم به سرعت خودش رو بهم رسوند و اتاقم رو نشونم داد. وقتی داشتم می‌رفتم، دوباره نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد و رفت.

چشم از رفتنش گرفتم و رفتم سمت تخت‌خوابم. سعی داشتم بخوابم؛ ولی از توانم خارج بود. نمی‌تونستم حتی برای چند دقیقه هم که شده به خواب برم. پتو رو با حرص تا بالای سرم کشیدم. نفس کشیدن زیر پتو، زحمت می‌خواست. با این حال، نمی‌خواستم پتو رو کنار بزنم. پلکام رو محکم فشردم به هم، تا بلکه بتونم بخوابم. غافل از اینکه با این کارا نمی‌شد خوابید. دیگه داشتم کلافه می‌شدم که صدای داد زنونه‌ای، توجهم رو به خودش جلب کرد. پتو رو کشیدم پایین و با یه اخم ظریف، گوش تیز کردم:

- تو رو خدا بذار برم! آخه چرا نمی‌فهمی؟ من چیزیم نیست.

مکثی کرد و این بار، با صدای آروم‌تر و بغض‌آلود ادامه داد:

- دو ماهه بچم رو ندیدم. دلم براش یه ذره شده. دارم از دلتنگی می‌میرم. بذار برم، التماس می‌کنم!

صدای دختر جوونی جوابش رو داد:

- می‌دونم سخته گلناز جان، اما همه اینا فقط یه مدته.



دیگه منتظر ادامه مکالمشون نموندم. پوزخندی به دلداری دادنای پرستاری که فقط صداش رو می شنیدم زدم و پتو رو دوباره تا کشیدم بالا. بالاخره بعد از کلی جون کندن تونستم یه ساعت بخوابم.

صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدم، چند لحظه مغزم قفل کرد. محیط برام ناآشنا بود. برام سوال بود که چرا به جای اتاق خودم، تو این اتاق بزرگ و خالیم! بعد از چند ثانیه همه چی یادم اومد. پتو رو مشت کردم و از روم برداشتم. حرصی پرتش کردم اونور. با قدمای بلند خودم رو تا دم در رسوندمو دست انداختم به دستگیره تا بازش کنم، که یه نفر دیگه از پشت بازش کرد. ترسون یه قدم به عقب برداشتم. مریم سینی صبحونه به دست اومد داخل. اخم پررنگی به صورت عصبانیم زدم و پر از حرص غر زدم:

- شما خیال ندارین دست از سر من بردارین نه؟

مریم با یه آرامش خاص سینی رو برد گذاشت رو میز کنار تخت و چرخید سمتم. خونسردی تو چهره ملیحش موج می زد. موهاش رو داد داخل مقنعه و لبخند دلنشینی زد:

- هیچ کدوم از کسایی که اینجان قصد اذیت کردن رو ندارن عزیزم. همه ماها دوست داریم!

با صدای کنترل نشده‌ای، در حالی که ناخنم رو با قدرت تموم کف دستم فشار می دادم، گفتم:

- مزخرف نگو! این روزا همه فقط خودشون رو دوست دارن. انتظار داری جمله مسخرت رو باور کنم؟ از تک به تکتون متنفرم! بفهم این رو! همین یه روزم که موندم تو این خراب شده کافیه. یا زنگ می زنی به خانوادم می آن دنبالم، یا که خودم می رم.



نفس عمیقی کشید و با همون آرامش و خونسردی قبلیش چند قدم بهم نزدیک تر شد. با نگاه سبزش خیره شد تو چشمام:

- صبحونه‌ات رو بخور، بیا حیاط.

انگار نه انگار که من دو ساعت بود براش روضه می‌خوندم! عین خیالش نبود. از کنارم گذشت که چرخیدم سمتش. داد زدم:

- کری مگه؟ نشنیدی گفتم به مامان بابام زنگ بزن؟

اونم وایساد و رو کرد سمتم و کاملاً بی‌خیال گفت:

- به وقتش.

بعد هم بدون اینکه لحظه‌ای درنگ کنه، ازم دور شد. پام رو با حرص کوبیدم زمین و با نگاهی غضبناک رفتنش رو زیر نگاهم گرفتم.

یه هفته از حضورم تو بیمارستان می‌گذشت. تو این مدت مامان، بابا و آرمان سه بار به دیدنم اومده بودن.

تو اون یه هفته هم وقتایی که خانم نیکبخت بود، دارو درمانی می‌شدم.

تو حیاط رو نیمکت نشسته بودم و داشتم والیبال بازی کردن یه عده که جلوم بودن رو نگاه می‌کردم.

حضور کسی رو کنارم حس کردم. سرم رو چرخوندم و با چهره خندون شیوا، پرستاری که تازه باهاش آشنا شده بودم مواجه شدم. لبخندش رو واسم پررنگ تر کرد و گفت:

- لیلی جون باید بریم اتاق خانم نیکبخت تا وضعیتت رو واسه دارودرمانی چک کنه.



فوراً حالت تهاجمی گرفتم. اخم بزرگی کردم و جواب دادم:

- من که مریض نیستم تا بخوام دارو بخورم. من نمی‌آم!

فاصله‌اش رو باهام کمتر کرد و لحن آروم‌تری به خودش گرفت:

- می‌دونم عزیزم، منم نگفتم مریضی! حالا تو بیا، مهمون داریم. باید باهات آشنا شی.

شونه‌ای بالا انداختم و پشت چشمی نازک کردم. با لحن بی‌تفاوتی گفتم:

- مهم نیست!

مشخص بود از دستم خسته شده. نفس صداداری بیرون داد و تا خواست دوباره چیزی بگه، مریم از راه رسید. رابطه‌ام با مریم بهتر از بقیه بود؛ البته فقط یه کم. گاهی وقتا با اونم درگیر می‌شدم، حتی درگیری فیزیکی. لبخند دندون‌نمایی زد و به هر دومون سلام کرد. در حالی که نگاهش رو صورتم بود به شیوا گفت:

- واسه چی اینجا نشستین؟

شیوا بلند شد و با حالتی کلافه دستش رو اشاره‌وار گرفت سمتم:

- می‌خوام ببرم روانپزشک جدیدش رو ببینم؛ ولی مقاومت می‌کنه.

تا گفت روانپزشک جدید، کمی تغییر حالت دادم. با یه تعجب نامحسوس توی چهره‌ام آروم گرفتم:

- روانپزشک عوض شده؟

مریم پیش‌دستی کرد و جواب داد:

- آره لیلی؛ البته فعلا.



نگاهم رو از رو صورتش برداشتم و به یه نقطه نامعلوم خیره شدم. تصور یه فرد جدید که باهاش روبرو می شدم وحشتناک بود. در آن ثانیه استرس شدیدی گرفتم و با هول و هراس به مریم گفتم:

- نه، نه من نمی آم!

مریم سمت چپم نشست و دستش رو پشت کمرم گذاشت. با صدای همیشه مهربونش حرف زد:

- لیلی این جا هیچ کسی نمی خواد بهت صدمه برسونه. همه مون می خوایم کمکت کنیم.

سرم رو با غیض چرخوندم سمتش و داد کشیدم:

- گفتم که؛ نمی آم!

با دادی که زدم، از جا پرید. چند لحظه نگاهم کرد و بعد شونه ای بالا انداخت:

- باشه.

پنج دقیقه گذشته بود. هیچکدوم حرف نمی زدیم که یهو گفتم:

- می رم.

و بدون توجه بهشون سمت ساختمون راه افتادم.

خیلی زود خودشون رو بهم رسوندن.

شیوا سمت چپم راه می رفت و مریم سمت راستم.

در اتاق باز بود. مسیحا پشت به ما، جلوی پنجره وایساده بود. وقتی متوجه حضورمون شد برگشت.



همین که چشمم بهش افتاد، ترسیده چند قدمی به عقب برداشتم. خواستم خارج بشم که مریم با گرفتن دستم مانع شد.

شیوا آرام گفت:

- بمون عزیزم. می‌خواه کمکت کنه.

دوتایی کمکم کردن تا رو مبل بشینم.

و بلافاصله رفتن بیرون. مسیحا رو مبل روبرویم نشست. کاپشن مشکی و چرمش رو درآورد و گذاشت رو دسته مبل.

لبخند کجی که خیلی کم‌رنگ بود رو لبش کاشت و با صدای تقریباً آرومی شروع کرد به حرف‌زدن:

- خب خانم احمدوند، من خوش‌سیما هستم. روانپزشک فعلیتون؛ یعنی تا خانم نیکبخت برگرده من روانپزشکتونم.

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- چرا از من می‌ترسی؟

جوابی ندادم. با چهره‌ای کاملاً خون‌سرد نگاهش کردم.

ساعت طلایی رنگش رو تو دستش چرخوند و دوباره گفت:

- نگفتی!

و جواب من فقط یه نگاه خون‌سرد بود. از جاش بلند شد که زود خودم رو روی مبل عقب کشیدم. دستش رو به نشونه توقف گرفت جلوش:

- نترس!



رفت نشست پشت میز:

- خب؛ حالا که نمی‌خوای حرف بزنی انقدر منتظر می‌مونم تا آخر جواب بدی!

با این جمله‌اش، میل به حرف‌زدن پیدا کردم. نفسی کشیدم و اخمو گفتم:

- تو غریبه‌ای.

ابرویی بالا انداختم. با حالتی حق به جانب اضافه کردم:

- نباید بترسم؟

اونم مثل خودم یه تای ابروش رو داد بالا:

- از هر غریبه نباید که ترسید.

اخمم رو غلیظ‌تر کردم:

- به من درس نده!

دستش رو برد لای موهاش و پوف صدا داداری کشید.

بدون اینکه نگاهم کنه، آروم گفت:

- خیلی خب.

کسی صدام می‌کرد. یه مرد، خیلی آروم. چند بار اسمم رو گفت:

- لیلی...

ابروهام رو به هم گره زدم و سرم رو به عقب چرخوندم. مسیحا همه حرکاتم رو زیر

نظر داشت.



همون مرد بود. همونی که چاقو داشت. آروم آروم به سمتم قدم برمی داشت. بلند شدم. یواش یواش رفتم و خودم رو به میز چسبوندم. ناخنای بلندم رو روی میز می کشیدم. صدای دلخراشش آرومم می کرد.

زیر ل**ب، با وحشت زمزمه کردم:

- برو بیرون!

رفته رفته بهم نزدیک تر می شد و من بیشتر وحشت می کردم. نفسام صدا دار شده بود. یه قدم مونده بود بهم که چشمم رو بستم و جیغ بلندی کشیدم. صدای مسیحا که سعی داشت آرومم کنه واسم مبهم بود. دو دستم رو گذاشتم رو چشمم. جیغام به گریه تبدیل شده بود. چند لحظه گریه می کردم و بعد داد می زدم. نتونستم بیشتر از این سر پا و ایسم. نشستم رو زمین. هنوزم داشتم جیغ می زدم:

- بهش بگو بره بیرون!

مسیحا یه چیزایی می گفت؛ ولی من متوجه نمی شدم.

نزدیک به یه دقیقه بود تو اون حالت بودم، که مسیحا با صدای بلندی گفت:

- لیلی!

ساکت شدم. خیره خیره نگاهش کردم. تار می دیدمش. کنارم نشسته بود. پلکی زدم که اشکام سر خورد رو گونم. کمی خودش رو بهم نزدیک تر کرد که یهو هولش دادم. سعی داشتم بزنمش. مچ دستم رو تو هوا گرفت دوباره بلند گفت:

- آروم باش!



از حرکت ایستادم و زل زدم بهش. نگاه تیره‌اش بین دو چشمم در گردش بود. به یک باره آرام شده بودم.

دیگه نمی‌خواستم بزمنش؛ فقط می‌خواستم نگاهش کنم. میج دستم رو ول کرد و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- تموم شد! چیزی نیست.

دستش رو داد به زانوش و با یه یاعلی زیر ل**ب، بلند شد. خواست کمکم کنه منم بلند شم که دست راستم رو گذاشتم رو لبه میز و به زور پا شدم و بلافاصله از اتاق رفتم بیرون. شیوا تو سالن وایساده بود. تا من رو دید، زود اومد سمتم که گارد گرفتم. اخم کرده نگاهم رو دوختم بهش و شتاب قدمام رو بیشتر کردم. خودش رو بهم رسوند و همونجوری که کنارم راه می‌رفت گفت:

- لیلی وایسا! کجا می‌ری؟ داری از بخش زنان خارج می‌شی.

وایسادم، دستم رو با عصبانیت مشت کردم و ناخنام رو فشار دادم کف دستم. سوزش خیلی بدی داشت؛ اما حالم رو بهتر می‌کرد. مشت ضعیفم رو کوبیدم تخت سینه‌اش و از لای دندونام غریدم:

- دست از سر من بردار! اینجا جای من نیست. دیگه اینجا نمی‌مونم؛ حتی یه ثانیه.

خواستم برم که بازوم رو گرفت. با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

- لیلی یه لحظه وایسا ببین چی می‌گم. اگه از اینجا بری، دوباره برمی‌گردی! برای

اینکه به وضعیت عادیت برگردی، دوباره می‌آرنت اینجا. می‌دونی هزینه یه روز بستری بودن تو بیمارستان روانپزشکی چقدره؟ بابات تو این یه هفته خیلی خرج



کرده. فکر اونم بکن. یه ماه دیگه طاقت بیار. اون وقت خودمون به خانوادت زنگ می‌زنیم بیان ببرنت.

بازوم رو از دستش کشیدم بیرون، آروم آروم رفتم عقب و تکیه دادم به دیوار. به نقطه نامعلومی چشم دوخته بودم.

نزدیک‌تر شد. آروم گفت:

- پاشو بریم رو تخت دراز بکش عزیزم.

انقدر جیخ زده بودم که ذره‌ای انرژی تو بدنم باقی نمونده بود. حرکت کردن واسم سخت بود. مریم هم بهمون اضافه شد. در حالی که سعی می‌کرد صداس هیجان لازم رو داشته باشه رو به هر دومون گفت:

- بچه‌ها فردا روان‌درمانی اجتماعی داریم.

من که کاملاً با این اصطلاحات غریبه بودم، پرسشگرانه نگاهش کردم:

- چی؟

نگاه از شیوا گرفت و مهربون و پرانرژی جواب داد:

- خانم نیکبخت نگفته؟ ببین چند نوع روان‌درمانی داریم که یکیش اجتماعیه. کادر پزشکی همراه بیمار تو یه جایی خارج از بیمارستان جمع می‌شن و با هم بحث می‌کنن. اینکار به بهبود وضعیت بیمار خیلی کمک می‌کنه.

شیوا زود گفت:

- راستی مریم، گفتم کادر پزشکی یادم افتاد. این بار خانم نیکبخت و آقای محمدی نیستن تکلیف چی می‌شه؟ یعنی بدون اونا می‌رن؟



مریم در حالی که ساعت مچی نقره‌ایش رو دید می‌زد، جواب داد:

- خب تکلیف مشخصه. به جای خانم نیکبخت، آقای خوش‌سیما می‌آد، به جای آقای محمدی هم آقای ثانی.

شیوا سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد. اومد سمتم و گفت:

- عزیزم برو رو تخت بخواب. فردا مطمئنم روز خوبی برات می‌شه؛ چون همه بیمارا این رو قبول دارن که اردوها خوش‌می‌گذره.

نگاه بی‌حوصله‌ام رو دوختم به نگاه گرم و طوسیش که با لبخند قشنگی جوابم رو داد.

راه افتادم سمت تختم و بهشون اهمیت ندادم.

آخرین نفر من و شیوا پیاده شدیم. یه زیرانداز بزرگ رو چمنا انداختن تا بشینیم. وقتی همه اومدن، خانم فرهمند گفت:

- خب، خیلی از تازه واردا با بقیه آشنا نشدن. خودم یکی یکی معرفی می‌کنم.

با دست چپ، به دختری که کنارش نشسته بود اشاره کرد:

- سمیراجان ۲۱ سالشه. پنج ماهه اینجاست؛ و به زودی مرخص می‌شه.

با چشم و ابرو به دختری که بغل دست سمیرا نشسته بود اشاره انداخت:

- و اینم رهاجان، دختر قشنگم. ۱۷ سال داره؛ و آخرین روانی‌درمانیه که با ماست. تا هفته آینده برمی‌گرده و برای کنکور می‌خونه. انشالله که موفق بشه.



حوصله حرفاش رو نداشتم. بلند شدم؛ اما دیدم خانم فرهمند کاملاً حواسش جمع منه. از جمع دور شدم. به یکی از پرستارا که داشت دنبالم می‌اومد گفتم:

- دارم می‌رم یه کم این اطراف بگردم. زیاد دور نمی‌شم.

نگاه پُر شکی بهم انداخت؛ و با تردید گفت:

- باشه، زود برگرد.

نامحسوس، سری تکون دادم و راه افتادم. مدام حس می‌کردم کسی داره دنبالم می‌آد؛ ولی وقتی دور و ورم رو دید می‌زدم همه چی عادی بود.

کنار خیابون وایساده بودم و به رفت و آمد بقیه نگاه می‌کردم. زندگی جریان داشت. همه در تکاپو بودن. خرید می‌کردن، سوار تاکسی می‌شدن، پیاده‌روی می‌کردن. با این وجود همه کاراشون واسم بی‌معنی بود. حسی به جنب و جوششون واسه زندگی کردن نداشتم.

چند قدمی به جلو برداشتم. خیابون شلوغ بود. دو قدم دیگه... یه سمند نقره‌ای با سرعت داشت می‌اومد. چند قدم دیگه برداشتم و دقیقاً تو مسیر حرکتش قرار گرفتم. همه داشتن هراسون نگاهم می‌کردن و ماشینه پشت سر هم بوق می‌زد. چشمام رو بسته بودم و منتظر بودم تا بزنه.

لحظه آخر با شدت زیادی به عقب پرت شدم. دو سه ثانیه تو شوک بودم. بعد چند لحظه که به خودم اومدم، عصبانی چرخیدم عقب و با چهره هراسون و ترسیده مسیحا مواجه شدم. عصبانی‌تر از قبل بهش چشم دوختم. ناخنام رو با نهایت توانی که داشتم فشار می‌دادم کف دستم. وقتی سوزش وحشتناکی پیچید تو دستم، مشتتم رو باز کردم.



نگاه تیزش تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت. از لای دندونای کیپ شدم غریدم:

- به چه حقی تو کار من دخالت می کنی؟

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت و من خشمگین تر از لحظات پیش ادامه دادم:

- راه افتادی دنبال من که چی؟

دستی به چشمای تقریبا درشت و خمارش کشید و آرومی گفت:

- یواش تر خانم احمدوند! دارن نگاه می کنن.

بدون این که به اطراف توجه کنم، بلندتر داد زدم:

- خب به جهنم که دارن نگاه می کنن.

کلافه سرش رو تگون داد و گفت:

- می دونم الان خیلی عصبانی هستین؛ ولی اشکالی نداره من منتظرم تا آروم بشین.

دست از داد و بیداد برداشتم و بدون حرف نگاهش کردم. سرش پایین بود و موهای

مشکی و لختش پیشونیش رو پوشونده بود. بعد از چند لحظه که آروم تر شدم، در

حالی که نگاهش خیابون رو نشونه گرفته بود ل**ب باز کرد:

- چرا فکر می کنین خودکشی بهترین راه حله؟

سرم پایین بود و با حرص خاصی ریشه های شال مشکیم رو می کشیدم.

- می دونم یه وقتایی فشار مشکلات انقدر رو آدم زیاده که خودکشی رو بهترین راه

می بینه؛ اما خودکشی فقط همه چیز رو بدتر می کنه.

نفسش رو صدا دار فرستاد بیرون.



- درسته از شر درد و رنجای این دنیا خلاص می‌شی؛ ولی عوضش عذاب آخرت نصیبت می‌شه.

تاکیدوار پرسید:

- متوجهی؟ چرا انقدر ناامیدی؟ مگه چی شده که نمی‌خوای زنده باشی؟

با یه مکث کوتاه دوباره به حرف اومد:

- همه مریضا بعد یه مدت از اینجا می‌رن و از شر پرسنل راحت می‌شن. تو هم می‌ری؛ البته من زودتر از تو می‌رم پس تحمل کن.

با عصبانیت عجیبی تقریبا داد زد:

- نه!

و با اخمای در هم زل زدم به چهره متعجبش:

گیج‌شده پرسید:

- چی نه؟

به تندی گفتم:

- تو از اینجا نمی‌ری!

تعجبش بیشتر شد. ولی نگاهش بهت‌زده نبود. یه حالت خاصی داشت که برای اولین بار می‌دیدم. نه من چیزی می‌گفتم؛ نه اون. فقط نگاه می‌کردم.

بالاخره به حالت عادی برگشت و نگاهش رو داد به آسمون پر دود و دم:

- اما من جزو این بیمارستان نیستم. من حتی هنوز روانپزشک نشدم!



صورت‌م بیشتر جمع شد و غر زدم:

- گفتم نمی ری؛ چون من می گم!

هم ازش متنفر بودم، هم می خواستم باشه. من از تموم کسایی که به چشم یه بیمار روانی بهم نگاه می کردن بیزار بودم!

یه نگاه اخم آلود بهش انداختم و رفتم پیش بقیه. بدون اینکه به کسی توجه کنم نشستم پیش شیوا. شیوا همین که من رو دید زود چرخید سمتم. لحن نگرانی به خودش گرفت:

- کجا رفته بودی لیلی؟

جوابم فقط یه اخم غلیظ بود. با بدخلقی گفتم:

- کدومتون اون پسره رو فرستاد دنبالم؟

چهره‌اش متفکر شد. پرسشگرانه چشم دوخت به صورت پر از اخم:

- کی رو می گی؟

پوزخندی زدم و حرصی ازش رو برگردوندم.

بعد از چند ثانیه، آرام گفتم:

- آهان، آقای خوش سیما رو می گی!

دوباره نگاهم رو دادم بهش و با تحکم و تلخی حرف زدم:

- بله، همون که تو می گی.

به آرومی ادامه داد:



- هیچکس. اصلا ما نمی‌دونستیم که تو ازمون دور شدی. اولین نفر اون متوجه شد. بعدشم، لازم نیست کسی بهش بگه تا دنبالت بیاد. همه کسایی که اینجان در قبال بیمارا مسئولن.

عصبانیتم بیشتر شد. دندونام رو مثل همه وقتایی که عصبانی می‌شم به هم فشار دادم و با لحنی که حرص و نفرت توش موج می‌زد گفتم:

- هزار بار؛ هزار بار بهت گفتم...

انگشت اشارم رو سمت خودم گرفتم و ادامه دادم:

- من مریض نیستم. این رو تو گوشت فرو کن خانم پرستار!

نگاهش کاملا خونسرد بود؛ اصلا از لحنم جا نخورده بود. شاید دیگه به این برخورد ا عادت داشت.

تو صدای آرامش عجیبی نهفته بود. با تک تک کلماتش سعی داشت آرومم کنه:

- باشه عزیزم؛ باشه. می‌دونم، ببخشید حواسم نبود.

نگاه تمسخرآمیزی به سر تا پاش انداختم و صورتش رو از نظر گذروندم. چشم دوختم به درختای بلند و سبز جلوم.

دو سه ساعتی همه تو پارک جمع بودن و درمورد انواع بیماریا و روش درمان صحبت می‌کردن. بعضیا مشتاقانه گوش می‌دادن؛ اما یه عده اصلا علاقه‌ای نشون نمی‌دادن و منکر بیماریشون می‌شدن. مثل من که به هیچ‌وجه نمی‌تونستم اسم بیمار رو خودم بذارم و همش از جمع فراری بودم.



با چهره‌ای در هم، خیره بودم به تجمع رو به روم که یهو یه پسر جوون که بهش می‌خورد ۱۷-۱۸ سالش باشه، بلند شد و با دو رفت سمت خیابون. سر و صدای جمع بلند شد. مسیحا، دو تا از روانشناسا و مدیر دوییدن سمتش. مسیحا با قدمای بلند و تند خودش رو رسوند بهش و دستش رو دراز کرد تا از حرکت نگهش داره؛ ولی دیر شده بود. یه آردی نوک مدادی با سرعت بالایی خورد بهش. این بار جیخ و داد دخترا هم به سر و صدا اضافه شد. جسم نحیف پسر جوون، تقریبا یه متر بالا رفت و به طرز وحشتناکی خورد زمین. ناخودآگاه چشمام رو بستم. حس خوبی بهم دست داده بود. مرگ، خون، مرده. همه اینا احساس خوبی بهم منتقل می‌کردن. وقتی چشمم رو باز کردم، هیچکس کنارم نبود. همه دور پسر حلقه زده بودن. بلند شدم و رفتم سمت تجمع. برکه‌ای از خون، اطراف سرش تشکیل شده بود.

فردای اون روز صبح، مامان و بابا، با آرمان اومدن دیدنم.

با جون کندن از تخت بلند شدم و رفتم حیاط. مامان و بابا پشت به من ایستاده بودن و متوجه‌ام نشدن؛ ولی آرمان که خلاف جهت اونا وایساده بود، خیلی زود من رو دید. مامان تا چشمش بهم افتاد، بغض کرد و یواشکی شروع کرد به گریه کردن. بابا و آرمان همش بهش می‌توپیدن. بابا نگاه سرزنشگری به مامان انداخت:

- شیرین! بس کن! واسه چی اوقات تلخی می‌کنی؟

و لبخند به لب**ب اومد سمتم و دست سرد و لرزونم رو بین دستای پر حرارتش گرفت.

نگاه سرسری‌ای بهش انداختم و با صدای خیلی ضعیفی گفتم:

- سلام.



آرمان که همچنان سعی داشت مامان رو روبه‌راه کنه، دست ازش کشید و چند قدمی به سمتم برداشت. حالا رو به روم وایساده بود و قد من تا سینه‌اش می‌رسید؛ پس برای نگاه کردنش باید کمی سرم رو بالا می‌بردم.

آروم سرم رو بالا کردم و به چشمای درشت و عسلیش خیره شدم که مهربون‌تر از همیشه بود.

گونه‌ام رو آروم بوسید. زبری ته‌ریشش باعث شد اخم نامحسوسی رو صورتم بشینه. صدا مهربون و بغض‌دار بود:

- خوبی آبجی کوچیکه؟

به زور لبخند کم‌جونی براش زدم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

مامان بالاخره دست از اشک ریختن کشید و آرمان رو کنار زد تا من رو بهتر ببینه. صدایش هنوز مرتعش بود. با نگاه مشکیش زل زد بهم:

- خوبی مامان؟

دستش رو از رو شونه‌ام تا دستام سر داد و بغض کرده‌تر از قبل گفت:

- الهی بمیرم! چه لاغر شدی.

خواست بغلم کنه که بی‌اراده مقاومت کردم. به وضوح جا خورد و حسابی ناراحت شد. بابا با نگاه بهش فهموند که به دل نگیره.

نگاه ملتسم رو به چشمای غمبار آرمان دوختم و با صدای لرزون گفتم:

- آرمان! من رو از اینجا ببر. خواهش می‌کنم!



همین جمله کافی بود تا مامان دوباره گریه‌اش رو از سر بگیره. بابا و آرمانم بدحال‌تر از قبل شدن.

آرمان دستی به صورتش کشید و مهربون گفت:

- دیگه چیزی نمونده عزیزدلم. خیلی زود برت می‌گردونم خونه، تا اون موقع هم تند تند می‌آم پیشت.

خواستم چیزی بگم که صدای مسیحا مانع شد:

- سلام.

همگی نگاهمون رو دادیم بهش، که ادامه داد:

- من خوش‌سیما هستم. روانپزشک دخترخانمتون. یه عرض کوچیکی باهاتون داشتم آقای احمدوند. لطفا بعد از ملاقات تشریف بیارید دفتر بنده.

بابا سری تگون داد و چشمی گفت.

بعد از رفتنش، اخم کرد و رو به آرمان و مامان گفت:

- پزشکش رو چرا عوض کردن؟ مرد بودنش به کنار؛ خیلی جوونم هست.

اخمش رو تشدید کرد و عصبی‌تر از قبل گفت:

- کار خوبی نکردن!

مامان دستی به زیر چشمای قرمزش کشید و چپ‌چپ نگاهش کرد:

- غیرتی بودنم حدی داره محسن، تو دیگه زیادی حساسی. دکتره دیگه!

بابا بعد چند دقیقه رفت داخل ساختمون تا مسیحا رو ببینه.



مسیحا

با تقه‌ای که به در وارد شد فنجون سفید و ملامین پر از چاییم رو از لبم جدا کردم و بعد صاف کردن صدام بلند گفتم:

- بفرمایید!

پدر لیلی با سلام بلند بالایی وارد شد. فنجون رو گذاشتم رو میز فلزی و رفتم سمتش. باهاش دست دادم که گرم، همراهی کرد.

با دست چپم به مبل کنار میز اشاره کردم:

- بفرمایید آقای احمدوند.

زیر ل**ب تشکر کرد و نشست. منم نشستم و دستم رو قلاب کردم گذاشتم رو میز. نفسی تازه کردم و گفتم:

- چی میل دارید بگم براتون بیارن پدرجان؟

چهره‌اش شیطنت‌بار شد و با بازیگوشی تو صدایش جواب داد:

- زیادم پدر نیستم؛ ۴۵ سال بیشتر ندارم.

و بعد همراه یه تک‌خنده، حرفش رو به پایان رسوند.

از شخصیت شوخ طبعش خوشم اومده بود. بی‌اراده به خنده افتادم. ابروم رو دادم

بالا و با لبخند پرنگی که به ل**ب داشتم گفتم:

- ماشالا! چقدر جوون.



کمی مکث کرد. شیطون تر از خودش گفتم:

- خب پس چی میل دارید بگم بیارن برادر؟

صدادار خندید و دستی به یقه پیراهن سفیدش کشید:

- چیزی میل ندارم، خیلی ممنون.

مجدوب شخصیتش شده بودم. پایه و شوخ بود. از بچگی، از آدمای شوخ طبع خوشم می‌اومد.

لبخند دیگه‌ای زدم و تو جلد جدیدم فرو رفتم:

- آقای احمدوند دلیل این که گفتم تشریف بیارید شاید بدونید چیه. درمورد دخترخانمتون هست. تا جایی که من می‌دونم بیماری دختر شما اسکیزوفرنیه.

دستم که قلاب شده بود رو باز کردم و به صندلی چرخدار تکیه دادم:

- این بیماری، شایع‌ترین نوع، از بین بیماری‌های روانیه. برای خودش می‌تونه خطرناک هم باشه.

چهره‌اش نگران شد که زود اضافه کردم:

- البته خطرناکه تا وقتی که پیگیری و درمان نشه!

علائم زیادی داره که مهم‌ترینش رو می‌گم. توهمات یکیشه. یعنی این بیمارا چیزایی می‌بینن که ما نمی‌بینیم؛ صداهایی می‌شنون که ما نمی‌شنویم؛ و چیزایی رو لمس می‌کنن که ما نمی‌کنیم.



رفتارای ضد و نقیض و پرخطر در این بیمارا دیده می‌شه که تمایل زیادی به خودکشی دارن. یه ساعت آرومن، یه ساعت برعکس. زیاد سرتون رو درد نیارم؛ در کل می‌شه گفت که کاملاً غیر قابل پیش‌بینی و به شدت غیر قابل کنترلن.

خواستم ادامه بدم که دستپاچه پرید وسط حرفم:

-آقای دکتر وضعیت لیلی چطوره؟ درست می‌شه؟

اطمینان‌بخش سری تکون دادم و ل*با*م رو به هم فشردم:

- قطعاً! خدا رو شکر زود آوردینش.

نفس آسوده‌ای کشید و دو طرف کت مشکی مجلسیش رو رسوند به هم.

نگاهم رو دادم به صورت پر ابهتش. هنوزم چشمای عسلیش دلواپس بود. تکیه‌ام رو از صندلی گرفتم و دوباره دستام رو قلاب کردم:

- دارودرمانی فعلاً بهترین راه برای مداوای دخترخانمتونه. دیروز روان‌درمانی داشتیم که اصلاً روش اثری نداشت. خدا رو شکر به مراحل وخیم نرسیده که شوک‌درمانی بشه؛ پس ما فقط می‌تونیم دارودرمانی کنیم. من اسم داروهایی که باید مصرف کنه رو نوشتم، اجازه بدید ببینم.

کشوی میز رو کشیدم بیرون و با نگاه کنکاش‌گرانه‌ام دنبال ورق گشتم. به کمک انگشت اشاره و وسطی کشیدم بیرون و همراه یه بفرمایید زیر ل**ب، گرفتم سمتش:

-اگه براتون مقدوره همین امروز تهیه‌اش کنید.

درحالی که نگاهش رو کلمات می‌چرخید گفت:



-حتما.

کاغذ رو گذاشت رو میز و مرموز نگاهم کرد. دوباره دو طرف کتتش رو به سمت هم کشید و ل**ب باز کرد.

- فقط یه چیزی آقای دکتر...

- جان؟

دقیق‌تر از قبل صورتم رو از نظر گذروند:

- پزشک لیلی خانم نیکبخت بودن. چی شد که شما به جاشون اومدید؟

چشم ازش گرفتم و به میز خیره شدم. و در همون حالت جواب دادم:

- بله، ایشون یه مشکلی براشون پیش اومد، یکی دو هفته‌ای نیستن.

خیره شدم بهش و بعد از توقف کوتاهی گفتم:

- این شد که من اومدم.

مشخص بود هی می‌خواد یه چیزی بگه؛ اما نمی‌تونست. برای همینم خودم

پیش‌قدم شدم:

- راحت باشید آقای احمدوند.

لبخند مصنوعی تحویل‌م داد و با یه کم من من کردن گفت:

- راستش نمی‌دونم چطور منظورم رو برسونم. دختر من جوونه؛ شما هم خیلی

جوونین.



تا آخرش رو خوندم و فهمیدم چی می‌خواد بگه. چون حرف زدن براش عذاب آور بود، نذاشتم ادامه بده.

کوتاه خندیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به ورقه دوختم:

- بله متوجه منظورتون هستم. درست می‌گید. همون اولم گفتم من موقتا اینجام؛ و به محض اینکه خانم نیکبخت اومدن می‌رم. جای نگرانی نیست.

و با یه لبخند حرفم رو به پایان رسوندم.

خجالت‌زده لبخندی زد و گفت:

- خیلی ببخشید که این رو گفتم؛ اما خب به هر حال لیلی الان خیلی حال بدی داره. دوست ندارم تو این مدت، گرفتار یه احساسایی بشه و حال روحیش بدتر از این که هست بشه.

این حرفش، من رو کشوند به دیروز. صداش تو ذهنم پژواک شد:

- حق نداری بری؛ چون من می‌گم!

این حرفش می‌تونست هشدار باشه. زود از فکر و خیال اومدم بیرون و گفتم:

- بله بله. من خودم بیشتر از هر کسی به این موضوع فکر می‌کنم. من به شما اطمینان می‌دم تو این مدت هیچ اتفاق خاصی نیوفته؛ و رابطه من و دخترتون فقط رابطه پزشک و بیمار باقی بمونه. خیالتون راحت!

لیلی



نیم ساعتی می‌شد که مامان و بابا رفته بودن. مریم که دید حوصلم سر رفته، صدام کرد که برم پیشش. مردد بودم تو رفتن. بعد از چند دقیقه، راهم رو به سمتش کج کردم. رو یکی از صندلی‌های پلاستیک و آبی نشسته بود و چایی می‌خورد. همش ازم سوال می‌پرسید و منم با اخم، فقط سکوت می‌کردم. یه حبه قند از قندون چینی و سفید برداشت و برد سمت دهنش؛ اما وسط راه، با دیدن یه دختر جوون، دستش همونجا مقابل ل*ب*ا*ش خشک شد. با یه حرکت شتاب‌زده، قند رو انداخت داخل قندون و اسکان استوانه‌ای و باریک رو گذاشت رو صندلی. بدون توجه بهم، بلند شد و با قدمای بلند، اما بی‌سر و صدا دختره رو دنبال کرد. منم بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. جوری قدم برمی‌داشت که دختره متوجه نشه. نمی‌دونستم کجا دارن می‌رن. همینجوری عین عروسک کوکی دنبالشون کشیده می‌شدم. آخر سر، رسیدیم به جلوی حموم. دختر جلوی حموم نگاهی به پشت سرش انداخت و همون موقع چشمش به مریم افتاد. چشاش گرد شد و زود خودش رو انداخت تو حموم که مریمم زرنگی کرد و فوراً خودش رو رسوند بهش. خواست در حموم رو ببندد، مریم پاش رو گذاشت پای در و مانع شد. با قدرت در رو هل داد و رفت داخل. با تعجب و سر در گمی به حرکاتشون نگاه می‌کردم. چند قدمی به جلو برداشتم و دقیقا رو به روی حموم توقف کردم. سینه به سینه هم وایساده بودن:

مریم: بدش من.

دختره با تته پته گفت:

- چی رو؟

مریم مشت دختر رو از پشتش کشید جلو و گرفت تو دستش. با لحن محکم گفت:

- این رو. بده من ساحل!



ساحل عقب عقب رفت طرف در. مریمم قدماش رو همراهی کرد:

- می‌دی یا خودم بگیرم؟

تو یه حرکت ناگهانی، ساحل قوطی قرص رو انداخت زمین و پا به فرار گذاشت. از مسیر حرکتش خارج شدم. مریمم بدون یه لحظه وقفه، راه افتاد دنبالش. هنوزم گیج و منگ بودم. نگاهم رو ازشون گرفتم و چشم دوختم به قوطی قرص. قدمی به سمتش برداشتم، قوطی رو از رو زمین کندم و به دست گرفتم. نگاه هراسونی به اطرافم انداختم. وقتی دیدم کسی دور و برم نیست، با خیال راحت دوباره به قوطی نگاه دوختم. درش رو باز کردم و با قرص‌های گرد و رنگارنگ مواجه شدم. زود درش رو بستم و تو مشتم گرفتمش؛ ولی با فکر اینکه اتاقم دوربین داره و نمی‌تونم ببرمش، از حرکت ایستادم. نگاهی به داخل حموم انداختم. چشمم افتاد به پنجره کوچیک گوشه حموم که با میله‌های فلزی پوشونده شده بود. چون قوطی کوچیک بود، راحت می‌شد پشت میله‌ها پنهونش کرد. بدو بدو رفتم کنار پنجره و با دستای لرزون، قایمش کردم. نفس راحتی کشیدم و زود خارج شدم. دم در اتاقم بودم که صدای مریم متوقفم کرد:

- لیلی وایسا!

با اکراه چرخیدم طرفش. نگاهش پر از شک بود. با لحن مرموزی پرسید:

- قوطی قرصا کجاست؟

دستپاچه، شونه‌ای بالا انداختم:

- من... من چه بدونم؟

ابرویی بالا انداخت:



- جز تو که کسی اونجا نبود!

خودم رو زدم به کوچه علی چپ و با بی خیال ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم
ل**ب زدم:

- گفتم که... من خبر ندارم.

فاصله دو قدمیش رو پر کرد:

- پیرهنت رو ببر بالا!

اخم پررنگی رو صورتم نشست و با لحن تند و تیزی گفتم:

- گفتم دست من نیست. این مسخره بازیا چیه دیگه؟

و بلوزم رو توی تنم چند باری تکوندم:

- بیا... خودت ببین!

نگاه مشکوکی بهم کرد:

- خیلی خب. برو تو اتاقت!

و ازم دور شد. پوزخندی به سادگیش زدم و وارد اتاقم شدم.

شب ساعت دور و بر سه بود، همه خوابیده بودن جز من. بی سر و صدا از رو تخت
اومدم پایین و بدون این که کوچکترین صدایی ایجاد کنم رفتم حیاط.

یک راست رفتم سمت قوطی قرص. همشون رو خالی کردم کف دستم. به قرصای
دایره که بعضیا سفید بودن؛ و بعضیا صورتی خیره شدم. به خیال اینکه چند دقیقه
دیگه همه چی تموم می شه و راحت می شم لبم به لبخند شرارت باری باز شد.



مسیحا

گوشیم رو توی دفتر جا گذاشته بودم. برگشتم بیمارستان تا برش دارم. در اتاق رو قفل کردم و از ساختمون خارج شدم. قطره بارونی رو دستم نشست. سرم رو بالا گرفتم و به ابرای در هم بر هم خیره شدم.

یه نگاه کلی به حیاط کردم که دیدم یکی زیر درخت وایساده. لباس صورتی بیمارستان تنش بود. با قدمای بلند، اما بی صدا خودم رو بهش رسوندم. لیلی بود. داشت دستش رو می برد سمت دهنش که از پشت آرنجش رو محکم گرفتم. از جا پرید و جیغ خفیفی کشید. خیلی زود دستش رو مشت کرد و چرخید سمتم. با اخم بزرگی داشت نگاهم می کرد. دندوناش رو روی هم فشار می داد. انگشت اشاره ام رو به نشونه سکوت گذاشتم رو بینیم:

- هیس! نترس.

مشتش رو پشتش قایم کرد و چند قدمی عقب رفت.

با احتیاط، فاصله چند قدم رو طی کردم و

آروم گفتم:

- بدش به من!

چشماش رو با حرص بست و پلکاش رو محکم فشار داد. دوباره چشماش رو باز کرد و خیلی جدی نگاه دوخت بهم. لبخند کجی زد و با لحن عجیبی گفت:

- چیه؟ می ترسی بخورم؟



چیزی نگفتم که مشتش رو آورد جلو. دو تا از انگشتاش رو باز کرد و چند تا از قرصا پشت سر هم افتادن زمین. نگاهم کرد، خشک و جدی.

- ببین! دارم می ریزم دور.

چند قدم دیگه ازم فاصله گرفت. سرجام وایسام و کاری نکردم. خیره خیره نگاهش می کردم که تو یه حرکت ناگهانی دستش رو برد سمت دهنش. وحشت زده رفتم سمتش. دستش رو محکم پس زدم. مقاومت می کرد. خم شد و جیغ کشید:

- ولم کن!

مشتش رو محکم گرفتم و با صدای بم و هیجان زده گفتم:

- اول اینا رو بریز دور.

لجوجانه زل زد تو چشمام و غر زد:

- نمی ریزم. برو اونور!

شونه اش رو با دست آزادم گرفتم:

- اگه بخوام می تونم اونا رو بگیرم؛ پس بریز دور.

تقلا می کرد مشتش رو از زیر دستم بکشه بیرون.

دیدم اینجوری فایده نداره. مشتش رو به زور باز کردم و قرصا رو برداشتم.

جیغ می زد و با دستای ضعیفش بهم مشت می کوبید.

هر چه قدر می گفتم آرام باش فایده ای نداشت.



آخرش خسته شد و نشست رو نیمکت. خواست سرش رو بذاره رو زانوش که نگاهش خیره شد. با دقت به یه نقطه نگاه می‌کرد. آروم آروم بلند شد. فهمیدم دوباره دچار توهم دیداری شده.

کنارش وایسادم تا زیاد احساس ترس نکنه. پشتم سنگر گرفت. چرخیدم سمتش که یهو شروع کرد به جیغ زدن.

دستش رو که رو صورتش بود و برداشتم.

- لیلی آروم باش! چیزی نشده. ببین من اینجا، نترس! نترس! چشمات رو باز کن! هیچ تاثیری نداشت. رفته رفته بدتر می‌شد. اگه دستش آزاد می‌موند ممکن بود حین جیغ کشیدن آسیبی به خودش برسونه. دستاش رو گرفتم و دوباره گفتم:

- من پیشتم ببین، کسی نمی‌تونه بهت آسیبی برسونه!

جیغش تبدیل به گریه شده بود. عقب عقب رفت؛ منم باهاش رفتم. چشم باز کرد. احساس کردم سرگیجه داره. یه دفعه‌ای از حال رفت. داشت می‌افتاد که زود گرفتمش. نمی‌دونستم باید چیکار کنم، دستپاچه بودم. سرش رو دستم بود. خواستم بلندش کنم که یه نفر صدام کرد.

برگشتم سمت صدا؛ شیوا بود. نگران نگاهم می‌کرد که تا لیلی رو تو اون حال دید، دوید طرفم. پریشون‌تر از لحظات پیش نگاهم کرد و آروم گفت:

- چی شده؟

به لیلی نگاه کردم. نبضش رو گرفتم و بدون این‌که نگاهی به شیوا بکنم گفتم:

- زود دکتر رو خبر کن!



تیر کشیدن معدم باعث شد از خواب بیدار شم. دیدم تار بود. واسه همین، مهتابی سقف رو تار می دیدم. بعد از گذشت چند ثانیه، دیدم شفاف تر شد و نور مهتابی صاف افتاد تو چشم. همین باعث شد تند و سریع دست چپم رو بگیرم جلو صورتم. با دیدن چسب و سرم روی دستم چشمم گرد شد. چند بار پشت سر هم پلک زدم. یهو تو یه حرکت ناگهانی، به طرز وحشیانه ای دست راستم رو بلند کردم و چسب و سرم رو کندم.

زود از رو تخت بلند شدم. داشتم می رفتم سمت در که پام گیر کرد به میز فلزی پای تخت و همراه صدای خیلی بدی افتاد زمین. منم همزمان باهاش افتادم. پوستم داغ شده بود. با اعصاب خوردی نگام رو سر دادم رو دستم. از جای چسب و سرم خون می اومد. چند قطره چکیده بود کف کاشیا. لباسم خونی بود. حرصم بیشتر شد. داشتم دوباره می رفتم سمت در، که بی هوا باز شد و شیوا هراسون اومد تو. تا من رو تو اون وضعیت دید، قدماش رو تندتر کرد. شونه هام رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه:

- لیلی چی شدی تو؟ این چه وضعشه؟

در حالی که بلندم می کرد، دوباره با لحن عاصی شده گفت:

- همه جا خونیه که.

همین طور که سر تا پام رو برانداز می کرد، گفت:

- سرمت رو چیکار کردی؟



اصلا حال خوب نبود، دوست داشتم بکشمش. با دست راستم ضربه‌ای رو شونه‌اش نشوندم که سکندری خورد و تعادلش رو از دست داد. بی توجه بهش هجوم بردم سمت در.

از پشت سر داد زد. لحنش کلافه بود:

- لیلی کجا می‌ری آخه؟

با قدمای محکم سالن رو طی می‌کردم که مسیحا جلوم سبز شد. تا دیدمش از حرکت وایسادم. متعجب نگاهم می‌کرد. اخمی کردم و برگشتم اتاق.

با کمک شیوا لباسم رو تعویض کردم و دستی به سر و روم کشیدم. دراز کشیدم تا بخوابم؛ ولی هر کاری کردم خواب به چشمم نیومد. صدای اذون صبح بلند شد. برای اولین بار تا نزدیکی صبح بیدار می‌موندم. آخرشم نتونستم چند دقیقه چشم رو هم بذارم و همه بیدار شدن.

صبحونه رو خوردیم و رفتم حیاط. زیر سایه درختای بلند سرو قدم می‌زدم که مریم اومد. با انرژی سرشار، سلام و احوال‌پرسی کرد. بی‌رمق چند کلمه‌ای به زبون روندم تا حرفش رو بی‌جواب نذارم:

- لیلی یه خبر تازه.

نگاه یخیم رو دادم بهش که گفت:

- امروز خانم نیکبخت برمی‌گرده.

کف دو دستش رو کوبید به هم و لبریز از هیجان حرف زد:



- چقدر خوب! مگه نه؟

شونه‌ای بالا انداختم و آروم جواب دادم:

- نه.

از حرکت ایستاد. حیرت‌زده و با صدای بلند تکرار کرد:

- نه؟

عین خودش ایستادم؛ ولی به سمتش برنگشتم.

- نه.

و به راه رفتنم ادامه دادم. اونم به ناچار شروع کرد به قدم زدن.

- چرا دقیقا؟ بود و نبود خانم نیکبخت برات فرقی نداره یعنی؟ یعنی باهاس راحت‌تر

از آقای دکتر نیستی واقعا؟

نشستم رو نیمکت و نفسی تازه کردم.

با لحن کلافه‌ای گفتم:

- نمی‌دونم، ولم کن!

مسیحا



داشتم وسایلام رو جمع می‌کردم که یادم افتاد لیلی داروهاش رو مصرف نکرده. صدای مریم از پشت پنجره می‌اومد. ظاهراً تو حیاط بود. پنجره رو باز کردم و نگاه هردومون همزمان به هم گره خورد. لبخندی برام زد و با خوش اخلاقی گفت:

- سلام آقای دکتر، صبحتون بخیر.

بی‌اراده با لبخند جوابش رو دادم و گفتم:

- سلام، خیلی ممنون. صبح شمام بخیر.

طبق عادتم دستی به موهام بردم و ادامه دادم:

- خانم جهانی می‌شه یه زحمتی بکشید؟

- خواهش می‌کنم، زحمت چیه؟ بفرمایید!

- اگه ممکنه لیلی رو بیارید اینجا.

لبخندش رو پررنگ‌تر کرد و سری تکون داد.

- چشم، الان می‌آرم.

سرم رو تکون دادم.

- ممنون.

و پنجره رو بستم.

به طرز عجیبی دلم می‌خواست بمونم؛ ولی نمی‌تونستم. بهانه‌ای نداشتم. به محیط عادت کرده بودم و غرق شده بودم تو کارم. با داخل شدن مریم و لیلی نگاهم رو به سمتشون سوق دادم. مریم عقب‌گرد کرد که بره. لیلی هم برخلاف دفعات قبل، بدون درنگ رفت سمت مبلا و نشست.



احساس خوشحالی می کردم. اینکه دیگه مثل قبل احساس ترس تو این محیط رو نداشت، یه نشونه خیلی خوب بود که خبر از بهبود وضعیتش می داد.

زیر ل**ب آروم سلام داد. جوابش رو با صدای رسا دادم.

- سلام، صبح بخیر.

داروهاش رو گذاشتم رو میز و گفتم:

- امروز علاوه بر داروهای قبلی باید اینا رو هم بخورید.

سرش رو خیلی جدی تکون داد و به همون تکون سر اکتفا کرد. درحالی که نگاهم متوجهش بود ادامه دادم:

- امروز خانم نیکبخت می آن. سعی کنین باهاشون راه بیاین. با من که اصلا سازگاری نداشتین.

به دنبال این حرف، چشم ازش گرفتم.

سکوت ناخوشایندی حاکم بود. آروم گفتم:

- می رین امروز؟

فوری نگاهش کردم و جواب دادم:

- بله.

چهره اش آروم و عادی بود که بعد شنیدن بله، عبوس شد. دوباره شد همون دختر ترش رو.

با نفرت نگاهم کرد و زیر ل**ب، پرحرص زمزمه کرد:



- بهتر!

دلم می‌خواست بگه نرو. دلم می‌خواست مانع رفتنم بشه تا دلیل محکمی برای موندنم تو بیمارستان داشته باشم. دوست داشتم خودم درمانش کنم.

تو یه حرکت از جاش بلند شد و خواست بره که منم بلند شدم و گفتم:

- خانم احمدوند داروهاتون...

بدون اینکه نگاهم کنه با همون لحن پر از حرص جواب داد:

- تو دیگه دکتر من نیستی؛ پس لزومی نداره به دستورات عمل کنم. لطف کن زودتر برو تا خانم نیکبخت بیاد.

واقعا داشت رو اعصابم می‌رفت. دو دستم رو گذاشتم رو میز و سرم رو انداختم پایین. نفسم رو چند ثانیه‌ای نگه داشتم و بعد، صدادار پرت کردم بیرون. دستگیره در رو داد پایین که تو همون حالت سرم رو بالا گرفتم.

- این آخرین روزم تحملم کن. لجباز نشو و بیا داروهات رو بخور. لطفا!

وایساد؛ اما برنگشت. همین جرئت بیشتری داد تا ادامه حرفم رو بگم. قامت رو راست کردم.

- بیا... چند کلمه هم حرف دارم باهات.

دستگیره رو رها کرد و اومد نشست. منم نشستم و قرصا رو هل دادم سمتش.

- این جدیدا خیلی مهمن! به هیچ‌وجه نباید پشت گوش بندازیش.

با ابرو اشاره کردم به چند ورق قرص جور واجور و رنگارنگ و ادامه دادم:

- البته این قبلیم نباید یادت بره.



تو این مدت متوجه تغییر وضعیت شدم. خدا رو شکر ظاهرا اثربخشن داروها.

بعد از یه لحظه وقفه، گفتم:

- نظری درمورد داروها، یا حرفی درباره علائم بیماریت نداری؟

بلافاصله گفت:

- می‌شه به خانم دکتر بگی نیاد؟

منظورش رو فهمیدم؛ ولی چون بیماریش ایجاب می‌کرد که رفتاراش، حرفاش و حتی کاراش ضد و نقیض و هزیون‌وار باشه جواب دادم.

-چرا؟

بدون حرف نگاهم کرد.

منم برای گرفتن جواب خیلی پافشاری نکردم. در حالی که داشتم میز رو مرتب می‌کردم گفتم:

- متاسفانه شرایط موندن رو ندارم.

بلند شد. این بار خونسرد و عادی. زیر ل**ب خداحافظی کرد و به سمت در قدم برداشت. همینجوری که خیره به رفتنش بودم زمزمه کردم:

- خداحافظ.

واقعا بیماری اسکیزوفرنی غیرقابل پیش‌بینی‌ان. نمی‌شه دو ثانیه بعدشون رو تصور کرد. عین لیلی که یه لحظه آرام و مظلوم بود، یه لحظه سرکش و بدعنق.



لیلی

عصر با شیوا تو حیاط نشسته بودم. مقنعه مشکیش عقب رفته بود و موهای خرمایی و حالت‌دارش ریخته بود بیرون.

خیلی رو حجابش تاکید داشت. آینه کوچیکی رو از جیب روپوش سفیدش درآورد و با نگاه کردن بهش مقنعه‌اش رو مرتب کرد. داشت موهایش رو با دقت و سلیقه می‌داد داخل که سمیرا، همونی که خانم فرهمند ازش می‌گفت، صداش کرد. شیوا همینجوری که نگاهش سمیرا رو هدف قرار داده بود، آینه رو گرفت سمتم و گفت:

- لیلی جون این رو نگه‌دار، الان می‌آم.

آینه رو ازش گرفتم و خیره شدم بهش.

یه لحظه جا خوردم. تصویری که داشتم از خودم می‌دیدم رو نمی‌تونستم باور کنم. باور کنم که دختری که تو آینه‌ست منم.

پوست سفید و براقم تیره‌تر شده بود و کدر دیده می‌شد. چشمای درشت، کشیده و رو به بالام پژمرده و بی‌روح شده بود. زیرشون تیرگی داشت و افتاده بود تو گود. حتی نگاه تیره‌ام دیگه برق نمی‌زد. چشمایی که قبلا خوشگلترین عضو صورتم بود، حالا دیگه جذابیت چند ماه پیش رو نداشت.

بدجور حالم گرفت. بدون اینکه پلک بزنم خیره شدم به تصویر خودم. بغضم گرفته بود. کم مونده بود اشکم دربیاد که انگشتای کشیده شیوا دور آینه حلقه شد و من رو از اون حال و هوا کشید بیرون.



نگاهم رو از ناخن بلندش بردم رو صورت بدون آرایش و قشنگش. با دیدن چهره گرفته‌ام، چشاش گرد شد. تو یه حرکت آینه رو ول کرد و نشست کنارم. نگران، گفت:

- چی شده عزیزدلم چرا بخ کردی؟ یهویی چت شد؟

سرم رو انداختم پایین و با صدای گرفته‌ای که حتی خودمم به زور می‌شنیدم جواب دادم:

- هیچی.

روی صورتم دقیق‌تر شد و یه اخم ساختگی رو صورتم جا داد.

- هیچی؟ هیچی که نمی‌تونه اینجوری پکرت کنه.

شونه‌ای بالا انداختم و سرم رو به جهت مخالفش چرخوندم. پوفی کرد و آینه رو از بین انگشتم کشید بیرون.

جو سنگینی بینمون بود؛ اما با ورود خانم نیکبخت به حیاط بیمارستان، از بین رفت. اکثر دخترا از دیدنش خوشحال و راضی بودن. جز من که بی‌اراده تا دیدمش، اخم کردم. شیوا متوجه اخم تو چهرم شد. خودش رو بهم نزدیکتر کرد و موشکافانه صورتم رو از نظر گذروند. آرام گفت:

- ازش بدت می‌آد؛ نه؟

اخمم رو پررنگ‌تر کردم و با لحنی که حرص توش موج می‌زد محکم گفتم:

- دقیقا.

- دلیل خاصی داره؟



با این حرفش نگاهم رو از روبه‌رو گرفتم و چشم دوختم بهش. تو ذهنم دنبال جواب بودم. دلیل خاص؟ واقعا دلیل خاصی داشت؟ روزای اول که حس بدی نسبت بهش نداشتم. نمی‌دونم، شاید.

آخرین کلمه‌ای که تو ذهنم چرخید رو به زبون روندم:

- شاید.

از جلوی اتاق خانم نیکبخت رد می‌شدم که چشمش افتاد بهم. لبخند گرمی تحویلیم داد و با دست و سر اشاره کرد که برم تو. مسیحا هم پشت به در نشسته بود که بعد از دیدن ایما و اشاره‌های خانم نیکبخت چرخید طرف در.

چشم از نیکبخت برداشتم و نگاهش کردم. قیافش گرفته بود؛ ولی لبخند نامحسوسی زد. اخم کردم، رو برگردوندم و رفتم تو.

تا وارد اتاق شدم، نیکبخت از پشت میز بلند شد و به سمتم قدم برداشت. دو دستم رو بین دستای تپل و گندمیش گرفت و خیلی پرانرژی شروع به صحبت کرد:

- به به! لیلی خانم. چه خبر؟ بهتری؟

سرم رو به نشونه نظری نداشتن، به سمت چپ متمایل کردم. یه لحظه لبخندش کنار رفت؛ ولی فوراً به حالت قبلی برگشت.

آروم به طرف مبل هلم داد که نشستم. دوباره نشست پشت میز. یه خودکار بیک از جا خودکاری رو میز برداشت و به حالت افقی گرفت بین دو دستش. عادت داشت همیشه خودکار تو دستاش باشه.



نگاه گذرایی به مسیحا انداخت و برگشت سمت من:

- از مسیحا ممنونم. این مدتی که نبودم کارام رو انجام داد. امیدوارم باهاش بهت سخت نگذشته باشه. اکثر کسایی که اینجا از اینکه دکتر دیگه‌ای جایگزین دکترشون بشه بدشون می‌آد و از سر لجبازی رفتارای کنترل نشده‌ای نشون می‌دن. لبخند کجی زدم که بیشتر به پوزخند شباهت داشت. متوجهش شد و متعجب، اخم ظریفی کرد. مسیحا از جاش بلند شد. نگاه هر دومون به سمتش کشیده شد. کیف سامسونتش رو از رو میز عسلی برداشت و رو به خانم نیکبخت گفت:

- خب خاله‌جون اگه اجازه بدی من دیگه برم.

نیکبخت زود بلند شد و برای بدرقه رفت سمتش. با لحن مهربونی جواب داد:

- به سلامت پسر. ممنونم ازت. ببخشید دیگه زحمت شد.

مسیحا یه لحظه نگاهم کرد.

- نه، اتفاقا تجربه خوبی بود. دوست داشتم بیشتر بمونم.

نیکبخت بدون حرف، با لبخند رو لبش سری تگون داد که مسیحا از منم خداحافظی کرد و رفتن بیرون.

حرصی خودم رو کوبیدم رو مبل و نشستم. به ثانیه نکشید که نیکبخت برگشت

اتاق. درحالی که پرده‌های لجنی رنگ جلو پنجره رو کنار می‌زد گفت:

- خب عزیزم، بگو ببینم حالت چگونه؟

آروم گفتم:

- خب.



چرخید سمتم و ابروی نازک و قهوه‌ایش رو داد بالا.

- چقدر خوبه که این رو ازت می‌شنوم. یکی از نشونه‌های بهبودیه که می‌تونم بگی خوبی.

بی‌حوصله نگاه ازش گرفتم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. چند دقیقه‌ای از این در و اون در حرف زد تا مثلا سرم رو گرم کنه؛ اما نمی‌دونست هیچ رغبتی به شنیدن حرفای بی‌سر و تهش ندارم.

یهویی بلند شدم و در حالی که می‌رفتم بیرون خداحافظی کردم. بلند شد و عینک مستطیلیش رو روی بینی گوشتی و بزرگش جا به جا کرد. زود گفت:

- ! کجا لیلی؟ می‌خواستم در مورد داروهاتم یه چیزایی بگم.

وایسادم و رو پاشنه پا چرخیدم سمتش.

با نگاه سرکش و لجوج زدم بهش:

- اولاً که شما دکتر من نیستین. آقای خوش‌سیما دکترم بود.

با شنیدن این جمله چشمای ریزش درشت شد و متعجب، گوش به ادامه حرفم سپرد:

- دوما گفتنی‌ها رو اون گفته.

بهتتش افزون‌تر شد. بدون اینکه فرصت جواب دادن بهش بدم از اتاق زدم بیرون. تو سالن تکیه دادم به دیوار و چشمام رو بستم. حرفام رو یه بار تو ذهنم مرور کردم و اون موقع بود که خودمم متحیر شدم. چشمم رو زود باز کردم. زیر ل**ب زمزمه کردم:



- اینا چی بود گفتم؟

دستم رو آروم زدم به پیشونیم.

- ای خدا!

داشتم می رفتم سمت تختم که مریم از روبه رو بهم نزدیک شد. انگار بی حال بود؛ چون مثل همیشه لبخند نمی زد. چهره اش خسته بود.

بی رمق گفت:

- سلام لیلی چطوری؟ وقت حمومه، برو منم الان می آم.

خواست از کنارم رد شه که گفتم:

- ولم کن بابا! کی حال حموم داره؟

چشاش رو که به خاطر خستگی خماری شده بود کمی بازتر کرد.

- اِ وَا! یعنی چی؟ مگه می شه آدم نره حموم؟

شونه ای بالا انداختم و در حالی که داشتم از کنارش می گذشتم گفتم:

- حسش نیست مریم.

یه لحظه ایستادم و برگشتم سمتش. وسط سالن وایساده بود و رنجور نگاهم می کرد.

چند قدمی برداشتم و بهش نزدیکتر شدم.

- مریم! گند زدم.

ابروهاش رو برد بالا:

- چی شده؟



چشمم رو یه بار باز و بسته کردم.

- با خانم نیکبخت خیلی بد حرف زدم.

بازوم رو گرفت و در حالی که می‌کشوندتم طرف صندلی پلاستیکی و آبی رنگ گوشه سالن، گفت:

- چی گفتی مگه؟

نشستم و ماجرا رو تعریف کردم. دستی به صورتش کشید. دماغ سر بالاش رو کشید بالا:

- اشکال نداره عزیزم، مطمئنم به دل نگرفته. اون انقدر این برخورد رو دیده که عادی شده. از اون گذشته، اون می‌دونه تو تعادل رفتاری نداری.

تا این رو که گفت، با ترس به من من کردن افتاد. انتظار داشت دوباره عصبی شم؛ اما نشدم. فقط سرم رو تکون دادم. خواستم بلند شم که پرسید:

- یعنی اینقد به روش درمانی دکتر خوش سیما عادت کرده بودی؟ اونم تو این مدت کوتاه؟

نگاهم رو دادم بهش. سرم رو به منظور چیزی ندونستن به راست متمایل کردم.

- نمی‌دونم!

با حالت خاصی نگاهم کرد. چند لحظه به نقطه نامعلومی خیره شد و دوباره چشم دوخت بهم. بعد لبخند کم‌رنگی زد. لبخند زدنشم حالت خاصی داشت. داشتم می‌رفتم که دوباره برگشتم.

- چرا امروز مثل همیشه نیستی؟



سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- اصلا حالم خوب نیست. سرما خوردم.

آره. سرما خورده بود. این رو باید از صدای تو دماغیش می فهمیدم.

دسته چاقو رو محکم تو مشتم فشار می دادم. نیکبخت آروم آروم به سمتم قدم برمی داشت:

- لیلی خواهش می کنم! اون رو بده به من عزیزم. خطرناکه!

اما من سرکش تر از قبل، خودم رو می کشیدم عقب. دیگه جایی واسه عقب رفتن نمونه بود رسیده بودم به دیوار. از این فرصت استفاده کرد و نزدیکتر شد. به طرز غافلگیرانه ای تو یه حرکت، دسته چاقو رو گرفت. داشت از دستم درمی آورد. خواستم بگیرمش که انگشتم رفت روی تیغه. همزمان با قرار گرفتن انگشتم رو تیغه اونم چاقو رو کشید سمت خودش.

با احساس درد و سوزش وحشتناکی، دستم رو آوردم بالا که جیغ خفیفی کشید. خون از بین انگشتم می زد بیرون. در عرض چند ثانیه کف اتاق خونی شد. لحظه به لحظه خونریزی بیشتر می شد. چاقوی مشکی رنگ از دستش افتاد زمین. با اخمی که خودمم می دونستم چقدر وحشتناکه خیره بودم بهش. دندونام رو با انزجار فشار می دادم رو هم. سعی داشت با حرفاش آرومم کنه؛ ولی خشم کر و کورم کرده بود. اصلا نمی دونستم چی می گه. یهو به سمتش خیز برداشتم که زود پرت شد عقب و با شتاب رفت بیرون. با دست راستم کف دست چپم رو که زخمی شده بود گرفتم. از فرط عصبانیت دوست داشتم داد بزنم.



مریم و شیوا که اومدن تو، حواسم پرت شد. تا دستم رو دیدن صداشون بلند شد.
مریم بلند، هینی کشید و شیوا به سرعت دوید سمتم.

نگاه سرزنشگری بهم انداخت.

-ببین چیکار کردی!

با صدای تقریبا بلندی داد زدم:

-دارم می بینم. تو یکی دیگه خفه شو!

تند سرش رو آورد بالا و چشم دوخت بهم. به مریم نگاه کرد:

- برو جعبه کمک‌های اولیه رو بیار برام.

خون بی‌وقفه بیرون می‌زد. لباس صورتی‌مم خونی شده بود. با ورود مریم، شیوا زود
جعبه رو ازش گرفت و گذاشت رو میز. درش رو باز کرد، یه کم گاز استریل رو با قیچی
برید. هول هولکی پیچید دور دستم و گره زد.

مریم که با فاصله از ما وایساده بود اومد جلو.

- وا شیوا! الان مثلا چیکار کردی؟ همینجوری یه تیکه پارچه پیچیدی دستش که.

شیوا در حالی که داشت با وسایلی داخل جعبه ور می‌رفت جواب داد.

- اولاً پارچه نه؛ گاز استریل. دوما، همینجوری که ولش نمی‌کنم منتظرم خونش بند
بیاد، بعد بقیه کارا رو انجام می‌دم.

مریم اومد سمتم و با احتیاط گره گاز استریل رو شل‌تر کرد. نگاهی به دستم انداخت
و نوچ نوچی کرد.

رو به شیوا گفت:



- بابا این خیلی بد بریده. خوش حالا حالاها بند نمی‌آد گفته باشم‌ها!

شیوا دستش رو تو هوا تکون داد و بتادین رو برداشت.

- نگران نباش! یه کاریش می‌کنیم.

دردم خیلی زیاد بود. از شدت درد چشم اشکی می‌شد؛ ولی خودم رو نگه می‌داشتم.

عصبانیتم فروکش کرده بود. دیگه نه مریم چیزی می‌گفت و نه شیوا. اتاق تو سکوت

کامل بود که صدای پچ پچای نیکبخت توجهم رو جلب کرد:

- نمی‌دونم چرا داره این جوری می‌کنه. قبل رفتنم که همچین نبود. با یه کم حرف

می‌شد نرمش کرد. اصلا از وقتی برگشتم خیلی بدعنع شده.

نمی‌دونم طرف چی گفت. صداش رو نمی‌تونستم خوب بشنوم:

- البته تو این مدتی که من نبودم خیلی بهتر شده بود. هر روز حالش رو از مسیحا

می‌پرسیدم. حتی روز اول که اومدم متوجه تغییرش شدم. از وقتی اومدم باهام لج

کرده و هیچ‌کدوم از قرصاش رو نمی‌خوره. همین مصرف نکردن داروهاش باعث شده

که این طوری بشه.

چند دقیقه گذشت. دستم همینجوری داشت خونریزی می‌کرد. وقتی دیدن بند

نمی‌آد، مریم گفت:

- من که به شیوا گفتم خون این بند بیا نیست.

بعد رو کرد سمت من:

- لیلی پاشو بریم درمونگاه.



دردم کم نشده بود که هیچ؛ بیشترم شده بود. دیگه طاقت نداشتم. تحمل دردش آسون نبود برام. یه لحظه خیلی احساس بدبختی کردم. دلم به حال خودم سوخت. چرا باید تو این سن کم اینجوری می شدم؟ چرا باید از خانوادم دور می افتادم؟ تنهای تنها می اومدم بین این همه آدم غریبه. چرا باید به قرص و دارو بند می شدم؟ دلم برای مامانم تنگ می شد؛ برای بابام؛ برای آرمان. احساس غربت خیلی اذیتم می کرد. با این فکرا بغض بدی تو گلوم نشست. درد دستم از یه طرف، درد این همه غم و غصه از یه طرف باعث شد نتونم خودم رو نگه دارم. دیگه اون دختر نیم ساعت قبل نبودم که خون جلو چشاش رو گرفته بود و کسی جرئت نمی کرد زیاد باهاش سرشاخ بشه. حالا دیگه یه دختر ضعیف و تنها بودم که آزارش به مورچه هم نمی رسید. دیگه من قلدرم بازی در نمی آورد. دختری که داشت از غصه دق می کرد. اولین قطره اشک از پلکای بلند و پرپشتم چکید رو گونه ام و پوستم رو داغ کرد. با اولین قطره، صدای گریه ام هم تو اتاق پیچید. تا اون موقع که به میز کار تکیه داده بودم، آرام سر خوردم و نشستم رو زمین. دست راستم به خاطر تماس با سرامیکا سرد شده بود. دست باندپیچی شدم رو گرفتم جلو صورتم و زار زدم. مریم و شیوا جلوم زانو زده بودن. مریم دستاش رو گذاشت رو شونه هام و تگون خفیفی داد. با صدای محزون گفت:

- دردت خیلی زیاده عزیزم؟

صدای هق هقم بلند شده بود. شیوا اومد کنارم و دستش رو گذاشت رو دستم تا از رو صورتم برداره. بدون هیچ مقاومتی اجازه دادم دستم رو کنار بزنه.

با دیدن صورت خیسم آرام گفت:

- بمیرم الهی!



من رو کشید تو بغلش و دستش و نوازش وار کشید پشتم. مریم که اشک تو چشاش حلقه زد بود، بغض کرده گفت:

- درد داری؟

از بغل شیوا بیرون اومدم. در حالی که سعی می کردم گریه نکنم، با صدای لرزون جواب دادم:

- آره درد دارم. ولی درد، دستم نیست.

این رو گفتم و دوباره به گریه افتادم. خانم نیکبخت با نگرانی اومد اتاق.

- وای خدایا! چی شده؟

مریم و شیوا کمکم کردن رو یکی از مبلا نشستیم. خانم نیکبخت بلافاصله کنارم جا گرفت و در حالی که من رو می کشید بغلش گفت:

- دختر قشنگ من چرا داره گریه می کنه؟

تا گفت دختر قشنگم، یاد مامان افتادم و اشکام بیشتر سرازیر شد. مامانم اگه اینجا بود مگه می داشت اینطوری زار بزوم؟ دلداری دادناشون بدترم می کرد.

می خواستم تنها باشم. داشتن کلافم می کردن. آرنجام رو گذاشته بودم رو زانوم و دستام رو به حالت مشت تکیه داده بودم به پیشونیم. تو همون حالت با صدای لرزون گفتم:

- تو رو خدا ولم کنین!

چند لحظه صدای پچ پچاشون اومد و دیگه صدایی نشنیدم. وقتی احساس کردم دارم نفس کم می آرم، دست از اشک ریختن برداشتم. سرم رو آرام بلند کردم. با



دیدن مسیحا پریدم بالا و هین آرومی گفتم. دستم رو زیر چشمام کشیدم و با صدایی که به زور می شد شنید گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

مسیحا

نگاه اطمینان بخشی به خاله انداختم و آروم وارد اتاق شدم. با دیدنش خشکم زد. سرش رو انداخته بود پایین و داشت زار می زد. انقدر دلم به حالش سوخت که یه لحظه بغض کردم. نمی تونستم تو اون حالت ببینمش. آروم آروم بهش نزدیک شدم. چیزی نگفتم، گذاشتم خودش رو خالی کنه. رو پنجه پا نشستم روبه روش. چقدر مظلوم تر شده بود. بعد از چند دقیقه آروم شد. سرش رو آروم آورد بالا. انتظار نداشتم من رو ببینه؛ واسه همین ترسید. با صدای ضعیفی گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

به چشای اشکیش خیره شدم. چهره اش معصوم تر از همیشه بود. حالا می فهمیدم چرا نمی تونستم برم. حالا می فهمیدم دلم کار کردن تو بیمارستان رو نمی خواست؛ دلم برای لیلی تنگ شده بود. تازه فهمیدم چرا دلم می خواست بیشتر بمونم.

لیلی! جواب همه اینا لیلی بود.

بدون اینکه نگاه ازش بگیرم آروم گفتم:

- خوبی؟



صداش به زور درمی‌اومد، هنوزم بغض داشت. کنایه‌آمیز جواب داد:

- آره؛ خیلی.

سرم رو انداختم پایین، حرفی واسه گفتن نداشتم. با آخ کوتاهی که گفت فوراً سرم رو بلند کردم. داشت با گاز استریل دستش ور می‌رفت. تازه حواسم جمع دست زخمی و لباس خونیش شد. سرامیکا هم خونی بودن. بلند شدم و خم شدم روش تا دستش رو ببینم. اخم کمرنگی کردم.

- تو دست نزن بهش!

گرهش رو شل کردم، چند دور پیچیده بودن. محتاطانه و آروم آروم بازش کردم. تا انگشتاش رو دیدم، صورتم جمع شد.

رو کردم سمتش که دیدم داره اخمو نگاهم می‌کنه. سعی کرد دستش رو از دستم بکشه بیرون که عین خودش اخم کردم و گفتم:

- یه لحظه تکون نخور! بذار ببینم وضعش چطوره.

دوباره به زخماش چشم دوختم. خیلی بد بریده بود، هنوزم خونریزی داشت.

دستش رو آروم رها کردم و گفتم:

- نذار جایی بخوره، الان می‌آم.

دستش رو با فاصله از بدنش، بالا نگه داشت. گاز استریلی که باز کرده بودم رو انداختم سطل آشغال کنار میز عسلی. نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. جعبه کمک‌های اولیه رو میز بود. یه کم گاز استریل بریدم و دوباره زخمش رو بستم. نگاهی دوباره به دستش انداختم. باید بخیه می‌زدن، من نمی‌تونستم کاری بکنم.



نگاه سرسری‌ای بهش انداختم و از اتاق خارج شدم.

تا پام رو گذاشتم بیرون، خاله، شیوا و مریم اومدن. خاله زودتر از مریم و شیوا به حرف اومد.

- چی شد؟

با دو دستم موهام رو دادم عقب:

- باید زخمش بخیه شه. می‌گن یکی از دخترایی که تو داروخونه‌ست، می‌تونه بخیه بزنه.

نگاهی به مریم و شیوا کردم:

- اگه می‌شه یکیتون زحمتش رو بکشه.

مریم عطسه کرد و گفت:

- یعنی بریم صداش کنیم؟

وقتی عطسه کرد قیافه‌اش خیلی بانمک شد. همه‌مون به خنده افتادیم. با صدایی که رگه‌هایی از خنده توش بود جواب دادم:

- بله دیگه؛ اگه زحمت نیست.

عطسه کرد:

- با...

عطسه دوباره‌ای کرد و حرفش نصفه موند:

- شه.



دوباره همگی خنده‌مون گرفت. این بار خودشم همراه ما خندید. با لبخند کمرنگی که رو لبم بود چشم از رفتنش گرفتم. رو کردم سمت خاله:

- خاله‌جان، اتاق تمیزکاری می‌خواد. نظافتچی رو صدا کنین بیاد.

شیوا هم ساکت و آروم، لبخند محوی رو لبش داشت و کنارمون وایساده بود و چیزی نمی‌گفت. خاله ناراحت سرش رو تکون داد. صداش رو آروم کرد و بهم نزدیک شد:

- گفتم بهت که؛ اصلا ل**ب به قرصاش نمی‌زنه. من دیگه نمی‌دونم چیکار کنم، تو یه جوری راضیش کن.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. بعد از اینکه دستش رو بخیه زدن، بدون حرف بلند شد و رفت اتاقش. خاله با سر اشاره کرد تا منم دنبالش برم. تقه‌ای به در زدم و رفتم تو، رو تخت نشسته بود. نگاه عبوسی بهم انداخت و با صدای گرفته‌اش سلام کرد. صندلی فلزی کنار تخت رو کشیدم سمت دیوار و نشستم، نمی‌دونستم چی بگم. هیچ تجربه‌ای نداشتم.

نگاه سردش دیوار روبروش رو نشونه گرفته بود. به نیم‌رخش چشم دوختم. موهای مشکی و لختش که از شدت تیرگی برق می‌زد، از زیر روسری سفیدش بیرون ریخته بود و تضاد خیلی قشنگی ایجاد می‌کرد:

- خانم نیکبخت می‌گه قرصات رو نمی‌خوری!

بدون این‌که نگاهم کنه تاکیدوار سرش رو تکون داد. چند لحظه چیزی نگفتم:

- خب چرا؟

میلی به جواب دادن نداشت. این رو خیلی راحت می‌تونستم از حالت چهره و تاخیر توی جواب دادنش بفهمم:



- چون نیازی بهشون ندارم و اونم دکتر من نیست.

ابروهام رو به هم نزدیک کردم:

- اگه نیازی بهشون نداشتی که اینجا نبودی!

با این حرفم بالاخره چشم از دیوار گرفتم. اخم پررنگی به صورت زد و نگاهم کرد:

- من رو به زور آوردن. می فهمی؟

یادم افتاد خاله بهم گفته بود نباید به هیچ عنوان، بیماریش رو به روش بیارم و بهش یادآوری کنم که یه مریضه. دستم رو روی صورتم کشیدم و موهام رو مرتب کردم. تنها جوابی که به ذهنم رسید رو، در حالی که نگاهم به کف اتاق خیره بود به زبون آوردم:

- می دونم.

برام چشم غره رفت و سرش رو برگردوند. من روانپزشک نبودم؛ تجربه‌ای هم نداشتم. نمی‌دونستم تو مواقع خاص چی باید بگم. ناچارا گفتم:

- اگه می‌خواهی زودتر از شر اینجا خلاص بشی، باید اون قرص‌ها رو بخوری.

توی سکوت نگاهم کرد. سرم رو به حالت سوالی تکون دادم:

- قبول می‌کنی؟

کلافه نفسش رو داد بیرون و با لحن حرصی غر زد:

- چاره چیه؟

لبخند رضایتمندی رو لبم نشست. از اتاق خارج شدم و بعد در زدن کوتاهی، رفتم اتاق خاله. سرش رو بلند کرد و تا من رو دید، بلافاصله برگه‌های تو دستش رو رها کرد:



- تونستی کاری بکنی؟

سرم رو تکون دادم:

- اومدم داروهاش رو ببرم.

شگفت زده نگاهم کرد:

- واقعا؟

چشمام رو به نشونه تایید یه بار باز و بسته کردم.

بلند شد و از پشت میز اومد بیرون. نشست رو صندلی و پاش رو انداخت رو پاش.

متفکرانه گفت:

- چطوری راضیش کردی؟

تا اون موقع که وسط اتاق وایساده بودم، رفتم و روی صندلی روبرویش جا گرفتم.

ساعتم رو که هی رو دستم جا به جا می شد، برگردوندم و گفتم:

- کار خاصی نکردم؛ فقط گفتم برای اینکه زودتر بری باید داروهات رو بخوری.

و بهش نگاه کردم.

چشاش گرد شد:

- همین؟

دوباره فقط با سرم تایید کردم. نگاهش رو ازم گرفت و در حالی که به زمین خیره بود،

گفت:

- عجب!



چند لحظه بعد از اون حالت متحیر خارج شد و رفت سمت میز. کیسه داروها رو از کشو برداشت و گرفت سمتم. با دیدن دستش که به سمتم دراز شده بود بلند شدم و از دستش گرفتم:

- برو ببینم چیکار می کنی.

نگاهی به داروها انداختم و گفتم:

- باشه چشم.

کیسه داروها رو گذاشتم رو میز کنار تختش. پارچ شیشه‌ای رو که روی میز بود رو برداشتم و تو لیوان استوانه شکل کنار پارچ آب ریختم.

قرصاش رو هم برداشتم و همراه لیوان آب گذاشتم کنارش. نشستم رو صندلی و منتظر موندم تا بخوره. دودل نگاه بهشون انداخت و بعد از چند لحظه، یکی یکی همشون رو خورد. آخرش با اخم لیوان رو کوبید رو میز و زیر ل**ب غر زد:

- مرده شور داروساز رو ببرن!

یه لبخند ناشی از خنده زدم؛ ولی زود جمعش کردم.

یهو معترضانه گفت:

- ببین چی می گم! من از اون خانم دکتر اصلا خوشم نمی آد. تا وقتی که اینجام هیچ توجهی به حرفاش ندارم، اون دکتر من نیست. بود و نبودش فرقی نداره.

دستام رو به هم قفل کردم و گذاشتم بین زانوهام. با صدای ملایمی گفتم:

- چرا این همه بدت می آد؟ حداقل دلیلش رو بگو.

بدون لحظه‌ای درنگ با همون لحن عصبی گفت:



- چون وقتی اون هست تو می‌ری.

خشکم زد بدون اینکه پلک بزنم، متعجب نگاش می‌کردم. انگار خودشم شوکه شد. به دفعه‌ای روش رو ازم گرفت و دوباره عصبی گفت:

- از هردو تون متنفرم! هم تو؛ هم اون خاله‌ت.

نگاه متعجبم رو ازش گرفتم و سرم رو انداختم پایین. نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو بستم. ل*با*م رو مدام فشار می‌دادم. چقدر بده بفهمی به کسی علاقه داری که رفتاراش دست خودش نیست؛ و هر چی که بگه نمی‌تونی بفهمی واقعا حرف خودش؛ یا به خاطر وضعیتشه. برام خیلی سخت بود که نمی‌تونستم ازش سر در بیارم. یه لحظه یه جور بود؛ یه لحظه جور دیگه. با خودم گفتم اصلا شایدم منظوری نداره. بیماریش می‌تونست اون رو وادار به زدن حرفایی بکنه که اصلا تو حالت عادی میلی به گفتنشون نداره.

سه روز از برگشتنم به بیمارستان می‌گذشت. لیلی خیلی سر به راه شده بود و قرصاش رو مرتب مصرف می‌کرد؛ اما گاهی اوقات که باز بیماریش عود می‌کرد، سر لج می‌افتاد باهامون و داد و بیداد راه می‌انداخت. خاله رو هم خسته کرده بود. اصلا باهاش سازگاری نداشت. خیلی دوست داشتم بیشتر تو بیمارستان باشم و از تجربیات خاله هم استفاده کنم؛ ولی وقتش رو نداشتم. از یه طرف می‌رفتم دانشگاه، از یه طرفم تو نمایشگاه به بابا کمک می‌کردم. تو راه خونه بودم که گوشیم زنگ خورد. نگاه دقیقم رو از خیابون گرفتم و خیره شدم به صفحه گوشی. خاله بود. با دست راستم گوشی رو برداشتم و تماس رو وصل کردم:

- بله؟

صدای خسته‌اش جوابم رو داد:



- سلام خاله کجایی؟

گوشی رو بین گوش و شونه‌ام نگه داشتم و با دو دستم فرمان رو چرخوندم:

- دارم می‌رم خونه. چطور؟

برای چند ثانیه هیچ صدایی ازش نشنیدم:

- الو خاله؟

- الو هستم. رییس بیمارستان گفت کارت داره.

ماشین رو دادم کنار خیابون و گوشی رو از دست راست، به دست چپم دادم. با لحن

متعجبی گفتم:

- با من؟

مکث کوتاهی کرد:

- آره با تو.

منم مکث کوتاهی کردم و گفتم:

- خيله خب؛ الان می‌آم.

بعد خداحافظی گوشی رو قطع کردم؛ و به سمت بیمارستان تغییر مسیر دادم.

در نیمه باز بود. کوتاه در زدم و بعد اجازه‌ای که خاله داد وارد شدم. یک راست رفتم و

رو مبل نشستم. خاله نگاه اجمالی به سر تا پام انداخت:

- چه خبر؟



سرم رو به سمت شونه‌ام خم کردم:

- خبر خاصی نیست. رییس چیکار داره با من؟

دستی به چشماش کشید:

- نمی‌دونم والا. هر چی هست در مورد لیلیه دیگه.

با سر تایید کردم که گفت:

- خیلی دیر نکن، برو ببین چی می‌گه.

زیر ل**ب باشه چشمی گفتم و بلند شدم.

در اتاق رو به صدا درآوردم؛ ولی کسی جوابی نداد. چشمم رو از در سفید رنگ و بسته برداشتم به سالن نگاه کردم. از ته سالن یه مرد میانسال می‌اومد. با دیدنم به سرعت قدماش اضافه کرد. خیلی جدی و خشک سلام کرد:

- بفرمایید داخل.

با صدای آرومی گفتم:

- شما بفرمایین.

زیر ل**ب ببخشید آرومی گفت و رفت تو. منم به دنبالش رفتم و در رو بستم. کیف دستیش رو گذاشت رو میز و نشست:

- بشینید لطفا!

نشستم و منتظر بهش چشم دوختم:

- حالتون خوبه آقای خوش‌سیما؟



رو مبل تک نفری مشکی رنگ کمی جا به جا شدم:

- خیلی ممنون، به خوبی شما.

- سلامت باشید.

دستی به گردنش کشید و گفت:

- تشکر می‌کنم از زحماتی که این مدت برای مداوای خانم احمدوند کشیدید. خانم

نیکبخت می‌گفتن خیلی خوب پیش می‌رید و کاملاً راضی‌ان ازتون.

بدون اینکه صدای آروم رو یه کم بلندتر کنم، جواب دادم:

- خواهش می‌کنم؛ کاری نکردم.

صندلیش رو کشید جلوتر و رو میز خم شد:

- ولی یه نکته‌ای رو باید عرض کنم خدمتتون... وزارت بهداشت هر چند وقت یه بار،

برای بررسی وضع بیمارستان و عملکرد پرسنل مامور می‌فرسته. اگر ببینن به جای

روانپزشک استخدامی بیمارستان، شما مشغول هستید، گیر می‌دن و احتمال برخورد

جدی هم هست.

- بله متوجه‌ام؛ اما من به خواسته خودم اینجا نمی‌آم. خانم نیکبخت گفتن دوباره

برگردم.

اخم ریزی کرد:

- خانم نیکبخت؟ برای چی؟

موهام رو مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم:



- مدتی که خانم احمدوند تحت نظر بنده بود وضعیت خوبی داشت و اغلب، کارایی که می‌گفتم رو انجام می‌داد؛ یعنی مخالفتی نداشت. وقتی خانم نیکبخت برگشتن، گویا بدجوری باهاشون لج کرده بود و هیچ کدوم از قرصاش رو نمی‌خورد. روان درمانی هم نمی‌کرد. همینم باعث شد که اخیرا تصمیم به خودکشی بگیره.

پرید وسط حرفم و شگفت زده تکرار کرد:

- خودکشی!

تایید کردم:

- بله. سر همین قضیه خانم نیکبخت ازم خواست دوباره پیام که فعلا تحت نظر من باشه، تا وقتی که ایشون رو قبول کنه.

سرش رو متفکرانه تکون داد:

- بله.

به صندلی تکیه داد:

- البته بار اول رو من خودم به دکتر نیکبخت گفتم شما رو بیارن؛ ولی خب تا وقتی مدرک نگیرید نمی‌شه زیاد اینجا نگهتون داشت.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و با سر در گمی گفت:

- من واقعا نمی‌فهمم باید چیکار کنیم تا دکتر نیکبخت رو قبول کنه.

بدون حرف نگاهش کردم. نفسش رو با صدا داد بیرون:

- بسیار خب. اگه اینطوره فعلا ادامه بدید. اگر مامور اومد توضیح می‌دم خودم.

سرم رو تکون دادم و آرام گفتم:



- بله چشم.

- فقط یه چیزی...

سرم رو که پایین بود بلند کردم و به چشمای گرد و مشکیش خیره شدم:

- جان؟

موهای جوگندمیش رو داد عقب:

- یه کم عجیبه شما رو پذیرفته ولی خانم دکتر رو نه. از ترفند خاصی استفاده می‌کنید شما؟

آروم و کوتاه خندیدم:

- نه والا.

سرش رو در حالی که رفته بود تو فکر تگون داد:

- عجب! بسیار خب؛ می‌تونید تشریف ببرید.

بلافاصله بلند شدم و بعد یه با اجازه خارج شدم. داشتم می‌رفتم دفتر خاله که با صدای جیخ لیلی دوییدم سمت اتاقش.

هراسون خودم رو انداختم تو اتاق. با چشم، دنبالش گشتم. کنار پنجره وایساده بود و ترسیده نفس نفس می‌زد. وقتی خیالم راحت شد، با قدمای بلند خودم رو بهش رسوندم. تا چشمش بهم افتاد، با صدای لرزون گفت:

- برو بیرون!

با دقت به چشماش نگاه دوختم و توی همون حالت گفتم:



-آروم باش! خوبی الان؟

روش رو با کلافگی ازم برگردوند. به گوشه اتاق نگاه می کرد:

-نه. تا وقتی اون می آد؛ خوب نیستم.

بازم توهم دیداری...

صورتتم رو با اخم جمع کردم:

-مگه قرصات رو نخوردی؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد. نگاه سرزنش آمیزی به نیمرخش انداختم.

زیر ل**ب گفتم:

-الان می گم خانم جهانی بیاره داروهات رو.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

لیلی

با به صدا در اومدن در، نگاهم رو از حیاط بزرگ که بی شباهت به پارک نبود بریدم و دوختم به در. با دیدن شیوا، چشمم رو تو کاسه چرخوندم و همراه حرص، نفسم رو دادم بیرون. بدون اینکه توجهی به حرص خوردنم داشته باشه، با یه سینی نقره‌ای رنگ و فلزی، که یه لیوان آب توش بود و کنارش انواع اقسام قرص، بهم نزدیک شد. اخمم رو تشدید کردم و زل زدم به چشمای درشت و کشیدش که بیخیالی عجیبی توش موج می زد. سینی رو گذاشت جلو پنجره، دقیقا مقابل من. مهربون و با حوصله گفت:



- داروهات رو نخوردی لیلی جان...

جمله‌اش رو ناقص گذاشتم. در حالی که سعی می‌کردم همه انزجارم تو صدام باشه،
گفتم:

- به تو ربطی نداره.

خیلی خونسرد و آرام، چشمم ازم گرفت و در حالی که قرص‌ها رو از ورقه‌ها خارج
می‌کرد ادامه داد:

- باشه؛ اما بخور اینا رو!

نگاه خشمگینی بهش کردم و سرم رو چرخوندم تا نبینمش. دستم رو مشت کردم و
زیر ل**ب، از لای دندونام غریدم:

- لعنت!

از گوشه چشم دیدم نگاه دقیقی بهم انداخت و رفت بیرون. از پنجره فاصله گرفتم و
خیره شدم به داروها. از شدت عصبانیت، نفسم تند شده بود. از سر لجبازی، تا
شب دست به دارو هام نزدم.

شب بعد از شام وقتی همه برمی‌گشتن تا بخوابن، به جای این که راه اتاقم رو در
پیش بگیرم، راهم رو به سمپ پشت بوم کج کردم. با قدمای کوتاه و خسته، پله‌ها رو
بالا می‌رفتم. تقریباً دوازده پله تا پشت بوم مونده بودم که یکی از پرستارا با دیدنم به
سرعت قدماش اضافه کرد. اومد دقیقا رو به روم و ایساده و عین بازپرسا گفت:

- کجا خانمی؟



"خانمی" گفتنش اخمام رو برد تو هم. ابرو هام رو به هم گره زدم و لجبازتر از همیشه،
با لحن تلخی گفتم:

-ربطی داره؟

با دستم، محکم کنار زدم:

-برو کنار ببینم!

و بقیه پله ها رو بالا رفتم. در پشت بوم رو باز کردم و برای چند لحظه، تو چارچوب در
ایستادم. تهران زیر پام بود، چراغای رنگی تو تاریکی شب منظره قشنگی نقاشی کرده
بود. آروم آروم رفتم جلو... چهار پنج سانت تا لبه مونده بود. یواش خم شدم پایین.
ارتفاع خیلی زیاد بود. سرگیجه گرفتم و زود خودم رو کشیدم عقب. پلک رو هم
گذاشتم و دستم رو گذاشتم رو شقیقه هام. بعد از چند ثانیه، چشم باز کردم و نگاه
دو ختم به آسمون. چشمام رو بستم و یه قدم جلو رفتم که همون لحظه، زیر پام
خالی شد. جیخ بلندی کشیدم و مژه هام رو با تموم قدرت فشار دادم به هم. هر دم
منتظر سقوط و مرگم بودم؛ اما حس کردم گیر کردم به یه چیزی.

مسیحا

اگه بگم پله ها رو دو تا دو تا می رفتم بالا دروغ نگفتم. از فرط هیجان به نفس نفس
افتادم بودم. حتی اگه یه لحظه دیرتر می رسیدم امکان داشت هر اتفاقی بیوفته.

زیر ل**ب زمزمه کردم:

-خدایا!



دو پله آخر رو خیلی سریع تر بالا رفتم. دوون دوون خودم رو به پشت بوم رسوندم. دقیقا لبه بوم وایساده بود و هر دم ممکن بود بیوفته پایین. با تموم سرعتم به سمتش دویدم. قدم آخر رو برداشت و زیر پاش خالی شد. وحشت زده، دستم رو به سمتش دراز کردم و دستش رو گرفتم. بین زمین و هوا معلق مونده بود. قلبم دیوانه وار می کوبید. چشماش رو باز کرد و نگاه ترسونش قفل شد توی نگاه وحشت زدم.

دست آزادم رو گذاشتم زمین و با دستم چپم که دستش رو گرفته بودم سعی کردم بکشمش بالا. وزن زیادی نداشت؛ برای همین، راحت می تونستم بکشمش. تموم زورم رو ریختم تو بازوم و دندونام رو به هم فشردم. یه کم اومد بالا. دست راستش رو هم گرفتم و برای بار آخر به سمت خودم کشیدم. خودشم همت کرد و اومد بالا. نشستیم رو زمین. هم من، هم اون به نفس نفس افتاده بودیم. نفسم رو محکم پرت کردم بیرون و نگاهش کردم. دستاش رو گذاشته بود رو زمین و سرش پایین بود. ل**ب باز کردم چیزی بگم که سرش رو به تندی کشید بالا و با نگاه آتیشیش زل زد بهم. لحنش خشمگین تر از چشاش بود:

-چرا هر جهنمی می رم تو هم هستی؟ چرا نمی خوای دست از سرم برداری؟
بلندتر از قبل داد کشید:

-تک به تکتون حالم رو به هم می زنین! می فهمی؟
صداش رو برد بالاتر:

-حالم رو به هم می زنین!



چند لحظه چیزی نگفت و دوباره، تا ل**ب باز کردم به حرف اومد. این بار کاملاً آرام بود. با این حال بغض داشت:

-چرا نمی‌ذارین به درد خودم بمیرم؟

بالاخره به حرف اومدم:

-خودت چی؟ خودت چرا نمی‌فهمی؟ چرا نمی‌خوای بفهمی خودکشی راهش نیست؟
خودخواه!

سرش رو بلند کرد و تند و تیز نگاهم کرد. پر از حرص، غر زد:

-من خودخواه نیستم.

عمیق نگاهش کردم:

-چرا... هستی.

تاکید کردم:

-تو یه خودخواهی. خودخواهی چون به فکر کسانی که دوست دارن نیستی؛
خودخواهی چون کسانی که دوست دارن رو می‌بینی، ولی نسبت بهشون بی‌تفاوتی.

نفس عمیقی کشیدم:

-خودخواهی؛ چون نمی‌فهمی یه عده با بودن توعه که زندگی براشون قشنگه.

مامانت، بابات، برادرت...

دیگه ادامه ندادم و به چراغونی‌های خیابون خیره شدم.

یهو از جاش بلند شد. زود نگاهش کردم و منم بی‌اراده بلند شدم. دوباره لجاجت تو

نگاه مشکمی‌تر از شبش بیداد می‌کرد. صدایش پر بود از سرکشی:



-با این حرفا نمی تونی خامم کنی. من کاری رو که می خوام، می کنم. کسی هم نمی تونه مانع شه.

اخم کمرنگی کردم:

-یعنی خودت رو می ندازی پایین؟

لبش رو جمع کرد تو دهنش و حرصی گفت:

-آره.

رفتم جلوش وایسادم. یه قدم با لبه فاصله داشتم. دستام رو بردم تو موهام و در

حالی که نگاه نافذم رو چشاش بود گفتم:

-باشه... باشه. پس اول من رو بنداز پایین.

چشماش رو عصبی و خشمگین گذاشت رو هم و دستاش رو مشت کرد. با فک

قفل شده و لحنی سرشار از عصبانیت گفت:

-می ندازم.

یه تای ابروم رو دادم بالا:

-بنداز!

تو همون حالت کفری، اومد سمتم. یقهام رو گرفت تو مشتت و خیره شد تو نگاهم.

نفسش می خورد به صورتم و پوستم رو به گزگز می نداخت. نگاه غضبناکش بین دو

چشمم تو نوسان بود. یقهام رو محکم تر از قبل توی مشتت فشار داد و من رو کشید

سمت خودش. خودش رفت عقب. حالا که از لبه فاصله گرفته بودم، با دندونای کیپ

شده برای بار دوم قدرت مشتت رو بیشتر، و یقه پیرهن سفیدم رو مچاله کرد. یهو



مشتش رو باز کرد و سعی کرد من رو پرت کنه عقب. چند قدم به عقب برداشت و برگشت داخل ساختمون. نفس آسوده‌ای کشیدم و رفتم تو.

یه ماه از اون روز می‌گذشت. رفته رفته حالش بهتر می‌شد. به سرعت داشت بهبود پیدا می‌کرد. دیگه از رفتارای غیرعادی و پرخطرش خبری نبود. خیلی آروم‌تر از قبل شده بود. فقط هر از گاهی، به ندرت، دچار توهم شنیداری یا دیداری می‌شد. قرار بود بیست-سی روزه مرخص بشه. وقتایی که کاملاً آروم بود، همش از خاله براش می‌گفتم. اوایل به همون بدخلقی بود و ذره‌ای نظرش تغییر نمی‌کرد. ولی طی چند روان‌درمانی پی در پی، به خاله نزدیک شد و تونست قبولش کنه. حالا دیگه من کاری تو بیمارستان نداشتم، نیازی بهم نبود.

روز آخری بود که تو بیمارستان بودم. از خاله خداحافظی کردم و رفتم بیرون. باید به لیلی می‌گفتم که دارم می‌رم. حالم گرفته بود، دوست نداشتم برم. اگه می‌رفتم دیگه نمی‌دیدمش؛ برای همیشه. تا در اتاق رسیده بودم. دستم رو بردم سمت دستگیره. مردد بودم، نمی‌دونم چرا؛ ولی آخرش دل رو زدم به دریا و تقه‌ای به در زدم. با شیوا و مریم نشسته بود. داشتن می‌گفتن و می‌خندیدن. با دیدنش که داشت می‌خندید، ناخودآگاه لبخند پکری زدم. هر سه شون، تا من رو دیدن بلند شدن. اولین نفر لیلی به آرومی سلام کرد.

لبخندم هنوز کمرنگ نشده بود. جواب سلامش رو مثل خودش آروم دادم و بعد، به مریم و شیوا هم سلام کردم.

رو به هر سه تاشون گفتم:

-من دیگه دارم می‌رم. اومدم خداحافظی کنم.

مریم زود گفت:



-یعنی دیگه نمی آین؟

با همون لبخند رو لبم که نامحسوس شده بود جواب دادم:

-نه.

قیافش آویزون شد:

-ا چرا؟

با دیدن قیافش یه لحظه خندم گرفت. تک خنده کوتاهی کردم:

-دیگه نیازی نیست که بمونم.

سرش رو تکون داد و بلافاصله گفت:

-یعنی کلا می رین؟

شیوا سقلمه‌ای به پهلوش خوابوند و آروم غر زد:

-زهرمار! چقدر یعنی یعنی می کنی!

خندم گرفت؛ اما فقط یه لبخند دندون‌نما زدم. چشمم به لیلی افتاد. سرش رو

انداخته بود پایین و بی صدا می خندید. نگاهم رو دادم به مریم. دست چپش رو

گذاشته بود رو پهلوش و با اخم زل زده بود به شیوا:

-یعنی جون به جونت باز درست نمی شی!

شیوا متعجب دستش رو گذاشت رو دهنش و گفت:

-نگاه! باز گفت یعنی.



این دفعه مریم به خنده افتاد. لیلی هم نتوانست خودش رو نگه داره و با صدا خندید. نگاهش کردم. خندش عجیب به دلم نشست. بی اراده لبخند محوی زدم. تا خواستم چشم ازش بردارم نگاهم کرد.

وقتی دید داشتم نگاهش می کردم خجالت زده سرش رو برگردوند. بالاخره جنگ و جدل بین شیوا و مریم تموم شد. مریم در حالی که به ساعت نقره‌ای رنگش نگاه می کرد گفت:

-موفق باشین آقای خوش سیما.

نگاهش رو از رو ساعت برداشت و به من چشم دوخت:

-از زحمتایی هم که این مدت کشیدید، ممنونم.

بعد با آرنج زد به شکم شیوا و آرام گفت:

-تو هم یه چی بگو دیگه زبون بسته!

شیوا تو گلو خندید و رو کرد سمت من:

-دلمون براتون تنگ می شه آقای دکتر.

لبخندی برایش زدم:

-لطف دارین شما.

شیوا هم لبخند زد و سرش رو انداخت پایین. چند ثانیه بینمون سکوت بود. آخرش لیلی سکوت رو از بین برد. سرش پایین بود هر چند لحظه یه بار، کوتاه نگاهم می کرد و دوباره سرش رو می انداخت پایین. خیلی خجالتی بود:



-تو این مدت من خیلی باعث دردسرتون شدم آقای خوش‌سیما. واقعا زحمت کشیدین برام. اگه شما نبودین، شاید هنوز وضعیتم بحرانی بود. سرش رو آورد بالا، چند ثانیه بدون حرف نگاهم کرد. نگاهش دلگیر بود. بعد ادامه داد:

-امیدوارم همیشه و همه جا موفق باشین.

دوست نداشتم حرف بزنم. می‌خواستم اون حرف بزنه و من فقط گوش کنم:

-خواهش می‌کنم، من فقط انجام وظیفه کردم. خوشحالم که تونستم کمک کنم.

آروم‌تر از قبل گفت:

-زنده باشین.

و نگاهش رو ازم گرفت.

رو کردم سمت شیوا و مریم. مریم لبخند شیطونی به ل**ب داشت و چشمش رو

لیلی بود. خدا می‌دونه به چی فکر می‌کرد. شیوا هم سرش پایین بود. این دو تا

خواهر چقدر فرق داشتن با هم! مریم شیطنت از سر و روش می‌بارید و شیوا

سرسنگین بود. هر سه شون رو یه بار دیگه از نظر گذروندم و با صدای صافی گفتم:

-خداحافظ.

همزمان خداحافظی کردن و با یه نگاه کوتاه به لیلی، رفتم بیرون.

لیلی

با رفتن مسیحا، سکوت آزاردهنده‌ای بینمون برقرار شد. چند لحظه اول، همه به هم

دیگه نگاه می‌کردیم. مریم نشست لبه تخت:



-چه بد شد رفت.

رو کرد سمت شیوا و ادامه داد:

-نه؟

شیوا دماغ سربالاش رو با انگشت خاروند:

-اوهوم، اخلاقش خیلی خوب بود. جای همچین دکتر خوشرویی خالیه اینجا.
همشون بی اعصابن.

نشستم ل**ب پنجره که شیوا گفت:

-لیلی تو هم که نهایتا یه ماه دیگه می‌ری دیگه؟

لبخند خوشحالی زدم:

-انشالا!

اونم با لبخند جوابم رو داد. نگاهم به ل**ب برجسته‌اش بود:

-خدا رو شکر. خوشحالم که خوب شدی؛ ولی دلم واست تنگ می‌شه.

لبخند رو لبم رو پررنگ‌تر کردم:

-منم دلم براتون تنگ می‌شه؛ اما خب این که ناراحتی نداره. می‌تونیم شماره‌های هم
رو داشته باشیم.

مریم به شیوا نزدیک‌تر شد و محکم زد رو شونه‌اش که باعث شد چهره شیوا بره تو
هم. ولی چیزی بهش نگفت. مریم در حالی که به نیمرخ شیوا چشم دوخته بود
گفت:



-خنک کی بودی؟

شیوا نگاه عصبی‌ای به مریم انداخت و سرش رو برگردوند:

-بمیرا!

دوباره داشت جر و بحثشون بالا می‌گرفت. به نقطه نامعلومی خیره شدم و رفتم تو فکر. روزایی که حالم خوب نبود نمی‌دونستم برای چی هی می‌خواستم مسیحا پیشم باشه؛ ولی از وقتی حالم خوب شده بود می‌دونستم برای چی اصرار داشتم. با رفتنش دلم گرفت.

با صدای مریم ریسمان افکارم پاره شد و به خودم اومدم:

-کجایی تو؟

لبخند کجی زدم:

-همینجا.

با لحن معناداری گفت:

-حس می‌کنم تو خودتی.

سرم رو با هدف نه گفتن تکون دادم.

شونه‌ای بالا انداخت:

-باشه؛ ولی بازم تو خودتی.

چیزی نگفتم که شیوا به حرف اومد:

-مریم بیا بریم دیگه. مائده رو یادمون رفته ها!



مریم با هول و هراس زد رو گونه‌اش:

-وای! خاک تو سرم! الان دارمون می‌زنن.

بعد بازوی شیوا رو گرفت و در حالی که داشت قدماش رو تندتر می‌کرد گفت:

-بدو بدو!

تو همون وضعیتم سرسری ازم خداحافظی کرد.

چهار روز از اون روز گذشته بود و من لحظه به لحظه برای رفتن بی‌تاب‌تر از قبل

می‌شدم. حوصله‌ام بدجور سر رفته بود. تصمیم گرفتم برم پیش مریم و شیوا. از

تخت اومدم پایین و بعد اینکه روسریم رو مرتب کردم رفتم بیرون.

دو سه متر تا بخش پذیرش باقی مونده بود. سرم رو بلند کردم و چشمم چهار تا شد!

بازم اینجا؟ از حرکت وایسادم. داشت می‌رفت اتاق خانم نیکبخت. دو سه ثانیه بعد،

نگاه متعجبم رو از مسیر رفتنش گرفتم و رفتم پیش دخترا.

اون دو تا عین من تعجب کرده بودن و یه چیزایی پچ می‌کردن. با دیدن من

برگشتن سمتم. مریم به شیوا اجازه نداد ل**ب باز کنه. آروم گفت:

-تو می‌دونی برای چی اومده بود؟

شونه‌ای بالا انداختم:

-نه، از کجا بدونم؟

آخه اون فقط برای اینکه تو رو درمان کنن می‌اومد اینجا.

شیوا که چند قدم از مریم عقب‌تر وایساده بود اومد جلو:

-خب چه ربطی داره مریم؟ خانم نیکبخت خالشه؛ اومده به خالش سر بزنه.



مریم عاقل اندر سهیف نگاهش کرد:

-ما سه ساله اینجایم. خانم نیکبختم از وقتی که اومدیم اینجا است؛ پس چرا تو این سه سال نمی‌اومد به خالش سر بزنه؟ اصلا تو تا قبل اینکه برای درمان لیلی بیاد دیده بودیش؟

شیوا که گیج شده بود، زیر ل**ب گفت:

-راست می‌گی.

مریم ادامه داد:

-نه آقا! صحبت این چیزا نیست، این قضیه مشکوکه.

بالاخره منم به حرف اومدم:

-مشکوک چرا؟

-مطمئنا وزارت بهداشت و درمان فهمیده آقای دکتر هنوز مدرک نگرفته و اومده اینجا کار کرده.

شیوا شتابزده سرش رو بلند کرد و با لحن نگرانی گفت:

-وای پس بدبخت شد که!

مریم با سرش تایید کرد. بلافاصله پرسیدم:

-چرا؟

شیوا جواب داد:



-الان هم پای آقای خوش سیما گیره؛ هم رئیس. باورت می شه ممکنه کار به دادگاه و حتی حکم توقف فعالیت اینجا بکشه؟ امکان داره خوش سیما رو به خاطر فعالیت غیر قانونی حتی بازداشت کنن، یا رییس رو.

چشمام از ترس گرد شد:

-وای خدا!

سرم رو انداختم پایین و با صدای آرام گفتم:

-همش تقصیر من بود!

شیوا دلجویانه گفت:

-این چه حرفیه لیلی؟ خب تو مریض بودی هیچیت دست خودت نبود.

ناراحت نگاهش کردم:

-حالا اگه اینجا رو ببندن، یا آقای خوش سیما رو بکشونن بازداشت و اینا من چیکار کنم؟

مریم گوشیش رو گذاشت تو جیب روپوشش:

-ای بابا لیلی! تو مریض بودی دیگه. همینجوری که پاش رو نکشوندی به اینجا.

شیوا با سر تایید کرد:

-آره خب. اصلا مقصر اصلی خود همین ریسه که به دکتر نیکبخت گفت به خواهرزاده ات بگو بیاد. تازه اون موقع حتی نیکبخت گفت اون هنوز دانشجوعه نمی شه بیاد.

مریم: بله دیگه، باید از همون اول یه روانپزشک استخدام می کردن.



شیوا: چه چیزایی می گی مریم ها! به خاطر چند هفته یه روانپزشک می آوردن؟ اصلا خود اون دکتره قبول می کرد به خاطر چند هفته بیاد اینجا؟ اتفاقا الان می بینم تنها راهشون همین بوده که خوش سیما رو بیارن.

مریم ابروش رو داد بالا:

-چی بگم والا.

شیوا نگاهی به هر دومون کرد:

-اصلا از کجا اینقدر مطمئنیم که به خاطر این چیزا اومده؟ شاید یه کار دیگه داشته که اومده.

من که تا اون لحظه با چهره در هم و ناراحت فقط نگاهشون می کردم فورا گفتم:
-آره آره.

نیش مریم تا بناگوش باز شد. با لحن آهنگین گفت:

-دیگه مال من شدی، آره آره دیدی عاشقم شدی.

رفته رفته داشت قرش می گرفت. من و شیوا هم با خنده به اداهش نگاه می کردیم:
-آره آره دل تا آخرین نفس بی قراره واسه تو همین و بس.

صداش داشت بلند می شد که شیوا زد پس گردنش. یهو از حرکت وایساد. با لبخند شیطونی دست گذاشت رو گردنش و در حالی که ریز ریز می خندید گفت:

-جان آبجی؟ چرا کتک می زنی؟ آیا شاد بودن جرمه است؟

شیوا فقط آروم خندید که مریم ادامه داد:



- آیا عشق اولی بودن جرم است؟

آروم خندیدم و با لحن کشدار گفتم:

- خیر!

مریم دستش رو از رو گردنش برداشت و برگشت سمتم:

- ای جان! تو هم؟

با پلک گذاشتن رو هم، گفتم آره.

دوباره نیشش باز شد. هیجان زده گفتم:

- به به! منو دست به سر نکن نرو منو در به در نکن.

این بار دیگه نتونستم تو گلو بخندم. خودم رو ول کردم و با صدایی که خیلی بلندم

نمود خندیدم:

- بلدیا!

قیافه مغروری به خودش گرفت:

- نه پس، آیم فن آف...

شیوا حرفش رو نصفه گذاشت. خندید و گفت:

- کم لودگی کن مریم!

مریم اخماش رو کشید تو هم:

- باز تو پابرهنه دوییدی وسط حرف من؟

شیوا پقی زد زیر خنده:



-پا برهنه!

منم خندم گرفت. رو کردم سمت شیوا:

-تو هم شیوا؟

سوالی سرش رو تکون داد:

-من چی؟

مریم با بی حوصلگی زد به پهلوش:

-! تو چقد مخت خالیه. همون آیم فن آف و اینا...

شیوا ابروش رو داد بالا:

-آها، نه والا. از آهنگاش خوشم نمی‌آد.

مریم عین چیزی که ازش چندشش می‌شه به شیوا چشم دوخت:

-ایش! خیلی هم بخواد دلت. آهنگای اونم از تو بدشون می‌آد!

خندیدم و گفتم:

-قانونا باید می‌گفتی اونم از تو بدش می‌آد؛ نه آهنگاش.

دستش رو تو هوا تکون داد:

-حالا هر چی، همون.

یکی از دخترا با در اتاقش درگیر بود. شیوا رفت کمکش کرد که ببندد. باد تندی وزید و باعث شد در از دست شیوا خارج شه و محکم کوبیده شد به دیوار. برگشت پیش ما.



مریم دوباره تو همون حالت چندش به شیوا که در حال خنده بود نگاه کرد:

-هر بار این درو محکم نبند نرو.

شیوا عادی شد:

-ها؟ چشمه؟

مریم دهن کجی کرد:

-هچی.

پشت چشمی واسش نازک کرد و زیر ل**ب زمزمه کرد:

-بازم ایش!

یهو از جا پرید و کوبید به شونه شیوا. شیوا که معلوم بود خیلی دردش گرفته، با

صورت مچاله بهش نگاه کرد و آرام گفت:

-چلاق شی ایشالا!

مریم چشاش رو درشت کرد و با حالتی که مثلا ترسیده، کوبید تو سر شیوا و گفت:

-خاک تو مغزت! بیچاره شدی.

شیوا در حالی که شونه‌اش رو ماساژ می‌داد و اخماش تو هم بود گفت:

-من که بدبختم با این خواهرم. حالا چرا مثلا؟

مریم: لیلی فامیلیش که می‌دونی چیه؟ جاسوسه، جاسوس! پدرت در اومده‌ست. الان

می‌ره همه اینا که گفتمی از اهنکاش خوشم نمی‌آد و اینا رو می‌ذاره کف دست اون.



من و شیوا یهو زدیم زیر خنده. ولی مریم تو همون حالت ترسون مونده بود. رو کرد سمت شیوا:

-نوچ نوچ نوچ. عشق اولی ها نابودت خواهند کرد. فرار کن تا نداده بکشنت!

صداش رو مثل گوینده ها کرد:

-شنبه ها ساعت سه بامداد از شبکه چهار.

وسط خنده گفتم:

-تو رو خدا بس کن.

شیطنت بار نگام کرد:

-راست بگو نسبت چیه؟

با خنده جواب دادم:

-هیچی هیچی.

-راستی چند سالته؟

-بیست و سه.

شیوا خواست حرف بزنه که صدای داد خانم نیکبخت همه مون رو میخکوب کرد:

-مسیحا!

با چشای درشت همگی به در بسته اتاق نگاه کردیم.

مریم: یا خدا!



مسیحا

داد بلندش من رو از جا پروند. چشمام رو گذاشتم رو هم و پلکام رو فشار دادم. وقتی چشم باز کردم، هنوز داشت برزخی نگاهم می کرد. اصلا عصبانیت و از کوره در رفتن تو وجود من نبود. آخرین باری که کنترلم رو از دست دادم و داد و بیدار کردم یه سال پیش بود. آروم و خونسرد ل**ب باز کردم:

-خاله...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم. صدایش آروم تر شده بود؛ اما هنوزم بلندی خودش رو داشت. دستش رو به نشونه سکوت آورد جلو:

-حرف نزن مسیحا!

محکم تر تکرار کرد:

-حرف نزن!

به ناچار، ل**ب رو هم گذاشتم و دلخور نگاهش کردم.

نمی دونم چی تو نگاهم دید که این بار، به لحنش ملایمت هر چند کم؛ ولی محسوسی اضافه کرد:

-مسیحا دیوونه شدی؟ عقلت رو از دست دادی؟ خوبه دکترش خودت بودی و وضعش رو دیدی.

لحنش جرعتی بهم داد تا به حرف بیام:

-خاله جون آخه این چه حرفیه شما می زنید؟ بله، دکترش من بودم و وضعش رو دیدم؛ اما اون الان سلامت روانیش رو به دست آورده. دیگه مثل چند وقت قبل



نیست. اینکه اون چند ماه پیش بیمار بوده، دلیل نمی‌شه که تا آخر عمرش اسم بیمار رو روش بذارید.

خیره خیره چشم دوخته بود بهم. با تموم شدن جمله‌ام، نگاهش رو ازم برید و با حرص تکیه کرد به صندلی:

-وای مسیحا!

دوباره خودش رو کشید جلوتر و با تاکید گفت:

-آخه تو چرا نمی‌فهمی پسر؟ درسته الان خوب شده؛ اما هر لحظه امکان داره دوباره اون حالت برگردن سراغش. امروز مرخص شه، ممکنه همین فردا، یا هفته بعد یا یه سال دیگه، اصلا امکان داره پنج سال دیگه دوباره برگرده اینجا. هیچ تضمینی نمی‌کنیم که لیلی تا آخر عمرش تو سلامت روانی کامل به سر بیره.

چشم ازش برداشتم. نگاهم کف زمین رو نشونه گرفته بود. با همون لحن آروم جواب دادم:

-خاله‌جون من همه اینا رو می‌دونم؛ چون درسش رو خوندم. کاملا متوجهم وقتی یه بیمار به حالت عادی برمی‌گرده هیچ اطمینانی نمی‌تونیم بدیم که تا همیشه تو حالت عادی باقی بمونه.

رو کردم سمتش:

-ولی خاله... من با این قضیه هیچ مشکلی ندارم. اگه دوباره بیماریش برگرده هم، من خودم درمانش می‌کنم.

عصبی پوزخند زد:



-آره، خودت درمانش می‌کنی. تو الان داغی هیچی حالیت نیست یه مدت که بگذره برات عادی شه همه این ادعاهای الکی رو می‌ذاری کنار.

چند ثانیه بی هیچ حرفی نگاهش کردم. نیشخند کمرنگی زدم و سرم رو انداختم پایین. دوباره نگاهش کردم:

-چرا اینقد منفی گراییدی؟ چرا هیچوقت فکرای خوب نمی‌کنید؟ علاقه اگه واقعی باشه هیچوقت عادی نمی‌شه.

کنایه‌دار گفت:

-حالا از کجا انقدر مطمئنی که علاقت واقعیه؟

با تحکم گفتم:

-چون من اون موقع بهش علاقه‌مند شدم که هیچ زیبایی‌ای نداشت. اتفاقا چهره‌اش پزمرده هم بود. من به خودش علاقه دارم؛ نه ظاهرش.

انگار این حرفم خیلی تاثیرگذار بود. از حالت عصبی در اومد و خیلی ملایم‌تر گفت:

-باشه مسیحا. هر چی که تو بگی؛ ولی این رو بدون من حق دارم که اینقد روت حساس باشم. من از پنج سالگی بزرگت کردم، تو رو پسر خودم می‌دونم. هر چی هم تا الان گفتم فقط به خاطر خودت بوده.

لبخندی به نگرانی‌های مادرانه‌اش زدم:

-می‌دونم خاله. انشالا سایهات صد سال دیگه هم رو سرم باشه.

اونم لبخند کمرنگی زد:

-خب حالا من چیکار کنم؟



سر جام تکونی خوردم و جام رو راحت تر کردم:

-الان موقعیت مناسبی برای مطرح کردن این چیزا باهاش نیست. مجبورم وقتی مرخص شد برم پیشش؛ حالا اگه مرخص شه دیگه نمی بینمش. اگه می شه به یه بهونه آدرسی، شماره‌ای ازش بگیرد نکه دارید.

ته چهره‌اش هنوزم یه نارضایتی بود که خیلی آزارم می داد:

-باشه. ببینم چه کاری می تونم بکنم برات.

-ممنون خاله.

سرش رو جدی تکون داد و به همون اکتفا کرد:

-آها راستی...

-جان؟

با حالت جستجوگرانه گفت:

-بابات در جریان؟

نفس عمیقی دادم بیرون و دستم رو بردم لای موهام:

-نه هنوز بهش نگفتم؛ فکر نکنم مشکلی داشته باشه.

-خیله خب.

لیلی

چشم از در اتاق گرفتم و رو کردم سمتشون:

-بیاین بریم، خوب نیست اینجا وایسادیم.



شیوا با سر تایید کرد و با صدای خیلی آرومی گفت:

-آره بیاین بریم حیاط.

مریم چهرش رو کشید تو هم. با لحن کشیده گفت:

-اوی!

شیوا سوالی نگاش کرد:

-انگار اینجا باشیم چی می شه.

دستم رو گذاشتم رو بینیم تا یواش تر حرف بزنه. شیوا به زور کشوندش حیاط و منم دنبالشون رفتم. فردای اون روز، داشتیم از اردو برمی گشتیم. خیلی خسته بودم، انگار که کوه کنده باشم. بی حال می رفتم سمت اتاقم که شیوا از پشت سر صدام کرد. چرخیدم عقب و منتظر رسیدنش موندم:

-سلام لیلی. ببین ما داریم می ریم مازندران یه، یه ماهی نیستیم اینجا. تو هم دیگه ده روزه داری می ری؛ پس نمی بینمت. شمارت رو بده فردا دیگه نیستیم.

خیلی ناراحت شدم. خودم می دونستم قیافم چقد آویزونه. لحنم ناراحت بود:

-چه بد! ولی قول بده بعدش چند وقت یه بار بریم بیرون.

لبخند قشنگی تحویلیم داد:

-به چشم.

منم لبم رو به لبخند باز کردم:

-بی بلا.



شمارم رو سیو کرد تو گوشیش و گرم بغلم کرد. گونه‌ام رو پرمهر بوسید. منم بوسش کردم و از هم جدا شدیم.

تحمل روزای باقی مونده، با وجود جای خالی مریم و شیوا خیلی سخت‌تر از قبل شد؛ حساسیت بیشتری رو مصرف دارو هام داشتم. چون اگه کم‌کاری می‌کردم تو خوردنشون، دوباره سالم بد می‌شد و چند هفته دیگه هم مهمون اینا بودم.

"ساعت هفت عصر"

صدای چرخش کلید تو قفلی در خونه چقدر به دلم می‌نشست. آرمان در رو باز کرد. سرخوش و شاد گفت:

-برو که اگه دو دقیقه دیگه دیر کنی صبرشون تموم می‌شه.

یه لبخند نامحسوس زدم:

-چشم.

وارد حیاط شدم. چقدر حس خوبی داشتم. چقدر دلم برای حیاط قشنگمون تنگ شده بود. برای حوض وسطش، باغچه‌های گل، تو گوشه‌هاش، درختای کنار دیوارا... مامان و بابا به محض ورودم به حیاط، از ساختمون خونه اومدن بیرون. نمی‌خواستم به زحمت بیوفتن؛ بنابراین دست از برانداز کردن حیاط برداشتم و با قدمای بلند خودم رو رسوندم بهشون. مامان تو یه حرکت ناگهانی بغلم کرد. انقد یهوایی این کار رو کرد که اولش هنگ کرده بودم. زود به خودم اومدم و محکم بغلش کردم. دوباره می‌خواست گریه کنه. خودمم بغض داشتم، از بغلش اومدم بیرون. گونه‌هام رو



بوسید و لبخند دندون‌نمایی زد که دندونای ردیف شده و سفیدش، از بین لبای
باریک و صورتیش نمایان شدن. چشمش پر اشک بود. آرمان اومد جلوتر:
-ای بابا، مامان جان! لیلی می‌ره بیمارستان گریه می‌کنی، می‌آد خونه، شما گریه
می‌کنی! الان باید شاد باشی.

مامان نگاهش کرد:

-خیلی خوشحالم، اینام اشک شوقه.

آرمان سوییچ ماشین رو تو دستش چرخوند:

-در هر حال گریه دارین دیگه.

از آرمان نگاه بریدم و رفتم سمت بابا. این دفعه، من یهویی بغلش کردم. زود خودم رو
از بغلش کشیدم بیرون و بوسش کردم. اونم مهربون بوسم کرد و با صدای
خوشحالش گفت:

-خوش اومدی دخترم.

آرمان چند قدم دیگه اومد جلو:

-من جلو بیمارستان چلوندمش. میل ندارم!

آروم خندیدم:

-انگار خوراکی‌ام.

چهره‌اش شیطون شد. لحنش رنگ شیطنت گرفت:

-بعله! شما لباشک منی.



مامان کوتاه خندید:

-دوباره شروع کرد.

بابا هم آروم خندید:

-بیاین بریم تو.

از راهروی ورودی که گذشتیم، با حال‌پذیرایی بزرگ خونه مواجه شدم. نگاهی پر اشتیاق به دور خونه انداختم. بوی برنج همه جای خونه رو برداشته بود. نشستم رو مبل راحتی کرم-قهوه‌ای وسط سالن و با اشتها گفتم:

-وای گشمنه!

آرمان عین عجل معلق جلوم ظاهر شد:

-بیا منو بخور!

خندیدم و پریدم بغلش. یه دونه محکم بوسش کردم که ل**ب خودم درد گرفت؛ چه برسه به لب و گونه اون.

خودم رو که کشیدم کنار با شیطنت گفتم:

-خوبه رژ نزدی؛ وگرنه جای بوست می‌موند رو صورتت، عشقم پدرم رو در می‌آورد.

یکی از ابرو هام رو انداختم بالا:

-حرفای جدید می‌شنوم. خانم کی باشه؟

عین پسر بچه‌های تخس رو کلماتش تاکید و پافشاری می‌کرد:

-زنم، مادر بچه‌هام، عروستون.



تو همون حالت گفتم:

-همچین می گی زنم، مادر بچه هام، انگار پنج تا بچه داری.

چشمک قشنگی زد:

-از کجا می دونی ندارم؟

چشام رو درشت کردم و صدام رو یه کم بلند:

-خیلی بی حیایی!

مامان از آشپزخونه سرک کشید:

-آرمان! پسر... ول کن بچه ام رو دیگه. باز تو این رو گیرش انداختی؟

آرمان چرخید سمتش:

-مگه من گرفتمش؟ نه انصافا گرفتمش مگه؟

دستاش رو برد بالا:

ببین دستام اینجاست.

دوباره چرخید سمت من. با همون حالت که دستاش بالا بود گفت:

-لیلی من کجات رو گرفتم؟

برگشت سمت مامان و گفت:

-تازه اینو شوهرش باید بگیره من چیکارش دارم خب.

مامان که تمام مدت با قیافه جدی نظاره گر اداهای آرمان بود چپ چپ نگاهش کرد:

-یه کم سرسنگین باشی بد نیست. ۲۵ سالته مثلاً.



آرمان راهش رو به طرف راه پله که تو ضلع چپ خونه بود، کج کرد و در حالی که داشت از پله‌ها می‌رفت بالا با صدای بلند گفت:

-مگه ۲۵ ساله‌ها دل ندارن.

وقتی کامل رفت بالا و از محدوده دیدم خارج شد، به مامان نگاه کردم. بلافاصله لبخندی زد و با لحن آرامش‌بخش گفت:

-دورت بگردم مادر.

عاشقانه نگاهش کردم:

-خدا نکنه مامان جان، من دورت بگردم.

بعد مدت‌ها، یه نهار دلچسب خوردم، رفتم حموم. انگار یه سال بود حموم نبودم. گرمی آب، تمام خستگی‌ها رو از تنم جدا کرده بود. حوله صورتی رنگم رو دور خودم پیچیدم و اوادم بیرون. رفتم طبقه بالا و خودم رو تا در اتاقم رسوندم. دستگیره رو دادم پایین؛ ولی باز نشد. کلید رو چرخوندم و قفلش رو باز کردم. بوی گل یاس هجوم آورد سمتم. با لذت چشمم رو بستم، به گل یاس علاقه خاصی داشتم. دو تا گلدون گل یاس داشتم. وقتی حالم بد بود، نه تنها به گلا، بلکه حتی به خودمم نمی‌رسیدم. گلدونا رو جلوی پنجره اتاقم گذاشته بودم. به خاطر همین همیشه اتاقم بوی یاس می‌داد.

معلوم بود مامان تو این مدت خیلی بهشون رسیده که حتی یه ذره پژمرده نشده بودن. در رو بستم و رفتم سمت کمدم. یه بلوز شلوار سفید صورتی اسپرت تنم کردم و موهام رو سشوار کشیدم. همونجوری آزاد ره‌اش کردم و نبستم. رفتم سمت گوشی موبایلم. وقتی روشنش کردم تا پنج دقیقه یک سره فقط اس ام اس و پی‌ام می‌اومد.



هیچ کدوم از پیامها رو باز نکردم. خیلی زیاد بودن، گذاشتم برای یه وقت دیگه. قبل اینکه برم بیمارستان روزی حداقل چهار ساعت آهنگ گوش می‌کردم. بابا می‌گفت همه معتاد گوش‌ی‌ان و تو معتاد آهنگ. عین گرسنه‌ای که تازه سفره غذا پهن شده جلوش، تو لیست آهنگا می‌گشتم! یکیش رو پلی کردم و دراز کشیدم رو تخت. چشمام رو بستم و هندزفری گذاشتم.

نگو نگو نه نگو نمی‌شه با تو

برای من یه رویاست هنوزم عشق با تو

به دلم به دلم عشقت افتاد

دو دفعه فال گرفتم دو دفعه سمت افتاد

دل من برای تو می‌کوبه حال دلم کنارت همیشه خوبه

نزدیک یه ساعت بود آهنگ گوش می‌دادم که چشمم گرم شد. ساعت دور و بر پنج عصر بود که بیدار شدم. پتوی نازک رو از روم کنار زدم و خمیازه‌ای کشیدم. از تخت پایین اومدم و رفتم سمت قفسه کتاب چوبی و خاکستری بزرگم که پای تخت بود. انگشت اشارم رو روی کتابا می‌کشیدم و زیر ل**ب، اسماش رو زمزمه می‌کردم. وقتی چشمم به رمان باران مرگ افتاد، انگشتم رو یه بار زدم روش و آرام گفتم:

-اینه...

از بین بقیه کتابا کشیدمش بیرون، دستی رو جلدش کشیدم و بازش کردم. تک تک کلماتش من رو می‌کشوند به دوران راهنمایی. خوب یادمه، سر این رمان تو مدرسه دعوا بود. از کتابخونه قرضش گرفته بودم. بعد یه هفته، در حالی که نصفش رو هم نخونده بودم، بردم تحویل کتابدار دادم. مهلتم تموم بود. بعدش، افتادم به جون



کتابخونه‌ها تا بتونم از جایی پیدا کنم و بخرمش؛ ولی هیچ جا نبود. آخرای مدرسه بود که کتابدارمون، همون رو هدیه کرد بهم؛ البته می‌گفت چون مال خودم بوده و آوردم کتابخونه مدرسه، می‌دم بهت. لبخندی از یادآوری خاطرات رو لبم پدیدار شد. با اینکه دو بار خونده بودم، ولی باز عین بار اول، با اشتیاق شروع به خوندنش کردم. بعد یه ساعت بی‌وقفه خوندن، کش و قوسی به بدنم دادم و یه خمیازه کوچیک کشیدم. دو دستم رو بردم لای موهای پخش و پلا شده‌ام، و دادمشون عقب. از رو صندلی صورتی رنگ پشت میز تحریرم که سمت چپ تخته جا گرفته بود، بلند شدم. رفتم پایین و با چشم دنبال مامان گشتم. گوشی تلفن به گوش، رو مبل تک‌نفری نشسته بود و بی‌خبر از همه جا حرف می‌زد. رفتم سر یخچال و یه لیوان آب‌میوه برا خودم ریختم. آخرین جرعه رو سر کشیدم و مامان وارد آشپزخونه طویل‌مون شد. لیوان رو گذاشتم رو کابینت و با لبخند، به مامان چشم دوختم. گوشی رو گذاشت روی اپن و اونم لبخند به لب زد. در حالی که می‌رفت سمت اجاق‌گاز استیل و نقره‌ای ته آشپزخونه گفت:

-چی می‌خوری واسه شام درست کنم مادر؟

لیوان رو بردم سمت ظرفشویی و شیر آب رو باز کردم اسکاچ کف‌دار رو برداشتم و کشیدم تو لیوان:

-هر چی شما بپزی من دوست دارم مامان جون.

در حالی که با هود درگیر بود جواب داد:

-قربون دخترم برم.

شیر آب رو بستم، دستم رو کشیدم رو پیره‌نم و رفتم بیرون.



سه روز بعد گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. برداشتم که صدای شیوا پیچید
تو گوشی:

-سلام لیلی خانم.

لبخندی رو لبم نشست:

-سلام عزیزم خوبی؟

-فدات شم تو چطوری؟

-عالی!

-می گم لیلی...

-جانم؟

-لیلی چند وقت پیش خانم نیکبخت بهم گفت شماره لیلی رو یکتون بگیرین بدین
بهم، منم دادم. زنگ زده بهت؟
با تعجب گفتم:

-نه والا. نگفت واسه چی می خواد؟

-نه.

پشت خطی داشتم. به شیوا گفتم:

-شیوا جان پشت خطی دارم بذار ببینم کیه من خودم بهت زنگ می زنم.

-باشه عزیزم.

این شماره هم ناشناس بود. تماس رو وصل کردم:



-بله؟

-سلام دخترم.

صداش آشنا بود؛ ولی نمی‌دونستم کیه:

-سلام، ببخشید نشناختم معرفی می‌کنید؟

-نیکبختم عزیزم.

-آهان... حالتون چطوره خانم دکتر؟

-ممنون دخترم.

-سلامت باشین.

-لیلی جان، مسیحا می‌خواد ببینت.

با تعجب گفتم:

-برای چی؟

با یکم مکث جواب داد:

-ببینیش خودش می‌گه. می‌تونم شمارت رو بهش بدم؟

دو دل بودم. با اکراه گفتم:

-باشه موردی نداره.

خداحافظی کردم و شماره شیوا رو گرفتم. حدود یه ربع حرف زدیم که مریم گوشی رو

گرفت. طبق معمول فقط خندوند.

"هفت عصر"



گوشیم زنگ خورد. حسم بهم گفت مسیحااست.

صدای مردونه‌ای به گوشم رسید، آره خودش بود. بی‌اراده لبخند کوچیکی رو لبم نشست:

-سلام خانم احمدوند.

-سلام آقای دکتر خوب هستین؟

-مرسی، به خوبی شما.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-خانم احمدوند خاله گفتن که می‌خوام شما رو ببینم دیگه درسته؟

-بله بله.

-خب فردا می‌تونید برید بیرون؟

-فردا؟

چند لحظه به فکر فرو رفتم:

-بله، می‌تونم.

آدرس یه پارک بهم داد و قرار شد فردا برم اونجا.

صندلی رو همونطور که نشسته بودم یه کم دادم عقب. صدای کشیده شدنش رو

سرامیکای بدون فرش آشپزخونه صدای دلخراشی به وجود آورد. بلند شدم:

-مرسی مامان.

آرمان زود غذای تو دهنش رو قورت داد و نیشش باز شد:



-پوشک مرسی مامان، ساخت ایران.

ل*با*م رو فشار دادم و تک خنده کردم:

-دیوونه!

نیشش رو بست و پوزخندی تحویلیم داد:

-هه... بخند به ریشم.

دوباره آروم به خنده افتادم:

-غذات رو بخور!

مامان سرش رو بلند کرد. پر از مهر و محبت گفت:

-نوش جونت دخترم.

وارد اتاقم شدم و آروم در رو بستم. رفتم سر وقت کمدم. نگاهم بین لباسای رنگارنگ سرگردون بود. آخرش تصمیم گرفتم کلا مشکی بپوشم. چون شاید بهم القا شده بود روزای سیاهی در انتظارمه. مانتو اسپرت تابستانه‌ام رو برداشتم با یه شلوار لوله و شال ساده. یه کم ضدآفتاب زدم، مداد مشکی به چشم کشیدم و مژه‌هام رو فر کردم. همین کافی بود. فقط تو جشن و مراسم رژلب می‌زدم. چون نیازی هم نبود همیشه از رژلب استفاده کنم؛ ل*با*م خدادادی قرمز بودن همیشه. موهام رو یه وری ریختم. ولی شال رو خیلی عقب گذاشتم که کل موهام بیرون باشه. دو-سه سانت عقب‌تر بود.

کیف دستی مشکیم برداشتم و رفتم بیرون. خدا رو شکر تو دید مامان نبودم. نه اینکه بخوام ازش پنهون کنم؛ ولی حدالامکان نمی‌خواستم بفهمه. خودمم



نمی‌دونستم چرا. آخه من تا به این سن، هیچوقت چیزی رو از مامان بابا پنهون نکردم؛ ولی این بار، یه حسی بهم می‌گفت نباید بفهمن. تو حیاط اس ام اس دادم که دارم می‌آم. در رو باز کردم که نگاه آرمان چرخید سمتم. داشت شیشه ماشینش رو با پارچه تمیز می‌کرد. لبخندی زد:

-به به! سلام آبجی.

منم لبخند زدم:

-علیک سلام.

پارچه رو تکوند و در حالی که نگاهش به زمین بود گفت:

-جایی می‌ری؟

نزدیک‌تر شدم بهش:

-آره دارم می‌رم پارک. می‌تونی برسونیم؟

پارچه رو انداخت داخل ماشین:

-چرا نمی‌تونم؟ دیگه ما که یه آبجی دماغ عملی بیشتر نداریم.

با اخم وحشتناکی نگاهش کردم که خندش گرفت. نمی‌خواستم تو کوچه داد بزنم. با صدای کنترل شده ولی عصبی گفتم:

-انقدر دماغ من رو مسخره نکن!

با صدای پر خنده جواب داد:

-عزیزم اینکه من سر به سرت می‌ذارم رو جدی بگیر. درسته دماغت یه کم قوس داره، ولی عوض چشات اینقد قشنگه که دماغت اصلا به چشم نمی‌آد.



چپ چپ نگاهش کردم که با شوخی اضافه کرد:

-باور کن جدی گفتم.

با دست راست به ماشین اشاره کرد:

-باشین!

نگاه عصبی رو از رو صورتش برداشتم و رفتم سمت سمند نقره‌ایش. همزمان دو تا مونم نشستیم. اولین کاری که کردم، نگاه به آینه بود. به صورتم خیره شدم. بلافاصله نگاهم رفت سمت بینیم. اخمام رفت تو هم. قوس بینیم زیاد نبود؛ ولی بی‌عیب و ایراد هم نبود خب. از گوشه چشم نگاهم افتاد به نگاه عسلی و روشنش که برق شیطنتش به خوبی دیده می‌شد. لبخند شروری به ل**ب زد:

-بابا چشات انقدر قشنگه، آدم وقتی نگاهت می‌کنه دیگه محو چشات می‌شه. اصلا فرصت نمی‌کنه به دماغت نگاه کنه که.

اخم ظریفی کردم:

-باشه حالا، برو ببینم.

نیشش باز شد و دندونای ردیف شده‌اش رو به نمایش گذاشت:

-چشم.

بابا هم همیشه می‌گفت همون یه جفت چشمی که تو داری برای خوشگل بودن
کافیه. دیگه به چهره‌ام فکر نکردم و دستم رو بردم سمت ضبط. روشنش کردم

بمون تا بگم یه چیزی بهت

یه حسی داره دلم به دلت



بمون تا زمین برام شه بهشت

می خوادت دلم نگی نه بهش

وقتشه از همه دست بکشی

قلبتو هر طرف هست بکشی

وقتشه باشی برای خودم

هر چی می خواد بشه پای خودم

به چند متری پارک که رسیدیم، یهو صاف نشستم و هول کرده گفتم:

-دیگه خودم از اینجا به بعد می رم تو برو.

مردد سرعتش رو کم کرد و وایساد، نگاهم کرد. نگاهش شکاک و متعجب بود:

-دیگه این چند متر که چیزی نیست.

رو صندلی تکونی خوردم و در حالی که دستم رو دستگیره بود گفتم:

-نه نه، دیگه زحمتت می شه. تو برو دیرت شده به حد کافی.

با شک گفت:

-باشه پس، خوش بگذره.

لبخند زدم:

-قربونت.



تا وقتی از دایره‌ی دیدم خارج بشه و ایسادم. وقتی رفت منم رفتم سمت پارک. کنار یه تک درختِ بید مجنون، رو نیمکت فلزی و سبز نشستم. نگاهی به ساعت مچی مشکیم کردم.

"هفت عصر"

با ناخن انگشت اشاره، پشت سر هم به شیشه ساعت ضربه می‌زدم. صدای تیک تیک می‌داد. بدون پلک زدن خیره بودم به عقربه‌های ظریف و طلایی رنگ. با زنگ خوردن گوشی، پلک زدم و تازه متوجه سوزش چشمم شدم. گوشی رو از کیف دستی کشیدم بیرون. خودش بود:

-سلام کجایی؟

پام رو که انداخته بودم رو پام، برداشتم و صاف نشستم:

-سلام، جلوی موبایل فروشی‌ام. می‌دونین کجاست؟

-بله بله. دیدم موبایل فروشی رو.

یه دقیقه بعد از دور دیده شد، از جام بلند شدم. سرتاپا تیپ آبی زده بود. شلوار لی آبی نفتی، سویشرت چهارخونه آبی آسمونی و کفش آبی کاربنی.

رسید بهم و دقیقا روبروم ایستاد:

-سلام خانم احمدوند حالتون خوبه؟

لحنم مودب بود:

-سلام ممنون. شما خوبین؟

-مرسی به خوبی شما.



سرم رو تکون دادم که گفت:

-بشینیم؟

دستپاچه جواب دادم:

-بله.

بلافاصله بعد نشستن شروع کرد به صحبت:

-اول می خواستم تو کافی شاپی، کافه بستنی ای، جایی قرار بذاریم؛ اما گفتم تو فضای باز باشه بهتره. البته بعد اینکه حرفامون رو زدیم می ریم کافی شاپ یا رستوران.

توی این مدت نگاهم بین صورتش و زمین در حال گردش بود. اصلا نمی تونستم خیره نگاهش کنم. از اول همینجوری بودم، نمی تونستم به مردای غریبه زل بزنم.

وقتی داشت حرف می زد، شدیداً خجالت می کشیدم. تا حدی که غیرعادی گرم شده بود. مطمئن بودم اگه حرف بزنم صدام می لرزه. با این حال تمام سعیم رو کردم عادی باشم:

-اشکالی نداره، خودمم پارک رو دوست دارم.

برای چند ثانیه هر دو سکوت کردیم. صدای جیک جیک گنجشگا خیلی لذت بخش بود. سرفه کوتاهی کرد:

-من بلد نیستم زیاد مقدمه چینی کنم؛ برای همین بدون هیچ حرف اضافه، صحبتام رو عرض می کنم.

سری تکون دادم؛ و این دفعه تسلطم رو روی خودم خیلی بیشتر کردم:

-بفرمایین.



دستش رو برد لای موهاش. لبش رو رو هم فشار داد:

-راستش نمی‌دونم چجوری بگم.

دوباره حرفش رو قطع کرد. منم منتظر نگاهش می‌کردم:

-خانم احمدوند من تو این مدت فهمیدم به شما علاقه دارم.

اوه! همینجوریشم خجالتی بودم که با گفتن این حرف ذوبم کرد. چشم ازش گرفتم و

با ریشه‌های شالم مشغول شدم. سکوت سنگینی حاکم بود که گفت:

-یه مدت با هم در ارتباط باشیم که بهتر آشنا بشیم.

شالم رو ول کردم و به سختی نگاهم رو دادم بهش. لحنم مسلط و عادی بود:

-آقای خوش‌سیما اگه واقعا با جدیت اومدین جلو من قبول می‌کنم ولی...

پرید وسط حرفم:

-مطمئن باشید جدی‌تر از همیشه‌ام. از رفاقتای بی‌سر و ته خوشم نمی‌آد. تا الانم با

هیچ دختری رابطه نداشتم.

سرم رو نامحسوس برای تایید حرفش تکون دادم:

-خانوادتون خبر دارن؟ راضی‌ان؟

-خاله‌ام که در جریان؛ فقط بابا مونده که اونم اطمینان دارم مخالفتی نداره.

-بله؛ ولی من نمی‌تونم با خانواده‌ام در میون بذارم.

ابروهاش رو کشید تو هم و دقیق شد تو صورتم:

-به چه دلیل؟



شونه‌ای بالا انداختم و به منظره‌های دورتر نگاه کردم:

-نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم. من تو این ۲۳ سال زندگی، هیچ چیزی رو ازشون قایم نکردم؛ اما این سری نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم نباید با خبر شن.

اخماش باز شد:

-عجب! خب اینجوری که بد می‌شه. به مشکل برمی‌خوریم. تا کی پنهونی در ارتباط باشیم؟ اگه فهمیدن چی؟

نگاه خیره‌ام رو از درختا گرفتم و پلک زدم. برگشتم سمتش:

-فعلا مغزم کار نمی‌کنه.

لبخندی زد:

-مشکلی نیست بالاخره یه فکری می‌کنیم.

یه کم دیگه از این در و اون در صحبت کردیم و رفتیم رستوران. از شدت استرس و هیجان و خجالت اشتها کم شده بود. ولی به هر زحمتی که بود جوجه کبابم رو تا آخر خوردم. مسیحا هم من رو تا سر کوچه رسوند و رفت. خدا خدا می‌کردم همسایه‌ها نبینن. با خودم فکر کردم اگه مامان اینا در جریان باشن چقدر کارم راحتی؛ ولی یه حسی بهم گفت از بین اون سه نفر بالاخره یکی مخالفت می‌کنه. نفس عمیقی کشیدم و کلید خونه رو از کیف کشیدم بیرون. ساعت هشت شب بود. امکان داشت بابا ناراحت بشه. آروم در رو باز کردم و رفتم تو. فقط مامان توی پذیرایی بود. کفگیر به دست و ایساده بود جلو ال ای دی نصب شده به دیوار و با دقت به برنامه آشپزی نگاه می‌کرد. بوی پیاز داغ تو همه جا پیچیده بود. از راهروی باریک



ورودی گذشتم و رفتم تو حال پذیرایی بزرگمون. همه چی مثل همیشه تمیز و مرتب بود. نگاه مامان من رو نشونه گرفت. کاملا عادی گفت:

-سلام مادر. چه دیر کردی... خوش گذشت؟

با خوشرویی جواب دادم:

-سلام مامان جان خسته نباشی. آره بد نبود. راستی ببخشید من از قبل بهتون نگفتم امروز می خوام برم بیرون، رفتنی هم اصلا یادم نبود.

تو راه آشپزخونه گفت:

-از این به بعد خبر بده بعد برو. حداقل یه زنگ می زدی. اگه آرمان نمی گفت کجا رفتی خودم زنگ می زدم بهت.

لبم رو به دندون گرفتم:

-چشم، می گم از حالا به بعد.

-چشمت بی بلا. برو لباسات رو در بیار بیا شام.

باید دو-سه روزه برمی گشتم بیمارستان و مشغول به کار می شدم. قبلا یکی از منظم ترین پرستارای بیمارستان بودم؛ اما حالا سه ماه غیبت داشتم. سر جام غلت زدم که نگاهم رفت رو گوشی. یه پیام نخونده داشتم، حدس زدم مسیحا باشه. اس ام اس رو باز کردم دیدم خودشه.

«صبح بخیر خابالو! بلند شو دیگه»

لبخندی زدم و نوشتم.

«سلام بیدارم.»



«عصر پنج حاضر شو بریم بیرون.»

«باشه.»

آخرین نگاه رو تو آینه به خودم انداختم، همه چی خوب بود. موبایلمم برداشتم و زدم بیرون. مسیحا سر کوچه منتظرم بود... با استرس رفتم سر کوچه. نگران بودم مبادا کسی ببینه. تند سوار شدم و دور شدیم. با لبخند رو کرد سمتم:

-سلام بانو.

منم لبخند زدم:

-سلام آقا.

نگاهش رو داد بیرون و با همون لبخند گفت:

-خوبی عزیزم؟

-مرسی مرسی. تو خوبی؟

دنده رو عوض کرد:

-خوب که... خوبم؛ فقط یه کم سرم درد می‌کنه چند وقته.

با تموم شدن حرفش، لبخند زنان چشم دوخت بهم. جدی گفتم:

-از کی؟

-نمی‌دونم، یه ماهی می‌شه.

سرم رو تکون دادم و با خوشرویی گفتم:

-انشالا چیزی نیست.



حرفم رو تایید کرد و دست برد سمت ضبط. سرم رو تکیه دادم به شیشه ماشین و گوش به آهنگ سپردم.

سر و پا گوشم و مدهوشم و می نوشم از این عشق

دیدم تو رو کمرو شدم می جوشم از این عشق

مجنونم و من جونمو می دم به تو لیلی

مجدوبتم و عاشقم لیلی خیلی

آوازه آوازم و این شهر شنید تو نشنیدی

مجنون به لیلی رسید تو نرسیدی

از گوشه چشم نگاهم افتاد بهش، نگاهش پر از شیطنت بود. کامل سرم رو چرخوندم

و ناخودآگاه لبم به خنده باز شد. می دونستم منظورش آهنگ بود. با خنده زیر

ل**ب زمزمه کرد:

-مجنونم و من جونمو می دم به تو لیلی.

این بار خندیدم و سرم رو تکیه دادم به پنجره و پلکام رو رو هم گذاشتم. یواش یواش

داشت خوابم می برد که ماشین وایساد. صاف نشستم و به دور و ور نظر دوختم، تو

در بند بودیم. ذوق زده رو کردم سمت مسیحا و پرنشاط گفتم:

-وای من عاشق در بندم مسیحا.

با سرش تایید کرد:

-منم خیلی دوست دارم اینجا رو، تند تند هم می آم.

به در اشاره کرد:



-پیاده شو!

کنار هم راه می‌رفتیم. من غرق قشنگی محیط بودم و مسیحا داشت یادم می‌رفت!
کنار گوشم گفت:

-اول غذا می‌خوری بعد می‌گردی یا برعکس؟

نگاه از رودخونه روون گرفتم و چشم دوختم به چشمای مشکیش. زیاد درشت نبود؛
ریزم نبود؛ با این حال جذابیت خاصی داشت. حالت کشیده و خمارش رو واقعا
دوست داشتم... ته نگاهش یه آرامش مطلق می‌دیدم، نگاهش همیشه آروم بود.
مردمکای تیره‌اش برق می‌زد. با لبخند کمرنگی جواب دادم:

-برای من فرقی نمی‌کنه، هر چی تو بگی.

دستش رو برد لای موهایش:

-پس بریم یه چیزی بخوریم، دارم ضعف می‌کنم؛ آخه نهار نخوردم.

-باشه بریم.

نشستم رو تخت که چوبش صدای جیر جیر داد. مسیحا قبل اینکه بشینه، در
حالی که داشت با گوشی ور می‌رفت پرسید:

-چی می‌خوری لیلی؟

-کباب کوبیده.

-باشه بشین، می‌گم بیارن.

چند دقیقه بعد اومد نشست. یقه پیرهن سفیدش رو مرتب کرد و با شیطنت گفت:

-چقدر به این ور اونور نگاه می‌کنی، حواست یه کمم به من باشه.



خندیدم:

-چشم، از الان بر می‌زنم بهت تا وقتی برگردیم.

اونم خندید:

-نه دیگه تا این حد.

اومدن گارسون گفتگومون رو نصفه گذاشت. سفارش رو تحویل داد و با یه ادای احترام خیلی کوچیک دور شد. تا شروع کردیم به خوردن، صدام کرد:

-لیلی؟

نگاه از برج بریدم و چشم دوختم بهش:

-جانم؟

پنج شش ثانیه بدون اینکه چیزی بگه خیره شد بهم. سرم رو سوال‌گونه تکون دادم. یهو لبخند زد و آرام گفت:

-هیچی.

سرش رو انداخت پایین و مشغول شد. سردرگم، چشم ازش گرفتم و منم مشغول شدم. آخرش نتونستم ساکت بمونم:

-مسیحا می‌خواستی یه چیزی بگیا.

همونطور که با غذاش مشغول بود گفت:

-نه، بیخیال.

آخرین قاشق رو هم خوردم که گوشی رو گذاشت تو جیبش و رو کرد سمتم:



-تموم؟

فقط سرم رو تکون دادم:

-بستنی می خوری لیلی؟

در حالی که داشتم کفشای صندل سفید رنگم رو می پوشیدم جواب دادم:

-بدم نمی آد.

قدم رو صاف کردم و مانتوی مشکیم رو که جمع شده بود کشیدم پایین:

-بریم دیگه.

دو تا بستنی قیفی گرفت و خودش در عرض یه دقیقه همش رو قورت داد. با چشای

گرد نگاهش کردم و حیرت زده ل**ب باز کردم:

-هیولا!

آروم و متین خندید. وقتی خندید رو گونه راستش یه چال ظریف افتاد که دلم ضعف

رفت. خیره خیره نگاهش می کردم که شیطنتِ تو صداش متوجهم کرد:

-بستنی رو بخور آب شد.

خجالت زده، تو یه حرکت سریع چشم ازش گرفتم و با بستنی مشغول شدم.

بی صدا خندید:

-خجالتی جان!

سرم رو بیشتر انداختم پایین:

-! اذیتم نکن!



حرفم تموم نشده بود، یهو دستش رو روی دستم که بستنی رو نگه داشته بودم حس کردم. قیفی بستنیم رو گرفت و گاز بزرگی ازش زد.

نصف بیشترش به باد فنا رفته بود. با قیافه باد خالی کرده، نگاهش کردم و آروم و مظلوم گفتم :

-تموم شد...

خندید:

-فدای سرت، دوباره می خوری.

حق به جانب زل زدم بهش:

-تازه دهنی هم بود.

خاص نگاهم کرد:

-دهنی داریم، تا دهنی.

با ریختن چند قطره از بستنی روی لباسم هراسون نگاه ازش گرفتم و دست آزادم رو بردم زیر بستنی:

-اونجایی که داره می ریزه رو تند تند بخور، لباست کثیف شد. راستی دستت همیشه انقدر یخه؟

دستمال مرطوب رو کیفم برداشتم و مشغول پاک کردن لباسم شدم:

-آره، اکثرا.



بستنیم رو تموم کردم و راه افتادیم. تو راه باغ ایرانی بودیم. چرخیدم سمتش تا چیزی بگم که یهو سکندری خورد. تعادلش داشت از دست می‌رفت که دستش رو برد سمت دیوار و خودش رو نگه داشت. با دلهره نزدیک‌تر شدم:

-چی شد مسیحا؟

دستی به چشاش کشید. صداش ضعیف بود:

-هیچی، سرم گیج رفت یه لحظه.

نگرانی توی صدام رو خودمم حس می‌کردم:

-خوبی الان؟

-آره بریم.

بازم نگرانش بودم. همین نگرانی رو توی نگاهم خوند که گفت:

-چیزی نیست، نگران نباش!

سرم رو ناراحت تکون دادم که با لبخند جوابش رو داد:

-میری آبشار؟

تو همون حالت پکر گفتم:

-آره.

کنار آبشار چند تا سلفی دو نفره گرفتیم. بعد اینکه غذا خوردیم برگشتیم تهران. ساعت هشت و نیم شب بود.

از ماشین پیاده شدم، خم شدم و از پنجره نگاهش کردم:



-مرسی، خیلی خوش گذشت. مواظب خودت باش!

لبخند ملیح و کجی رو لبش نشست:

-تو هم مواظب خودت باش.

کلید رو انداختم رو در و بازش کردم. با احتیاط قدم گذاشتم تو حیاط. نگاهی به اطراف انداختم و در رو بستم. کفشام رو در آوردم گذاشتم تو جاکفشی چوبی. با باز شدن در، بوی کیک هجوم آورد سمتم. از راهروی گذاشتم و وارد پذیرایی شدم. مامان مبلائی دوازده نفری رو دور تا دور پذیرایی چیده بود و هر سه کنار هم نشسته بودن. سلام بلند بالایی بهشون دادم. نگاه هر سه من رو نشونه گرفت. بابا، مهربون گفت:
-علیک سلام بابا.

مامان: سلام مادر. خوش گذشت؟

کیفم رو انداختم رو میز عسلی. شال سفیدم رو باز کردم و آویزون کردم به تاج مبل:
-آره خیلی.

آرمان: الحمدالله! فقط یه کم زودتر بیا خونه.

چرخیدم سمتش... نگاهش کردم. کاملاً عادی، و مثل همیشه شیطون بود:
-چشم.

برگشتم سمت مامان:

-وای مامان کیک شکلاتی پختی؟

چشماش رو رو هم گذاشت:



-آره عزیزم، کیک با چایی.

لبخند زدم:

-وای چقدر می‌چسبه.

لباسام رو از رو مبل برداشتم و بردم بالا. سیر بودم؛ واسه همین به کیک و چایی بسنده کردم. سه ثانیه نکشید که خوابم برد.

دو روز بعد، مسیحا زنگ زد و گفت تولد دوستشه و همه رفیقاش رو دعوت کرده. ازم خواست منم همراهیش کنم. چون با مسیحا بودم، مخالفتی با مهمونی‌های غریبه نداشتم؛ فقط نمی‌دونستم چجوری به مامان بگم... اصلا بگم کجا دارم می‌رم. ل**ب‌تاب رو خاموش کردم و چشمام رو پنج-شش ثانیه ماساژ دادم. صندلی رو کشیدم عقب تا بلند شم. کسی جز مامان خونه نبود. از پله‌ها سرزیر شدم و با نگاهم جستجوش کردم. پرده سلطنتی گرم-قهوه‌ای رنگمون که روش طرح‌های طلایی داشت، کنار رفته بود. چون پنجره خیلی بزرگ بود، ضلع شرقی خونه رو کلا اشغال کرده بود و خونه بیش از حد نور داشت. آروم صداش کردم:

-مامان؟

جوابی عایدم نشد. وایسادم وسط سالن و به تلوزیون روشن رو دیوار که فوتبال پخش می‌کرد زل زدم. متنفر بودم از فوتبال! تیوی رو خاموش کردم و راه افتادم سمت آشپزخونه. آشپزخونه طویل‌مون هم نگاه کردم تا بلکه مامان رو ببینم. نهارخوری وسط آشپزخونه، کشیده شده بود سمت راست، کنار دیوار و با فاصله از یخچال سایید با سایید گذاشته شده بود. صدای هود اعصابم رو ریخت به هم. رفتم سمتش رو با لمس کردن آیگون روشن-خاموش، خفش کردم. رنگ رو می‌شد تحمل کرد، شیشه‌ای و مشکی بود؛ اما از ریخت و شمایلش بدم می‌اومد. از همون اول مخالف خریدنش



بودم. به خاطر بخاری که از قابلمه روی اجاق گاز، زیر هود بلند شد و اصابت کرد به صورتم، نگاهم رو کشیدم پایین. در قابلمه رو برداشتم و بخار داغ برنج صورتم رو نشونه گرفت. دوباره درش رو گذاشتم و رفتم بیرون. تازه صدای شر شر حموم به گوشم رسید؛ پس حموم بود. نشستم رو مبل و به در و دیوار زل زدم تا مامان بیاد بیرون. سرم رو گذاشتم رو پشتی مبل و چشم رو هم گذاشتم. حدود بیست دقیقه بعد، صدای مامان رو کنارم شنیدم:

-بیداری لیلی؟

زود مژه هام رو از رو هم برداشتم و صاف نشستم. درحالی که موهای بلند و خیسش رو با حوله سفیدش خشک می کرد، سوالی نگاه انداخت بهم. لبم رو جمع کردم تو دهنم:

-آره، نخوابیده بودم که اصلا.

موهام رو از رو پیشونیم کنار زدم و با لحن هولی گفتم:

-مامان... فردا تولد یکی از دوستانه، می رم اونجا دیگه فردا.

موهایش رو با صبر و حوصله پیچید تو حوله و آروم گفت:

-کدوم دوستت؟

یه بار چشمم رو باز و بسته کردم. مامان همه دوستان رو می شناخت و می دونست تولد هیچکدومش الان نیست. تره ای از موهای صاف و لختم رو دادم پشت گوشم و بدون اینکه نگاهش کنم به حرف او مدم:

-تازه دوست شدیم؛ یعنی تو بیمارستان.



سرش رو تکون داد و در حالی که به سمت پنجره راهی شده بود گفت:

-آهان... چیه اسمش؟

مردمک چشمام رو تو کاسه گردوندم و در حالی که سعی می‌کردم لحنم عادی باشه
جواب دادم:

-شیوا.

پرده‌ها رو کشید و چرخید سمتم:

-باشه، برو!

یه نفس آسوده کشیدم:

-ممنون.

و بدون هیچ حرف دیگه‌ای رفتم بالا.

دم دمای غروب بود. سر خیابون وایساده بودم و منتظر بودم مسیحا از راه برسه.
گوشی رو از کیف کرم رنگم برداشتم و خواستم دوباره بهش زنگ بزنم که ماشینش
جلوم ترمز کرد. نگاهم رو زود کشیدم بالا و در حالی که می‌رفتم طرف ماشین، گوشی
رو پرت کردم تو کیف. عطر مردونش ماشین رو پر کرده بود. در رو بستم که بلافاصله
با لحن شرمنده گفت:

-آخ ببخشید لیلی... داشتم می‌اومدم بابا من رو گرفت به حرف، اونه که دیرم شد.

نگام رو از روبرو برداشتم و خیره شدم بهش. لبخند محوی به لب**ب زدم:

-سرت سلامت.



اونم با لبخند، به سمت مقصد حرکت کرد. تقریباً پنجاه دقیقه بعد، جلوی یه آپارتمان با سنگای خاکستری و مات متوقف شدیم. نگاهم رو از پایین به بالا کشیدم و در حالی که چشمم رو یکی از پنجره‌ها که لبه‌اش رقص نور گذاشته بودن مونده بود، گفتم:

-طبقه چهارمیه‌ست؛ آره؟

-آره همونه. پیاده شو!

بدون هیچ حرف دیگه‌ای پیاده شدم و کنار مسیحا راه افتادم. در لابی باز بود؛ بنابراین، بدون دردسر رفتیم داخل. خیلی لابی دلگیری بود. تاریک تاریک. مبلائی مشکی و ساده هم تو ذوق ترش می‌کرد.

وارد آسانسور شدیم و مسیحا دکمه طبقه چهار رو فشرد. تو آینه آسانسور نگاهی به خودم انداختم. به نظر خودم که کت و شلوار قهوه‌ای رنگم خیلی بهم می‌اومد. با کفش پاشنه بلند کرم و کیف ورنی هم‌رنگش هم تیپم خیلی قشنگتر شده بود. نگاه از آینه گرفتم و دیدم مسیحا خیره خیره نگاهم می‌کنه. سری تکون دادم که لبخند کوچیکی زد و در حالی که در رو باز می‌کرد آرام گفت:

-موهات...

شال حریر قهوه‌ای-کرمم رو کشیدم جلو و با لبخند ل**ب باز کردم:

-اینم از این، بریم. چند قدم به سمت جلو برداشتیم و جلوی یه در که روش عدد هشت نوشته بود ایستادیم. کلی کفش دخترانه و پسرانه مجلسی و اسپورت جلو در ریخته بود. دست راستم رو به دیوار دادم و پای چپم رو بلند کردم. زیپ عقبی کفش رو باز کردم درش آوردم. صاف وایسادم و منتظر موندم مسیحا هم کفشاش رو



دربیاره. انگشت اشاره‌اش رو گذاشت رو زنگ و بدون اینکه برداره، زنگ رو فشرد. با
اخم ساختگی و لبخند دست گذاشتم رو گوشام:

-مسیح!

لبخند دندون‌نمایی زد و نگاهش رو دوخت بهم:

-جانِ مسیح؟

خواستم ل**ب باز کنم که در باز شد. یه پسر جوون، همسن و سال مسیحا تو
چارچوب در ظاهر شد. اصلا به ایرانی شباهت نداشت، بور بود و چشم رنگی. نگاه
اولش معطوف مسیحا شد. تا ل**ب تر کرد سلام کنه که نگاه آبیش افتاد رو من. به
نوبت جفتمون رو از زیر نگاه متعجبش رد کرد و رو به من گفت:

-سلام.

سرم رو تکون دادم و زیر ل**ب جوابش رو دادم. چشمکی برای مسیحا زد و با لحنی
سرشار از شیطنت و بازیگوشی ل**ب زد:

-نگفته بودی زن داری شیطون.

مسیحا آروم خندید:

-زن چیه پسر؟ هنوز ازدواج نکردیم.

پسره دوباره نگاهی پر از کنجکاوی انداخت بهم که مسیحا گفت:

-تا آخر مهمونی اینجا دم در می‌مونیم؟

پسره که انگار تازه متوجه موقعیت شده بود، زود خودش رو کشید کنار:

-ای وای! پوزش آقا، پوزش. بفرمایین!



با نگاه کوتاهی که مسیحا انداختم رفتم تو. حدودا سی-چهل تا دختر و پسر جوون تو خونه بودن. این برام جالب و خوشایند بود که هیچکدومشون بی حجاب نبودن و خبری از بی بند و باری نبود. همون لحظه، سر به راهی و دل پاک مسیحا رو تحسین کردم. با اومدن مسیحا جمعمون تکمیل شد. همه مبلا پر بودن مجبور بودیم رو زمین بشینیم. کنار مسیحا نشستیم و به بقیه چشم دوختم. پسر چشم آبی که فهمیدم اسمش آرشه، ما رو به بقیه معرفی کرد. بعد معرفی، سر راست رفت سراغ سرویس پخش صوتی و یه آهنگ شاد پلی کرد. در حالی که قر می داد، به مسیحا نزدیک شد:

-بپاش مسیح، بپاش! همه رقص کردن تو موندی فقط...

از تصور اینکه مسیحا برقصه، هم خندم گرفت، هم ذوقزده شدم. دست مسیحا رو گرفت و کشید سمت خودش. مسیحا هم با خنده گفت:

-ولم کن داداش! تو که می دونی من اهل رقصیدن نیستم.

آرش با سماجت بیشتری دستش رو کشید که باعث شد مسیحا تو جاش نیمخیز شه. همه داد زدن و آرش شروع کرد به خوندن:

-مسیح باید برقصه از مامانش نترسه.

یکی از پسرا که خیلی شبیه آرش بود، با شوخی گفت:

-خاک بر سرت کنن! این شعر رو دیگه بچه مدرسه ایام نمی خونن.

آرش نگاه از مسیحای خندون گرفت و چرخید سمت پسر:

-ببند اون حلقته آرشا!



همه خندیدن و دوباره مسیحا رو کشید:

-پاشو دیگه!

مسیحا در حالی که هنوز می خندید گفت:

-به خدا اگه بلند شم.

آرش آخرش نتونست حریفش بشه و دستش رو ول کرد. قسمتی از موهای طلایی

روشنش که رو پیشونیش پخش بود رو کنار زد:

-باشه خب خودم برات می رقصم.

و شروع کرد به رقصیدن. یه جوری می رقصید که کاملا معلوم بود داره مسخره بازی در می آره. تند تند قر می داد و گردنش رو عقب جلو می برد. همه از خنده کبود بودن.

بعد از ده دقیقه مسخره بازی، رفت برامون شربت بیاره منم فرصت پیدا کردم خونه

رو برانداز کنم. خونه بزرگی بود؛ ولی نقشه آنچنانی ای نداشت. در خروجی وسط

خونه بود. سمت چپ آشپزخونه، سمت راستم یه اتاق خواب.

اون شب تا یازده زدن و رقصیدن... واقعا بعد مدت ها خوش بودم. دیر رسیدم خونه؛

اما چون همه بهم اعتماد داشتن، کسی پایچ نشد.

هر روز بیشتر از روز قبل مسیحا رو دوستش داشتم. وقتی کنارش بودم همه چی یادم

می رفت. مغرور نبود؛ بد اخلاق و اخمو هم نبود، مهربون و خوش اخلاق. هیچی ازم به

دل نمی گرفت. همین اخلاقی باعث می شد بیشتر و بیشتر عاشقش باشم. همه

چی خوب بود؛ فقط نگران خانوادم بودم.



بعد چندین و چند ماه دوباره برمی‌گشتم به محیط کاریم. رفتن به بیمارستان و مواجه شدن با عکس العمل بقیه خیلی برام جالب بود. وقتی از بیمارستان خارج شدم و دیگه به خاطر بیماریم برنگشتم، بهشون خبر ندادم که ممکنه بعدا بیام. و الان همشون به این خیال بودن که من دیگه برای همیشه رفتم. وارد سالن شدم. با پرستارا روابط خیلی خیلی صمیمی‌ای نداشتم. در حد آشنایی و چند دقیقه حرف زدن توی روز بود؛ اما همدیگرو خیلی دوست داشتیم.

اولین نفر که نگاهش بهم افتاد کیمیا بود. پوشه نارنجی رنگ تو دستش رو گذاشت رو میز سفید جلوش و با چشمای درشت شده، آروم آروم بلند شد. ساناز و بهار هم وقتی دیدن کیمیا به یه نقطه خیره‌ست، چشم چرخوندن. بهشون رسیده بودم. کیمیا حیرت‌زده زمزمه کرد:

-لیلی!

لبخند زدم:

-سلام کیمیاجونم خوبی؟

ساناز پرید بغلم. سرش رو شونه‌ام بود. هیجان‌زده گفت:

-کجا بودی تو دختر؟

از بغلم اومد بیرون که بهار جاش رو گرفت و اونم با ناباوری و حیرت ل**ب زد:

-دلم برات لک زده بود دیوونه.

یه ساعت کشید تا کل پرسنل باور کنن برگشتم!



وارد بخش کودکان شدم. رفتم سمت دختر پنج ساله‌ای که اسمش رزا بود و کنار تختش وایسادم. با مهربونی زمزمه کردم:

-سلام خانم خوشگله.

متعجب نگاهم کرد. چند لحظه چیزی نمی‌گفت:

-سلام.

لبخندی زد:

-عزیزم اومدم سرم وصل کنم بهت.

چهره معصومش پر از ترس شد و چشای درشتش درشت‌تر. نگاه کهرباییش بی‌قرار بود. با صدای لرزون زمزمه کرد:

-نه.

انگشتم رو بردم لای موهای فرفری و شکلاتی رنگش. سعی کردم لحنم نهایت آرامش رو داشته باشه:

-نترس عزیزم! کاری می‌کنم که اصلا دردت نیاد. باشه؟

نگاهم کرد؛ بدون اینکه چیزی بگه. دوباره با لبخند تکرار کردم:

-باشه عزیزم؟

پلکای بلند و پرپشتش رو با هدف موافقت رو هم گذاشت. لبخندم رو پرنرنگ‌تر کردم و کمی ازش فاصله گرفتم. یه کم پنبه رو به الکل آغشته کردم و کشیدم رو دستای کوچیک و سفیدش. رگای رو دستش رو زود پیدا کردم. بدون اینکه دردی احساس کنه، سرم رو وصل کردم. سرم رو بلند کردم که لبخند دلنشینی تحویلیم داد گفت:



-مرسی خاله، اصلا درد نداشت.

پیشونیش رو بوسیدم و ازش دور شدم. داشتم می‌رفتم پیش ساناز و بهار و کیمیا که گوشیم تو جیب روپوشم لرزید. با دست چپم کشیدمش بیرون. مسیحا بود. ذوقزده تماس رو وصل کردم:

-سلام خانم پرستار.

-سلام عزیزم.

-کجایی لیلی؟

-بیمارستان.

-می‌آم ببینمت.

وایسادم وسط سالن:

-الان؟

-آره.

-خب می‌ریم بیرون دیگه، اینجا چرا؟

-نه، پنج دقیقه بیشتر نمی‌مونم.

-خیله خب.

یه ربع بعد اس ام اس داد که تو حیاط بیمارستانم. مقنعه‌ام رو مرتب کردم و رفتم بیرون. تا دیدمش، به سرعت قدمام اضافه کردم. وقتی من رو دید لبخند دندون نمایی زد. نشستم کنارش:



-خسته نباشی.

جواب دادم:

-تو هم خسته نباشی.

-من الان تو رو دیدم تموم خستگیام در رفت.

لبم رو به لبخند باز کردم و بدون حرف خیره شدم بهش، اونم بهم خیره بود. آرام
گفت:

-دوست دارم.

صدای بمش چقدر قشنگ بود. قلبم تندتر تپید. بدون اینکه پلک بزنم، نگاهم رو
عمیق تر کردم:

-من بیشتر، خیلی بیشتر.

دو تایی لبخند زدیم و سرمون رو انداختیم پایین. نگاهم به پیرهن جذب و سفیدش
بود. با ریختن چند قطره خون روش، وحشت زده نگاهش کردم:

-مسیحا!

مسیحا

صدای تیک تاک ثانیه شمار توی اون لحظات دلهره آور ترین صدایی بود که می شد
بشنوم. دل تو دلم نبود. سکوت دکتر بیشتر اذیتم می کرد. به چهره پیر و شکسته
پزشک چشم دوختم. عینکش رو از بینی بزرگش برداشت. دستی به چشمای ریزش
که دورش چروک شده بود، کشید و دوباره عینکش رو زد. این بار دقیق تر نگاهم کرد:



-تومور مغری.

خشکم زد... پلک نزدم. ناباورانه و با صدای تحلیل رفته گفتم:

-مطمئنید؟

سرش رو ناراحت تکون داد:

-می خواستم دفعه قبل بگم؛ ولی نتونستم.

صدام ضعیف تر شد:

-چقدر وقت دارم؟

-نهایتا دو ماه.

دنیا رو سرم خراب شده بود. به همین زودی همه چی تموم شد؟ یعنی عمر من همینجا تموم می شد؟ لیلی... لیلی بعد من چی می شه؟ مطمئنم نمی تونه دووم بیاره. دلم داشت می ترکید. با زانوهای لرزون بلند شدم. زیر ل**ب خداحافظی کردم و زدم بیرون.

دم در مطب چشمام سیاهی رفت. همه جا داشت تیره می شد. نزدیک بود بیوفتم که به دیوار کنار سرم پناه آوردم. دستم رو دادم به دیوار گچی، تا نیوفتم. چشمام رو روی هم گذاشتم. برای ده ثانیه تو همون حالت موندم. پلکام رو از هم جدا کردم و صاف ایستادم. دیدم عادی شده بود. سرم به طرز وحشتناکی درد می کرد. در عرض چند دقیقه، کل زندگی، با همه قشنگیاش برام بی معنی شد. زندگی با تموم رنگارنگی هاش، به نظرم سیاه و سفید اومد. اصلا به خودم فکر نمی کردم. مهم من نبودم؛ مهم لیلی بود. محال امر بود که چشم روم ببنده. حتی اگه قطع نخاعم می شدم و جزیه نفس سرد کشیدن کاری ازم بر نمی اومد؛ بازم ذره ای ازم دور نمی شد.



باید از در خشونت و کم محلی وارد می‌شدم، این تنها راه بود. باید جوری رفتار می‌کردم تا ازم متنفر بشه و بکشه کنار. صدای آهنگ ملایم گوشیم پیچید تو مطب. به سمت در خروجی قدم برداشتم و گوشی رو از جیب کت مخمل مشکی رنگم کشیدم بیرون.

خودش بود. الان دیگه وضعیت تغییر کرده بود، از همین لحظه باید یه آدم دیگه می‌شدم. سردترین لحن ممکن رو به صدام گرفتم:

-بله؟

فین فین کرد. صداش گرفته بود و می‌لرزید:

-مسیحا؟ چی شد؟

-خوبم.

از لحنم جا خورد:

-مسیحا؟

بی‌حس‌تر از قبل گفتم:

-بله؟

بغض تو صداش هنوزم کم نشده بود. سردی گفتارم رو زیاد جدی نگرفت:

-دکتر دقیقا چی گفت؟

پوفی کشیدم:

-وای! چقدر سوال می‌کنی؟ فعلا حوصله توضیح دادن ندارم. کاری نداری؟



بغض تو صدایش بیشتر شد. ولش می‌کردن می‌زد زیر گریه:

-مسیحا! چرا اینجوری جوابم رو می‌دی؟

صدای لرزانش قلبم رو به درد آورد. بغض کردم؛ ولی با هر مشقتی بود قورتش دادم و زنده‌تر از پیش گفتم:

-همینه که هست. حالا اگه عرایضت تموم شده، من قطع کنم.

صدای بوق ممتد گوشی پیچید تو گوشم. گوشی رو محکم تو مشتم فشردم. از خودم متنفر بودم. لبم رو به دندان گرفتم و چشم رو هم گذاشتم. بغض داشت خفم می‌کرد.

لیلی

تا گوشی رو قطع کردم بغضم شکست. سرم رو فرو کردم تو بالش تا صدام خفه شه. تحمل این برخوردش خیلی برام سخت بود. نمی‌تونستم اون مسیحای خوش اخلاق و مهربون رو اینجوری تلخ و بد اخلاق تصور کنم.

داشتم همینجوری اشک می‌ریختم که یهو چیزی به ذهنم رسید. شاید دکتر چیز بدی گفته، به خاطر همون اینجوری ریخته به هم.

با این فکر، زود بلند شدم و گوشی رو به دست گرفتم. دوباره شمارش رو گرفتم. این بارم صدای سردش به گوش رسید:

-بله؟

همیشه می‌گفت جانم:

-مسیح؟



-چیه لیلی؟ بگو!

-دکتر چی گفت بهت؟

- چیز خاصی نبود؛ میگرد دارم فقط.

ابرو بالا انداختم:

-مسیحا بهم راستش رو بگو!

-ببین لیلی، لزومی نداره چیزی رو از تو بخوام پنهون کنم.

رو کلمه "تو" تاکید کرد و جوری گفت تو که انگار می خواد تحقیق کنه:

-وقتی می گم میگرد بود؛ یعنی میگرد بود. دیگه زیاد سوال پیچم نکن.

دوباره بغض کردم. ولی این بار دلم نخواست جلوش بشکنم. دوست نداشتم صدام بلرزه و صدای گریه ام رو بشنوه. با جون کندن بغضم رو نادیده گرفتم و نهایت تلاشم رو کردم تا صدام نلرزه. موفق هم شدم:

-باشه.

و بدون خداحافظی تلفن رو قطع کردم. دوباره اشک تو چشم حلقه بست و در عرض چند ثانیه صورتم خیس شد.

مسیحا

برای این که بغضم رو قورت بدم، مدام لبم رو گاز می گرفتم. چشم بستم، این قدر محکم لبم رو به دندان می گرفتم که سوزشش، اخمام رو می برد تو هم. نگاه دلگیرم رو به تیکه های گوشی مشکیم دوختم. بغض تو صداس روانیم کرده بود. داشتم لهش می کردم بدون اینکه خودم بخوام. داشتم پشش می زدم در حالی که نفسم به



نفسش بند بود. پوزخند تلخی زدم. چه سرنوشت سیاهی... لیلی خیلی باهوش بود. می‌دونستم به همین راحتی قانع نمی‌شه که دیگه علاقه‌ای بهش ندارم. مخصوصا با این شرایط که بعد دکتر رفتن رفتارم رو تغییر دادم. باید تیر خلاصی رو می‌زدم، طاقت شنیدن صدای گرفته‌اش رو نداشتم. برای همین، اس ام اس دادم:

«فردا بیا همون پارکی که دفعه اول رفتیم. حرفای آخرم رو باید بشنوی.»

گوشی رو پرت کردم رو زمین. با صدای بلندی خورد به کاشیای شکلاتی رنگ اتاق و تیکه تیکه شد. برای این که بغضم رو قورت بدم، مدام لبم رو گاز می‌گرفتم. وقتی وارد پارک شدم، همه خاطره‌هام زنده شد. روز اولی که تو همین پارک دیدمش... وقتی باهام حرف می‌زد داشت از خجالت آب می‌شد. همش نگاهش رو ازم می‌دزدید. لبخند دردآوری رو لبم نمایان شد. اون موقع چی می‌خواستم بهش بگم و الان چی می‌خوام بگم؟ تو دلم به خودم و این زندگی مزخرفم پوزخند زدم. همون نیمکتی رو انتخاب کردم که بار اول نشستیم، کنار درخت بید مجنون... خبری ازش نبود. بی‌حوصله موهام رو آروم به چنگ زدم. با شنیدن صدای قدمای کسی که داشت نزدیک می‌شد، سرم رو بالا بردم و بی‌رمق بلند شدم. با دیدنش هزار بار به خودم لعن و نفرین فرستادم. تو همین یکی دو روز به چه روزی افتاده بود. متنفر بودم از خودم... دلم می‌خواست داد بزنم و بگم دروغه، همش دروغه... می‌خواستم داد بزنم عاشقتم؛ ولی باید خفه می‌شدم. اخم کردم، تنها کاری که باهاش غریبه بودم. با سردترین لحنی که ممکن بود، سلام دادم. مثل همون روز اول نگاهش رو ازم می‌برید، نگاه اشکیش رو.

صدای لرزانش وجودم رو به آتیش کشید:

-سلام.



و بدون اینکه نگاهم کنه رفت نشست. منم کنارش جا گرفتم. سرش رو با زحمت بلند کرد و چشم دوخت بهم. چشماش پف کرده بود و سرخی داشت. ل*ب*ا*ش خشک شده بود. دلم گرفت. ببین باهاش چیکار کردم... با همون چهره آشفته حالشم برای من خوشگلترین دختر دنیا بود. نفس عمیقی کشید، مشخص بود تقلا می‌کنه تا عادی باشه. خوب می‌شناختمش، عزت نفسش خیلی بالا بود. غرورش نمی‌داشت پیش کسی اشک بریزه؛ حتی من. برای یه آدمی که غرورش برای حفظ عزت نفسشه، هیچی کشنده‌تر از زیر پا گذاشتن غرورش نیست؛ و من چه بی‌رحمانه داشتم این کار رو می‌کردم:

-بگو، حرفای آخرت رو بگو مسیحا!

صداش مرتعش نبود، چشاشم نم نداشت. خیلی خوب می‌دونستم چقد زحمت کشیده تا عادی باشه. اخمم رو تشدید کردم و لحنم رو خشک‌تر:

-ببین لیلی، زیاد حرفم رو طول نمی‌دم. من دیگه علاقه‌ای به تو ندارم؛ یعنی الان ندارم. قبل این آره، تموم دنیام بودی، فقط تو رو می‌دیدم، شب و روز تو فکرت بودم، شده بودی امید زنده بودنم؛ ولی حالا دیگه نه. شاید باورش برات سخت باشه؛ اما جات رو کس دیگه‌ای گرفته.

پوزخند زد، عصبی و تمسخرآمیز:

-تو همین دو روز؟ یهویی؟

خراب کردم! باید جوری ماست‌مالی می‌کردم. جدی‌تر از قبل، مثل خودش پوزخند زد:

-باورش برات خیلی سخته نه؟



پوزخندش رو هنوز رو لبش داشت:

-نه. چرا باید سخت باشه؟ از پسرا هیچ چیزی بعید نیست.

تاکید کرد:

-هیچ چیز! فقط یه چیزی برام جای سواله که قبل این که بری دکتر همه چی خوب بود. چطور تو فاصله یکی دو ساعت، عاشق یکی دیگه شدی؟ یعنی انقدر هوس بازی؟

-آره، اتفاقا همه چی تو همون چند ساعت اتفاق افتاد. بعد پنج سال توی مطب دکتر دیدمش. فکر می کردم تو این پنج سالی که رفته بود خارج، تونستم فراموشش کنم؛ ولی با دیدنش فهمیدم اشتباه می کردم. عشق اول هیچ وقت فراموش نمی شه.

نگاهش رو ازم گرفت و در حالی که چشمش به خیابون بود سرش رو تگون داد:

-آره، درست می گی. عشق اول هیچوقت فراموش نمی شه.

روشو برگردوند سمتم:

-حالا می فهمم چقدر خوب شد که به خانواده ام نگفتم. احتمالش زیاد بود مخالف باشن، مخالف رابطه ام با یه پست فطرت هوس باز! خدا رو شکر که نگفتم و مشاجره ای هم پیش نیومد. اونم سر آدمی مثل تو.

منتظر جوابم نمود و با غیض بلند شد. هر قدمی که ازم دور می شد، قلبم درد بیشتری می گرفت. نفسم تندتر و تنگ تر می شد. امید و آرزوم داشت ازم دور می شد. تا وقتی چشمم گمش کنه، نگاهش کردم. دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم... بغض زندونیم رو آزاد کردم و اشک ریختم. دردناک و تلخ... داشتم می سوختم. نگاه غمگین و اون چهره معصومش از جلو چشمم نمی رفت. بلند گریه می کردم، بدون اینکه نگران خدشه دار شدن مردونه ام باشم. من غرور اون رو زیر پا گذاشتم؛ و



حالا نوبت له شدن غرور من بود. جالب بود! تاوان شکستن غرورش رو، با شکستن غرورم، به دست خود خودم می‌دادم. تازه این اول ماجرا بود، باید منتظر خوار شدن بیشتری می‌موندم.

لیلی

رسیدم به ایستگاه اتوبوس، کسی رو صندلیا نبود. تا نشستم اشکم سرازیر شد. خیلی هنر کردم که تا اینجا خودم رو نگه داشتم. دستم رو گذاشتم جلو دهنم تا صدای زار زدنم بیشتر از این بلند نشه. پلکام رو با انزجار به هم فشار می‌دادم و قطره‌های داغ اشک، یکی یکی رو گونه‌های ملتهبم فرود می‌اومد. خاکسترم کرد؛ حرفاش خاکسترم کرد... باورم نمی‌شد تو این مدت گول خوردم. خدا نیکبخت رو لعنت کنه که مسیحا رو جای خودش گذاشت! دلم می‌خواست جیخ بزوم، از ته دل... اونقدر بلند که همه دنیا بشنون. گوشه شال سفیدم رو محکم مشت کردم. اکسیژنم کم بود، نمی‌تونستم نفس بکشم. چه ساده بازیچه شدم، حق من این نبود، نباید اولین عشقی که تجربه می‌کردم، اینطوری تموم می‌شد. بی‌توجه به نگاهای متعجب و ترحم‌آمیز مردم اشک می‌ریختم. سینه‌ام می‌سوخت و نفسم تنگ بود.

یه دفعه‌ای، آتیش نفرت تو وجودم شعله کشید. دست از گریه برداشتم. با دستای سرد و لرزونم، اشکام رو پاک می‌کردم و وحشیانه زیر پلکام دست می‌کشیدم. پوست داغم به گزگز افتاده بود. نفس عمیقم رو پر درد، به بیرون فرستادم. بغضم انقدر سنگین بود که گلوم رو به سوزش انداخته بود. احساس می‌کردم گلوم می‌خواد بترکه. دسته کیف مشکی رنگ و چرمم رو تو مشتم فشردم و بلند شدم. دلم برای خودم خیلی می‌سوخت. بعد اون همه سختی که به خاطر بیماریم کشیدم حقم این عشق



تلخ نبود. آگه من بیمار نمی‌شدم، آگه به اون بیمارستان نمی‌رفتم و آگه نیکبخت نمی‌رفت، الان حال من این بود. کلمه انتقام تو ذهنم رنگ و بو گرفت. پوزخند تلخی رو لبم نشوندم. پر بغض، زیر لبم زمزمه کردم:

-بلد نیستم انتقام بگیرم؛ اما به خدا سپردمت.

بغضم سنگین تر شد و اشک سمجی رو گونه‌ام فرود اومد:

-همون خدایی که بهش قسم خوردی دوسم داری.

صدای آهنگی که همیشه برام زمزمه می‌کرد تو مغزم پژواک شد.

"دوست دارم به اون خدا به عشقمون قسم خدا تو رو آورده واسه من

بمون، نرو همینه آرزوم"

تو چند متری خونمون بودم. خدا خدا می‌کردم کسی خونه نباشه. می‌دونستم ممکن نیست؛ ولی تو اون لحظات تنها آرزویی که از ته دل کردم، همین بود. بدون شک آگه کسی من رو تو اون شکل و قیافه می‌دید تو دردمس می‌افتادم. دستم رو گذاشتم رو میله‌های طلایی رنگ در. دو دل بودم برم یا نه... آگه کسی خونه بود بیچاره می‌شدم. با این فکر، دست سردم رو از رو میله‌ها سر دادم. قدمی به عقب برداشتم. تصمیم داشتم برم خونه رزا؛ صمیمی‌ترین دوستم که دوازده سال باهام بود. سرم رو بالا گرفتم و نگاه بی‌روحم رو دوختم به پنجره‌های خونه. بدون پلک زدن به پرده‌ها خیره بودم که صدای زنگ گوشی، حواسم رو پرت کرد. گیج و منگ، نگاهم رو از پنجره گرفتم و دادم به کیف. با جون کندن گوشی رو برداشتم. نزدیک بود که از دستم سر بخوره و بیوفته زمین؛ ولی زود نگهش داشتم. کلمه "مامان" رو صفحه گوشی خودنمایی می‌کرد. دلم ریخت! حتما می‌خواست بدونه کجام. من رو دیدنش، برابر



بود با بدبختیم. تا ته توی قضیه رو در نمی آورد راحت نمی شد. اون موقع بود که دنیا رو به هم می ریخت. از خون و خونریزی کمتر نمی شد. نمی دوستم جواب بدم؛ یا نه. انگشت شصتم رو صفحه گوشی هی جا به جا می شد. آخرش به خودم جرعت دادم و آیگون سبز رنگ رو لمس کردم:

-الو؟

صدام گرفته بود، انقدر هم زرنگ بود که متوجه شه. نفس عمیقی کشیدم و تک سرفه ای کردم:

-سلام مامان جان.

-سلام مادر. کجایی؟

-من... من، دم در.

-زنگ زدم بگم کسی خونه نیست. بابات و آرمان که رفتن حجره، منم اومدم خونه مهناز خانم. سالاد اولویه درست کردم عزیزم. بخور گشنه نمونی، منم یکی دو ساعته می آم.

بهتر از این نمی شد. دوباره رفتم سمت در:

-باشه چشم، کاری نداری؟

-نه عزیزم؛ فقط...

-فقط چی؟

-صدات چرا یه جوریه؟

-چجوریه مگه؟ چیزی نیست.



-باشه، پس فعلا.

در اتاقم رو قفل کردم و خودم رو پرت کردم رو تخت. حتی نا نداشتم شالم رو باز کنم. به گلای کنار پنجره زل زدم. پلک رو هم نمی بردم. با صدای کوبیده شدن قطره های بارون به پنجره، حواسم جمع آسمون شد. آسمون ابری و دلگیر... آسمون غم داشت؛ عین دل من. بعضی که به زور سرکوب کرده بودم دوباره تو گلوم جا خوش کرد. اگه اشک نمی ریختم دلم می ترکید. تلاشی برای پس زدن اشکام نکردم. پتو رو با نفرت و غم تو مشتم فشردم و سرم رو تو بالش سفید رنگ فرو کردم. انقدر گریه کردم دیگه نفسم بند اومد. تاب و توان گریه رو دیگه نداشتم... گوشی رو برداشتم. می دونستم الان تو این وضعیت اشتباه ترین کار، دیدن عکسامونه؛ اما مهم نبود. هر یه عکسی که ازش می دیدم یه خاطره خوش زنده می شد؛ با هر یه عکسش دلم براش پر می کشید و حتی ازش متنفر می شدم. به طور تصادفی یه آهنگ پلی کردم که حالم رو بدتر کرد.

می گن هیچ عشقی تو دنیا

مثل عشق اولین نیست

می گذره یه عمری اما

از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیشکی مثل

اون که پس می زنت نیست

چه بده تنها شی وقتی

هیچکسی همقدمت نیست



می‌گفت عشق اولش برگشته. لعنت به عشق اول... کلمه به کلمه آهنگ دلم رو می‌سوزوند. من فقط یه وسیله بودم برای فراموش کردن عشقش. نمی‌تونستم دیگه گریه کنم؛ فقط بغض بدی کرده بودم. دماغم کیپ شده بود و نفس کشیدن رو برام سخت می‌کرد.

چقدّه سخته بدونی اون که می‌خوایش نمی‌مونه

که دلش یه جای دیگه‌ست و همه وجودش مال اونه

چه بده برای اون که جون می‌دی غریبه باشی

بگی می‌خوام با تو باشم بگه می‌خوام که نباشی

سرم از شدت درد در حال انفجار بود. با هزار بدبختی بلند شدم و رفتم بیرون. رو پله‌ها، نزدیک بود بیوفتم که زود نرده چوبی رو گرفتم. دستام هنوزم داشت می‌لرزید. کشوی داروها رو باز کردم و دنبال مسکن گشتم. با یه لیوان آب یخ خوردم و رفتم اتاقم. گریه زیاد خسته‌ام کرده بود... چشمم واقعا خسته بود. دراز کشیدم و یه دقیقه نشد که خوابم برد.

با صدای اذون موذن زاده بیدار شدم. از بچگی عاشق اذونش بودم؛ چون جور دیگه‌ای بهم آرامش می‌داد. تو اون وضعیتم هیچی و هیچکس جز خدا نمی‌تونست آرومم کنه. باید به نماز پناه می‌بردم. به ساعت دیواری دایره و مشکی رنگ رو دیوار نگاه کردم. عقربه‌ها نشون گر نه و سه دقیقه شب بودن. چند ساعت خوابیدم؟ ساعت هفت عصر بود که رفتم پارک و هفت و نیم برگشتم. حدودا یه ساعت و نیم تو خواب بودم. یهو ابرو هام به هم گره خورد. چقدر جالب بود؛ وقتی مسیحا بار اول زنگ زد هفت عصر بود؛ وقتی برای دفعه اول رفتم دیدنش همین ساعت بود؛ امروزم که دوباره هفت عصر رفتم. چند ثانیه‌ای تو همین فکر بودم ولی چشمم رو محکم بستم



و فکرم رو آزاد کردم. آب دهنم رو قورت دادم که سوزش وحشتناکی پیچید تو گلوم. چهره‌ام رو در هم کشیدم و دست گذاشتم رو گلوم. بلند شدم و تو حالت نشسته، شالم رو باز کردم. مانتو مشکی و شلوار لیم رو به نوبت از تنم کشیدم بیرون. کل بدنم کوفته بود. سر دردم کم شده بود؛ ولی باز همون سنگینی رو داشت. چراغ رو روشن کردم که کل فضای اتاق روشن شد. چون چشم به تاریکی خو کرده بود نور چشم رو به درد آورد. چند لحظه انگشتم رو گذاشتم رو چشای پف کرده‌ام و رفتم سمت آینه. به معنای واقعی کلمه ترسیدم! غم چقدر زود می‌تونست آدم رو پژمرده کنه. چشای قرمز و متورم، لبای ترک‌خورده و خشکیده‌ام، موهای آشفته حالم واقعا عوض کرده بود.

مجبور بودم یه کم به خودم برسیم وگرنه سین جیمای مامان و آرمان تمومی نداشت. شونه رو با بی‌حالی برداشتم و کش موهام رو باز کردم. بی‌رمق شونه کردم و ساده بستم. ل**ب تر کن برداشتم و رو ل*با*م کشیدم. تراس خونه تو اتاق من بود و به حیاطم پله می‌خورد. بی سر و صدا رفتم حیاط و شیر آب رو باز کردم. تند تند به چشم آب می‌زدم. وقتی سردم شد، برگشتم اتاقم. با حوله صورتی رنگم چشم رو پاک کردم و دوباره نگاهم رو دادم به آینه. حالا بهتر شده بودم. وقتی خیالم راحت شد رفتم پایین. مامان تو آشپزخونه بود و بابا قرآن می‌خوند. آرمانم رو مبل دراز کشیده بود و فوتبال می‌دید. نگاهم رو ازشون گرفتم و رفتم آشپزخونه. ل**ب و دهنم خیلی خشک شده بود. آرام سلام کردم که نگاه گرمش صورتم رو نشونه گرفت. یه لحظه اخم کرد:

-وا مامان! چرا اینجوری شدی؟

بی خیال، شونه‌ای بالا انداختم و رفتم سمت یخچال:



-چجوری؟ زیاد خوابیدم سر صورتم پف کرده خب.

پارچ شیشه‌ای رو از تو یخچال برداشتم و به طرف ظرفشویی راه افتادم. دستم رو دراز کردم لیوانی بردارم که چشمم افتاد بهش. دستش رو زده بود کمرش و با شکاکی نگاهم می‌کرد. با تکون سرم گفتم چیه؟

چشاش رو باریک کرد:

-صداتم وقتی زنگ زدم گرفته بود.

با حالتی کلافه و درمونده سرم رو به سمت راست چرخوندم و لیوان و پارچی که تو دستام بود رو گذاشتم رو کابینت کنار ظرفشویی:

-وای ماما جان! چیزی نیست؛ باور کن چیزی نیست. فقط یه کم فکر کنم سرما خوردم صدادم شاید برا همون گرفته بود.

انگار کارساز بود؛ چون تند از اون ژست بیرون اومد و با دلهره اومد سمتم. دست پرحرارتش رو گذاشت رو پیشونیم:

-بمیرم! تبم داری که. دستش رو با مهر و محبت از رو پیشونیم برداشتم و آروم لبخندی به لب**ب زدم:

-خدا نکنه، چیزیم نیست که.

منتظر حرکت بعدیش نمودم و آب رو ریختم تو لیوان. دستام هنوز سرد بود. انگشتم رو دور لیوان حلقه کردم و برداشتم. هر جرعه که می‌خوردم روحم زنده می‌شد.



آرمان تا چشمش افتاد بهم عین فتر پرید. نگاهش طبق معمول سرشار از شیطنت بود. لبخند کشنده‌ای زد:

-سلام خواهر.

با این که اصلا حال شیطنت نداشتم ولی نزد تو ذوقش. آروم جواب دادم:

-سلام برادر.

-بیا یه ب*و*س بده ببینم!

آروم آروم رفتم پیشش و تا بهش رسیدم، من رو کشید تو بغلش و لپم رو محکم

ب*و*س کرد. یه کم تو بغلش، ازش فاصله گرفتم که با بازیگوشی گفت:

-نگاش کن! عین بز داره نگام می‌کنه. خب تو هم ب*و*س کن.

کوتاه خندیدم و گونه‌اش رو آروم ب*و*س کردم. خواستم برم که مانع شد:

-بشین بچه!

خندیدم و جوابی ندادم:

-لیلی بگو چه خوابی دیدم.

دستم رو آروم زدم پیشونیم و تو همون حالت گفتم:

-وای نه... بدبخت شدیم پس.

مردونه خندید:

-نه نه، این خواب با بقیه فرق داره.

نگاه بی‌حالم رو دادم بهش:



-تعریف کن حالا.

کامل برگشتم سمتم و با آب و تاب شروع کرد به حرف زدن:

-ببین من خواب دیدم من رو گرفتی.

چشام گشاد شد. با صدای تقریبا بلند و متعجبی گفتم:

-چی؟ کجات رو گرفتم یعنی؟

چهره‌اش بی حالت شد:

-پام رو. خودم رو دیگه؛ یعنی زنت شدم. اوکی هوشنگ؟

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و پقی زدم زیر خنده. انقدر بلند خندیدم که بابا

ترسید. همونجوری که قرآن تو دستش بود گفت:

-بسم الله الرحمن الرحيم! ترسیدم دخترم.

یه دستم رو گذاشتم جلو دهنم و اون یکی رو به نشونه معذرت گرفتم سمتش و

خنده‌ام بیشتر شد. با دستش صورتم رو چرخوند طرفش و شیطون‌تر ادامه داد:

-آره داشتم می‌گفتم. دیدم که اول عاشقم شدی. داشتم از دانشگاه می‌اومدم بیرون

که عینهو جن پریدی جلوم. بعد من دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم: «یا علی، یا

حسین، وای امام زمون، وای پنج تن! چیه خانم؟ چته؟ چی شده؟ تو از کجا پیدات

شد؟»

بعد تو گفتی: «ای جون! چه خوشگل می‌ترسی هانی.»

مشتی به رون پاش زدم و بین خنده‌هام گفتم:

-تو روحت آرمان!



اونم خندید:

-بلی داشتم می فرمودم. تو اینجوری گفتی منم انگشت اشارم رو گاز گرفتم و گفتم:
«استغفرالله! پناه بر خدا! خانم شما خودت پدر برادر نداری؟»

همین که این رو گفتم، عین چی پریدی طرفم خواستی مورد رو منکراتی کنی که منم
پریدم عقب و با ترس و لرز گفتم: «به خداوندی خدا قسم خانم! یعنی دست بهم
بزنی جیغ می زنم.»

خنده ام رفته رفته بیشتر می شد. چشمم به اشک نشسته بود:

-ولی توی عنتر گوش نکردی اومدی شلپ شلپ ماچم کردی، منم یه جیغ زدم بنفج.
بنفج رو با لحن کشیده و بامزه ای گفت که بیشتر به خنده افتادم:

-بعد اینکه جیغ بنفج کشیدم، آقایون داداشای کمیته انضباطی ریختن بیرون. از
شانس گندتم دستت رو بازوم بود صورتمم کلا تف و رژ! رژتم نارنجی جیغ بود.
با اخم ساختگی و خنده داری نگام کرد:

-ایش! تو که بد سلیقه نیستی اون چه رژی بود؟ عینهو جن بودی خداییش.
بی حرف خندیدم و سرم رو با تاسف تکون دادم. از رو نرفت:

-آره، بعد آقا... یکی از داداشای کمیته خیلی وحشتناک بود. با بی سیم، بدو بدو اومد
سمتمون. عربده کشید:

-احمدوند!

انقدر احمدوند و بلند گفت که دو متر پریدم بالا و مشتم رو کوبیدم به سینش. بابا
هم که بدتر از من بود گفت:



-زهرمار!

آرمان بلند خندید و با تخرسی گفت:

-جون!

انقدر قشنگ کلمه‌اش رو کشید که دلم رفت. بابا هم اخماش رو باز کرد، آروم خندید و زیر ل**ب گفت:

-پدر سوخته...

آرمان در جوابش فقط با شرارت خندید و رو کرد سمتم:

-بعد من وقتی این داد زد "احمدوند" اینقد هول شدم که منم اون رو داد زدم؛ یعنی فامیلیش رو. این شد که با تمام توان عر زدم: «یکتا»!

این یکتاه از دهن من اومده در نیومده، تو جفت پا اومدی تو حلقم!

دلم رو گرفته بودم و بی‌وقفه می‌خندیدم. حتی توان اعتراض نداشتم:

-با پشتِ اون دستِ وامونده‌ات که خدا سنگین‌ترش کنه، یکی خوابوندی دهن من.

دستش رو گذاشت کنار لبش:

-هنوزم درد می‌کنه نگا!

خودم می‌دونستم تماشایی شدم. تو حالتی بودم که آرمان حرفش رو قطع کرد و غش غش خندید:

-وای اینو! نمی‌دونی داره گریه می‌کنه، می‌خنده، زور می‌زنه، زدنش... یا چی؟ در حال مرگی که.



بعد این جمله‌اش نفسم بالا اومد و بلند خندیدم. اونم همینجوری داشت حرف می‌زد:

-بله. بعد این که زدی با جیخ جیخ گفتم: «یکتا و مرگ! بزمن چیت کنم؟ الان جا داره برم تو قیافه‌ات. یکتا کیه؟»

تمام این مدت داشت ادای دخترا رو در می‌آورد و هی اینور اونور می‌شد. صداش رو نازک کرده بود و با جیخ جیخ حرف می‌زد. بابا و مامان کنار هم وایساده بودن و به ادا اطواراش می‌خندیدن. خودشم ما بین حرفاش کنترلش رو از دست می‌داد و می‌خندید:

-با دستم اشاره کردم به یکتا. یه نگاه به اون کردی، یه نگاه به من. خواستی باز ور بزنی که یکتا نزدیک شد. نگاهی بهت انداخت و گفت: «نسبتتون با آقا؟» بر زدی بهش و گفتم: «همسر آینده‌ام هستن.»

خلاصه سرت رو درد نیارم این یکتاهه واسطه شد ما رفتیم محضر.

دستش رو زد به زانوم و گفت:

-وای خواهر! فرداش من حالت تهوع گرفتم.

حرفش تموم نشده بود که با صدای بلند زد زیر خنده. خودشم نتونست خودش رو کنترل کنه. ما هم که می‌دونستیم چی می‌خواد بگه، به شدت خندمون اضافه کردیم. با خنده نگاهی به هر سه مون کرد و سرش رو انداخت پایین:

-روم نمی‌شه نگاتون کنم. روم سیاه! شرمنده‌ام وجدانا.

هر جمله‌ای رو که می‌گفت سرش رو بیشتر خم می‌کرد. آخر سر مامان با خنده گفت:



-باشه باشه، کمرت شکست نکن دیگه.

حرف مامان رو نادیده گرفت:

-به خدا نمی‌تونم تو چشاتون نگا کنم؛ اصلا می‌دونی؟ شکر خوردم.

سرش دیگه رو مبل کنار پاش بود. با خم شدن دوباره‌اش، صدای شترق مانندی اومد.

اون وقت بود که صدای دادش خونه رو برداشت:

-وای مامان! کمرم... بی کمر شدم رفت.

مامان با نگرانی دوید سمتش. خم شد و تا دستش رو بلند آرمان سیخ وایساد.

زد رو گونه‌اش و چشای درشتش رو درشت‌تر کرد:

-خاک عالم! نکنه بچه‌ام افتاد؟

مامان خودش رو کشید عقب و در حالی که می‌خندید گفت:

-لعنت بر شیطون!

دستش رو گذاشت رو شکمش و دو سه بار جا به جا کرد. یهو مثل دخترا جیخ

کشید:

-افتاد! افتاد!

بعد یه مکث لحظه‌ای ادامه داد:

-افتاد، افتاد، افتاد به دلم مهر تو ای کاش نمی‌افتاد، نمی‌افتاد.



خواست بلند شه حرکات موزون انجام بده که از شونه‌اش گرفتم و نشوندمش. تا دید از خنده در حال مرگیم، با لودگی بیشتری ادامه داد. دستش رو برای بار دوم گذاشت رو شکمش و با دلهره ساختگی به مامان نگاه کرد:

-مامان دیدی افتاد؟

دیگه جفتک نمی‌پروونه.

بلند بلند خندیدم و دوباره مشتم رو کوبیدم به پاش. مامان و بابا هم بدتر از من بودن:

-اصلا سبک شدم. بذار بررسی کنم ببینم افتاد یا نه.

بلند شد و دقیقا جایی رو که نشسته بود، با نگاهش نشونه گرفت. با حالت خنده‌داری لبش رو به دندون گرفت:

-هیچ! اینجا که چیزی نیست.

نشست سرجاش:

-باید شلوارم رو بررسی کنم.

چند ثانیه‌ای می‌شد صدای خنده‌مون محو شده بود که دوباره بلند شد.

رو به هر سه تامون گفت:

-ها؟ چیه؟ بچه به آسمون اروج نمی‌کنه که؛ به زمین سقوط می‌کنه. البته به شلوار.

دستش رو تو هوا تکون داد:

-حالا الان صحنه استغفراللهی می‌شه، بمونه واسه بعد.



برگردیم سر بحث خودمون. بله من فرداش حالت تهوع گرفتم، آزمایش دادم گفتن
آقا شما حامله‌ای!

قشنگ سر جام پیچ خوردم! جوری خندیدم که روده‌هام تیر کشید:

-آره دیگه، من و یار کردم. لواشک می‌خوردم صفحه صفحه.

نه ماه گذشت. حالا از جنسیتش چیزی نمی‌گم. مهم نیست؛ فقط سالم باشه. من
دردم گرفت و رفتیم بیمارستان. تو وضعیت مرگ‌باری بودم. تا بچه خواست به دنیا
بیاد مامان جان، شما وقتی داشتی رد می‌شدی لگدم کردی من بیدار شدم.

با تموم شدن حرفش خودش رو کوبید رو مبل:

-تمام!

با خنده نگاهش کردم:

-تموم شد؟

خمیازه‌ای کشید. با چشای خمار چشم دوخت بهم:

-بلی.

یهو چرخید سمتم و مشکوک گفت:

-وایسا ببینم! تو خجالت نکشیدی داداشت رو گرفتی؟ حالا من تو خواب

نمی‌دونستم آبجیمی تو که می‌دونستی من داداشتم. خجالت بکش! بی‌شوهری ببین
چیکارا که نمی‌کنه.

به بابا نگاه کرد:

-بابا اینو بدین بره تا شیش تا بچه نریخته دامنم.



خندیدم:

-اه! بسه دیگه، خفمون کردی.

بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم که از پشت سرم گفت:

-خواهر!

واینستادم. در حالی که می‌رفتم گفتم:

-جانم؟

-اون بین منو خودت دیوار می‌کشی سیگار می‌کشی چی شد پس؟

-کامینگ سونه.

-یا ابلفضل! خونه خراب شدیم بگو. دیگه تا این اهنگه رو بده بیاد پدرمون رو

درمی آره.

رسیدم به اتاق و دیگه چیزی نشنیدم.

باید ممنون آرمان می‌شدم. حالم بدم رو به کلی عوض کرد. اگه اون نبود؛ الان زار

می‌زدم. با این حال، دلم هنوز پر بود.

مسیحا

کلید رو با بی‌حوصلگی پرت کردم رو اوپن و رفتم اتاقم. خودم رو پرت کردم رو تخت.

رنگبندی سیاه سفید اتاقم حالا دیگه کلا سیاه بود به نظرم. عین سرنوشتتم! دیگه

سفیدیش به چشم نمی‌اومد. هوا تاریک شده بود و اتاق تو تیرگی مطلق. ده دقیقه از

ورودم به اتاق گذشته بود که تقه‌ای به در خورد و به دنبالش، صدای بابا:



-مسیحا!

با اینکه دلم نمی‌خواست؛ اما بلند شدم و نشستم:

-بفرمایین بابا.

در اتاق رو باز کرد و هیکل درشتش تو چارچوب در ظاهر شد. بدون اینکه در رو ببندد، چراغ رو روشن کرد:

-چیه تو این وضع نشستی پسر؟! روشن کن این رو.

نشست کنارم و با چشمای نافذش جزء به جزء صورتم رو از زیر نگاه دقیقش رد کرد:

-چرا اینقدر به هم ریخته‌ای پسرم؟

بی حرف نگاهش کردم که با شکاکی بیشتری اضافه کرد:

-چیزی شده؟

حال و حوصله توضیح دادن نداشتم؛ برای همین، ترجیح دادم همه چی رو مخفی کنم. سعی کردم اطمینان‌بخش نگاهش کنم. زل زدم به نگاه آبی تیره‌اش؛ و با تحکم گفتم:

-نه، چطور؟

ابروهاش رو داد بالا:

-مطمئنی؟

حالا که دو دل شده بود، فرصت خوبی بود مطمئنش کنم. لبخند نصفه نیمه‌ای زدم:

-بله دیگه، مگه قرار بود چیزی بشه؟



شونه‌ای بالا انداخت و نگاهش رو ازم گرفت:

-ظاهرت آشفته‌ست.

دستی به موهای به هم ریخته‌ام کشیدم و نفسم رو صدادار، دادم بیرون. ل*با*م رو،
رو هم فشار دادم و چیزی نگفتم.

دوباره نگاهش رو دوخت بهم:

-این روزا سرم شلوغه تو هم که نیستی. دانشگاه که زیاد نمی‌ری؛ بیمارستان هم
دیگه کاری نداری. من نمی‌دونم این روزا چیکار داری می‌کنی تو؟

تو دلم پوزخندی زدم. بایدم سرت شلوغ باشه. از وقتی مامان فوت کرد، گندکاریاش
بیشتر شد. دیگه آزادانه هر کثافت‌کاری که دلش می‌خواست می‌کرد. هر روز با یکی
مشغول بود.

نفس عمیقی کشیدم و اضافه کرد:

-من که می‌دونم تو یه چیزیت شده. باشه، نمی‌خوای چیزی بگی نگو؛ اما اینم بدون
آخرش خودم همه چی رو می‌فهمم.

با کلافگی سری به چپ و راست تکون دادم:

-بابا اگه چیزی باشه خودم می‌گم.

-خیله خب. من امروز خیلی کار کردم، خسته‌ام. اگه تونستی به حسابای نمایشگاه
رسیدگی کن.

از یه مرده چه انتظاری هم داشت! حالم بد بود. خیلی بد... هم جسماً، هم روحاً.
نگاهش کردم... سرد و بی‌حال:



-از امشب که گذشت؛ اما از فردا چشم.

سرش رو تکون داد:

-باشه، دارم می‌رم بیرون. کاری داشتی به گوشیم زنگ بزنی.

با لحن معناداری گفتم:

-کجا؟

اونم معنادار نگاهم کرد:

-مهمونی.

پوزخندی زد:

-خوش بگذره.

بلند شده بود بره که دوباره نشست.

با صدای ملایمی گفت:

-هنوزم نظرت عوض نشده مسیحا؟ یعنی هنوزم تنهایی رو به مهمونی ترجیح

می‌دی؟

به تندی برگشتم سمتش. لحنم رو تلخ و کوبنده کردم:

-تنهایی رو به مهمونی ترجیح نمی‌دم.

با انگشت اشاره‌ام، زمین رو نشونه گرفتم:

-تنهایی رو به این مهمونیا ترجیح می‌دم.

این مهمونی رو، تاکیدوار و دقیق گفتم. تک خنده رو اعصابی زد:



-اوه! چقدر سخت می‌گیری پسر. جوری می‌گی این مهمونیا انگار می‌خوای بری خونه فساد.

منم عصبی خندیدم:

-کم از خونه فساد نداره.

با سماجت بیشتری گفت:

-یه بار بیای نظرت عوض می‌شه. مطمئن باش! بالاخره از یکی هم خوشت می‌آد اونجا.

دیگه کنترلم رو از دست دادم. با صدای تقریبا بلندی جواب دادم:

-بابا جان شما می‌خوای بری، برو؛ اما من رو دیگه قاطی این کثیف‌کاریا نکن. دختری که تو همچین مهمونیایی باشه، فقط یه هر*زه*ست. من اگه بخوام دختری رو برای ازدواج انتخاب کنم، دختری رو انتخاب می‌کنم که پاک باشه. زهرماری نخوره، با نامحرم ارتباط بیشتر از حدش نداشته باشه، اجازه نده هر لاشی‌ای دست بهش بزنه. با تموم شدن حرفم دستش رو به نشونه سکوت گرفت سمتم:

-باشه، باشه. باشه آرام باش!

صدام رو آوردم پایین‌تر:

-بابا من کاری باهات ندارم؛ خیلی وقتم هست که ندارم. تو هم کاری با من نداشته باش. من جدا، تو جدا. من نمی‌تونم به سبک شما زندگی کنم.

آب و آتیش هیچوقت با هم مقایسه نمی‌شن؛ هیچوقت روز و شب یکی نیست. هیچوقت سیاه و سفید با هم جور نمی‌شن. من و شما دقیقاً همین جوریم بابا.



چند ثانیه عمیق نگاهم کرد. توی سکوت؛ یه سکوت سنگین و آزاردهنده. منم با جسارت زل زدم به چشماش. نگاهش رو شتابان ازم گرفت و بدون هیچ حرفی رفت بیرون. لباسام رو با یه تیشرت اسپورت مشکی و شلوار ورزشیِ خونگی که به همون رنگ بود تعویض کردم.

دراز کشیدم رو تخت و دست چپم رو گذاشتم رو چشم. برای بار هزارم، چشای اشکیش رو تجسم کردم. صدای پربغضش رو شنیدم. نگاه نمودارش یادم نمی‌رفت و چهره پریشونش آزارم می‌داد. بغضم سنگین‌تر شد. با دست راستم ملافه سفید رنگ رو تخت رو فشردم توی مشتم و بی صدا اشک ریختم. درد وحشتناکی پیچید تو سرم. اگه بگم کشنده بود، دروغ نگفتم. دو دستم رو گذاشتم رو سرم و فشار دادم. صورتم جمع شده بود و نفسم داشت تنگ می‌شد. با یه حرکت، نشستم. با احساس خیسی روی لبم، انگشت اشاره‌ام رو بردم سمتش. خون بود. یه قطره، دو قطره، سه قطره... سرم گیج رفت و چشم خمار شد.

انقدر بی‌تاب و توان شده بودم که نمی‌تونستم بلند شم. دستم رو گذاشتم رو میز کوچیک و چوبی کنار تخت و با زحمت خودم رو بلند کردم. داشتم می‌رفتم سمت در. سکندری خوردم و افتادم زمین. خونریزی بینیم لحظه لحظه بیشتر می‌شد. همه جا کثیف شده بود. دستم، لباسم، فرش، تخت... احساس می‌کردم دارم بیهوش می‌شم. به زور خودم رو رسوندم به در و رفتم بیرون.

همون لحظه زنگ در به صدا دراومد. با همون وضعیت مشقت‌بار، رفتم طرفش و باز کردم. خاله چند لحظه، بدون هیچ حرکتی، با چشای گرد شده نگاهم می‌کرد. یهو به خودش اومد و جیخ بلندی کشید. کیف قهوه‌ای رنگش رو پرت کرد زمین و خودش رو هراسون انداخت داخل. دیگه نمی‌تونستم رو پام بایستم. کنار دیوار سر خوردم و



افتادم زمین. با بی حالی سرم رو تکیه دادم به دیوار. پلکام خود به خود رو هم رفت.
صدای جیخ خاله بلند شد. جیخ بلندی کشید و به گریه افتاد:

-دورت بگردم مسیحا! چی شدی خاله؟

با گریه دستش رو گذاشت رو صورتم و سرم رو برگردوند سمت خودش:

-مسیحا نگام کن! صدام رو می شنوی؟

حرف زدن برام سخت بود. دلم می خواست چیزی بگم؛ ولی نا نداشتم. سکوتم بیشتر
ترسوندش. گریه اش شدت گرفت و داد زد:

-مسیحا!

چشمم رو به زحمت یه کم باز کردم و سرم رو تگون دادم.

لیلی

ساعت چهار صبح بود و هنوز پلک رو هم نذاشته بودم. گریه می کردم و آرام
می شدم؛ ولی دوباره بغض می کردم. حس خیلی بدی داشتم... یه حس نا آشنا و
ناخوشایند که حال بدم رو بدتر می کرد.

با بلند شدن صدای اذون، منم بلند شدم و رفتم حیاط. کنار حوض نشستم و با
حوصله وضو گرفتم. چادر نماز سفید رنگ و حریرم رو سر کردم و جانماز صورتیم رو
پهن کردم. با صدق دل نمازم رو خوندم و دو رکعت دیگه هم برای اینکه آرامش بگیرم
به جا آوردم. سر سجاده خوابم گرفت.



نور خورشید که با سماجت و اصرار رو چشمم افتاده بود، بیدارم کرد. آروم آروم بلند شدم که یهو درد بدی پیچید تو گردنم. کل بدنم خشک شده بود. نگاهی به ساعت کردم، ده صبح بود. دستم رو با اخم کشیدم رو گردنم و آخ ریزی گفتم. چشمام می سوخت. می دونستم از گریه زیاده. تصمیم گرفتم هر طورم که شده دیگه بهش فکر نکنم. بلند شدم و نماز و سجاده رو تا کردم گذاشتم کمدم. باید یه دوش ولرم می گرفتم تا حالم جا بیاد. در عرض یه ربع دوش گرفتم، اومدم بیرون. دیشب انقد اشک ریخته بودم که الان حتی اگه می خواستم دیگه نمی تونستم. موهام رو سشوار کشیدم و با اتو مو لخت ترش کردم. لخت شلاقی شده بود. پوستم خشک شده بود و واسه همین، به صورتم مرطوب کننده زدم. چشمام رو تیره تر کردم و با یه رژ ل**ب صورتی ملایم و مات، کارم رو تموم کردم. با همین یه ذره آرایشم خیلی فرق کرده بودم. ل*با*م نه نازک بود نه قلوه‌ای. حد وسط این دو تا بود ولی وقتی رژ می زدم برجسته به نظر می رسید. گوشیم رو چک کردم و رفتم پایین.

همه بیدار بودن و تو آشپزخونه مشغول صبحونه خوردن. با صدای برخورد دمپایی به پله‌های سنگی، نگاهاشون یکی یکی و به نوبت من رو نشونه گرفت. آرمان لقمه تو دستش رو گذاشت رو میز و نیشش باز شد. با صدای بلند و لحن کشیده گفت:

-شوهرم!

با خنده رفتم داخل آشپزخونه:

-اِه! آرمان چندشم می شه.

بدتر از قبل تکرار کرد:

-شوهرم!



مامانم از زیر میز پاش رو لگد کرد و با اخم و خنده گفت:

-مرگ!

صندلی کناری آرمان رو کشیدم و نشستم.

سرش رو برد چند سانتی یقه‌ام بعد با حالت نمایشی و خنده‌داری اوق زد. خندیدم و

چشام رو درشت کردم:

-چته؟

صداش رو نازک کرد و در حالی که داشت با قر و فر دادم به بدنش ادای زنا رو

درمی‌آورد، گفت:

-وای عزیزم بو می‌دی، برو اونور الان بالا می‌آرم.

خنده‌ام رو بیشتر کردم و چیزی نگفتم که یواشکی گفت:

-ندیدی این زنای حامله از شوهرشون چندششون می‌شه؟ منم از همونا الان.

بلند خندیدم:

-بس کن بلا گرفته!

خودشم بامزه خندید:

-باشه، بشین صبحونه بخور.

لپش رو کشیدم:

-فدات بشم من!



صبحونه رو بدون حرف خاصی خوردیم و همه رفتن دنبال کارشون. آرمان با بابا رفت حجره، مامان رفت خونه خاله.

فقط من بودم تو خونه. بی حوصله به سمت اتاق قدم برداشتم. تا در رو باز کردم، گوشیم زنگ خورد. قدمام رو تندتر کردم. شماره مریم بود. تماس رو وصل کردم و نداشتم چیزی بگه:

-به به! سلام مریم خانم.

-چطوری احمدوند؟

با لبخند کمرنگی روی لبم، نشستم رو تخت. آهی کشیدم و گفتم:

-نپرس از حالم.

جدی شد. یه کم لحن نگرانی توی صداش ریخت:

-چی شده عزیزم؟

-پشت تلفن که نمی شه قشنگ گفت.

-اتفاقا زنگ زده بودم بگم حاضر شو بریم بیرون.

-کجا مثلاً؟

-پیتزا؛ یا بستنی.

-باشه، حاضر شدم زنگ می زنی.



ماشین مریم جلو به کافه بستنی متوقف شد. عینک دودیش رو با اخم برداشت و رو به من و شیوا گفت:

-می‌خواین بستنی رو هم بیارم تو؟

شیوا با ذوق تایید کرد:

-آره آره.

مریم با قیافه پوکر نگاهش کرد:

-چقدرم رو داره این.

بعد با تلخی و صدای بلند اضافه کرد:

-بابا پاشو گم شو پایین ببینم.

شیوا در عین متانت، خنده قشنگی کرد و پیاده شد.

منم به دنبالش رفتم پایین و منتظر وایسادیم تا مریم ماشین رو پارک کنه. دست فرمونش خیلی خوب بود و فوراً ماشین رو پارک کرد.

یکی یکی رفتیم تو. گوشه‌ای ترین میز سالن رو انتخاب کردم. در حالی که داشتم می‌رفتم سمتش گفتم:

-بیاین اینجا.

کیفم رو انداختم رو میز، نشستم و دستام رو قفل کردم. مریم رو صندلی رو به روییم جا گرفت و شیوا هم کنارش؛ یعنی سمت راست من.

مریم دستی به شالش قرمز رنگش کشید و موهای طلایش رو مرتب کرد:



- چرا این قدر به هم ریختی لیلی؟

سرم رو انداختم پایین و با صدای ضعیفی گفتم:

- به خاطر مسیحا.

شیوا متعجب گفت:

- مسیحا؟ چی شده مگه؟

سرم رو بلند کردم و لبخند کجی که بی شباهت به پوزخند نبود، به ل**ب زدم:

- عشق اولش برگشته.

هر دوشون، تقریبا به صورت همزمان گفتن:

- چی؟

نفسم رو محکم به بیرون پرت کردم:

- تموم کردیم.

مریم و شیوا که کاملا گیج شده بودن، نگاه منگی به هم انداختن. برای این که

بفهمونمشون گفتم:

- بهم گفت کسی که قبلا دوسش داشته برگشته؛ و الان دیگه کاری نداره با من.

چشاشون داشت از کاسه درمی اومد. مریم که دیگه فکش رو زمین بود گفت:

- لیلی آخه آقای دکتر همچین شخصیتی نداره. من واقعا نمی تونم قبول کنم که

اینقدر پست بوده باشه.

شیوا هم برای تایید حرفش گفت:



-با این شناختی که من از مسیحا دارم... اگه عشق اولش برمی گشت، به حرمت دلت که پیشش گیره پا رو احساسش می داشت و باهات ادامه می داد.

نگاه تند و تیزی بهش انداختم:

-حالا که می بینی هیچی اونجوری که توی تصور تو بود نیست.

صدام رو آوردم پایین تر. با نگاهم، گل رزای قرمز رنگ رو میز رو نشونه گرفتم و با بغضی که خیلی سعی داشتم پنهونش کنم، گفتم:

-این مدت فقط الکی بازیچه شدم.

شیوا دستش رو گذاشت رو دستم و محکم فشرد. با صدایی که ناراحتیش به وضوح حس می شد، زمزمه کرد:

-فدات شم الهی!

بغضم بیشتر شد. این بار صدام کاملا به لرزش افتاد و تو چشم اشک حلقه زد:

-اصلا فکر نمی کردم انقد...

دیگه نتونستم ادامه بدم و به گریه افتادم.

مریم بلند شد و اومد کنارم و ایساد. یه دستش رو گذاشت رو شونه ام، و با اون یکی دستم رو گرفت. شیوا که بغض کرده بود آروم گفت:

-گریه نکن عزیزدلم.

با دست آزادم اشکام رو پاک کردم و سعی کردم دیگه بیشتر از این اوقات تلخی نکنم. سرم رو بلند کردم و با صدای ضعیفی رو به هر دوشون گفتم:

-ببخشید که ناراحتتون کردم.



مریم برگشت سرجاش:

-نه بابا، این چه حرفیه عزیزم؟

شیوا هم لبخند مهربونی تحویل داد:

-رفیقا که این حرفا رو با هم ندارن.

لبخند رنگ و رو رفته‌ای زدم و چیزی نگفتم که یه پسر جوون برای گرفتن سفارشا اومد. بیست-بیست و یک سال بهش می‌خورد. از اون پسرای جلف بود. شلواری تو تنش از شدت تنگی، در حال پاره شدن بود، بلوز صورتی رنگشم دست کم از شلوارش نداشت. موهایش رو کلا سیخ کرده بود و با اون یه ذره ریش زیر لبش، تا آخر حد جلفی رسیده بود. من که اصلا حال و حوصله نداشتم، سرم رو انداختم پایین و ترجیح دادم به کف زمین خیره باشم؛ ولی مریم و شیوا حسابی چندششون شده بود. مریم چپ چپ نگاهش می‌کرد؛ اما شیوا با سرسنگینی باهاش برخورد می‌کرد. همگی مون معجون سفارش دادیم. با رفتن پسر مریم نفس حبس شده‌اش رو با حرص داد بیرون:

-وای! کم مونده بود بگم لاک بدم بزنی؟

شیوا کوتاه خندید:

-چیکارش داری آبجیم رو؟

-من با هیچ جاش کاری ندارم؛ فقط عجب ابرویی برداشته بود دیوث! نشد آدرس آرایشگاهشو بگیرم دیگه.

این بار منم آروم خندیدم که با حالت بامزه‌ای، ابروش رو داد بالا:



-به نظرت اپلاسیون هم می‌کنه؟

این بار هر دو مون بدون اینکه خودمون رو کنترل کنیم خندیدیم. با همون حالت دوباره اضافه کرد:

-فکر کن می‌ره آرایشگاه، می‌گه داداش اون سری جوری اپلاسیون کردی تمام این بدنم کهپیر زد. این بار خداوکیلی با لطافت کار کن. والا به خدا اینا مستحق حامله شدن.
بین خنده‌هام گفتم:

-باز شروع نکنا!

شیوا هم در حالی که می‌خندید گفت:

-ببر صدات رو!

مریم با حرف گوش کنی چشمی گفت و رو کرد سمتم:

-راستی لیلی، با خانم نیکبخت در ارتباطی هنوز؟

سرم رو تکون دادم و بعد مکث کوتاهی جواب دادم:

-آره، اتفاقا همین دیشب حرف زدیم.

-ا؟ چیا می‌گفت؟ امروز نیومده بود بیمارستان.

شونه‌ای بالا انداختم:

-چیز خاصی که نگفت... می‌گفت بین تو مسیحا چیزی شده که منم همه چی رو تعریف کردم.

مریم چشمش رو درشت کرد:



-اوه! پس کار آقای دکتر ساخته‌ست.

شیوا ابروهایش رو گره زد:

-چطور؟

مریم نگاهش رو از رو صورتش برداشت:

-اینجوری که من تو این مدت فهمیدم، خانم دکتر مسیحا رو بزرگ کرده؛ پس باید رو اخلاق و رفتارشم حساس باشه. یکی دو بارم دیدم که چقد رو کاراش نظارت داره.

شیوا چرخید سمتش:

-اینجا خیلی یه جورین؛ فکر می‌کنم مامان نداره. از خانوادش به تو چی گفته؟

نفس عمیقی کشیدم:

-خب حالا ما که زیاد با هم نبودیم. فوقش سه ماه شد. تو این مدت من اصلا چیزی راجع به پدر مادرش نپرسیدم، اونم نگفت.

-عجب!

مریم خواست چیزی بگه که سفارشا رسید. اول از همه من معجونم رو کشیدم جلو و با قاشق، محتوای توش رو به بازی گرفتم. باز فکرم کشیده بود سمت مسیحا و خورد تو برجکم. مریم و شیوا با هم بحث می‌کردن؛ این در حالی بود که من انگار اصلا تو اون جمع نبودم. اصلا نمی‌فهمیدم چی می‌گن. معجونمون رو خوردیم و راه افتادیم. داشتیم به ماشین نزدیک می‌شدیم که مریم گفت:

-لیلی می‌آی نهار بریم خونه ما؟

من که حواسم پرت بود، سرم رو با گیجی بلند کردم و هول شده جواب دادم:



-ها؟

در ماشین رو باز کرد و کیف سفیدش رو انداخت تو:

-می گم می آی بریم خونه ما؟

نشستم و لبخند پت و پهنی زدم:

-آها. نه من مزاحم نمی شم شما بیاین.

با اخم مصنوعی براندازم کرد:

-چرت نگو دیگه، مزاحم چیه؟

کوتاه خندیدم:

-این بار شما بیاین، بعدا من می آم.

خواست جوابم رو بده که زنگ گوشیش مانع شد. دست راستش رو از رو دنده

برداشت و برد سمت کیفش:

-اوه! مامانیه.

شیوا خم شد جلوتر:

-خب بردار.

-الو؟

...

-چشم چشم.

...



-نه نمی‌ره، خداحافظ.

گوشی رو در حالی که زیر ل**ب یه چیزایی زمزمه می‌کرد گذاشت تو کیفش:

-خاله اینا دارن می‌آن. فرمودن که حوصله غذا پختن نداره، پیتزا بخریم.

شیوا: این جاها یه پیتزا ساندویچی هست فکر کنم.

مریم: آره، چند قدمی مطب دکتره.

ماشین رو جلوی یه پیتزا ساندویچی بزرگ نگه داشت و پیاده شد. با چشم رفتنش

رو تماشا می‌کردم که نگاهم رو یکی قفل شد. با تعجب و اکراه چرخیدم سمت شیوا:

-شیوا! اون... اون پسره، مسیحاست؟

شیوا نگاه جستجوگرش رو انداخت بیرون. بعد چند لحظه، هیجان‌زده گفت:

-آره آره.

رفت داخل ساختمون و دیگه ندیدمش. ابرویی بالا انداختم:

-انگار اومده دکتر.

-آره.

مسیحا

با شنیدن صدای گریه یکی کنارم، چشمم از هم باز کردم. محیط برام ناآشنا بود. بعد

از چند لحظه، تمام اتفاقات شب گذشته رو به خاطر آوردم. همه حسای تلخ دنیا تو



دل‌م سرازیر شد. سرم رو به سمت خاله چرخوندم. صدام به قدری ضعیف بود که امید نداشتم خاله بشنوه:

-خاله!

صدای گریه آرومش قطع شد. سرش رو بلند کرد و وقتی نگاه خیس و قهوه‌ای رنگش بهم افتاد، زود از رو صندلی بلند شد. انقدر هول بود که حین اومدن، نزدیک بود چند بار پاش پیچ بخوره. نزدیکم شد و دستم رو گرفت:

-جان خاله؟ جانم پسر؟

-از کی اینجام؟

با دستمال کاغذی تو دستت، زیر چشماش رو پاک کرد و بغض کرده گفت:
-از دیشب.

چیزی نگفتم و سرم رو چرخوندم سمت دیوار که به گریه افتاد. صداش گرفته بود:
-چرا بهم نگفتی؟

دوباره نگاهش کردم. دلگیر و پر از معنا:

-ها؟ چرا نگفتی؟ مگه من مادرت نیستم؟ یعنی انقد ازت دورم؟
چشمام رو با درد بستم:

-خاله... صحبت این چیزا نیست. حتی بابا هم نمی‌دونه.

پیشونیم رو بوسید و با نگاهی که غم، توش بیداد می‌کرد چشم دوخت بهم.
نمی‌تونست بغض تو صداش رو کم کنه:



-الان می فهمم چرا اون حرفا رو به لیلی گفتم. بمیرم واست!

با گریه تکرار کرد:

-بمیرم!

برای اینکه خودم رو کنترل کنم و باز بغضم رها نشه، دندونام رو با تمام توانم فشار دادم و دوباره چشمام رو بستم:

-فدات بشم که اینجوری داری جلو چشم می سوزی و نمی تونم هیچ کاری بکنم.

بدون اینکه خودم خبر داشته باشم، قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد.

همین یه قطره اشک، راه رو برای بقیه اشکا باز کرد.

رو کردم سمت خاله:

-خاله...

با گریه جواب داد:

-جان خاله؟

-خاله من خیلی بد شکستمش؛ خیلی... بعد من، همه چی رو بهش بگو.

نذاشت ادامه بدم و انگشتش رو گذاشت رو بینیش:

-هیس! از این حرفا نزن!

ولی اهمیتی ندادم و بقیه حرفام رو زدم:

-بگو دروغ گفتم؛ بگو همیشه دوستش داشتم؛ بگو اون اولین دختری بود که وارد

زندگیم کردم.



گریه‌اش شدت گرفت. دستش رو گذاشت جلو دهنش و زجه زد:

-بگو خاله... بگو که عاشقش بودم.

بعد تموم شدن حرفام، با دستم صورتم رو پوشوندم و پا به پاش گریه کردم.

وارد مطب دکتر شدم. تا به پله‌ها رسیدم، سرم گیج رفت. یه پسر جوون زود بازوم رو

گرفت و مانع افتادنم شد. نگاه بی‌حالی بهش کردم. زیر ل**ب گفتم:

-خیلی ممنون.

با احتیاط رهام کرد و نگاه مهربونی بهم انداخت:

-خواهش می‌کنم.

دستی به کت سورمه‌ایم کشیدم و رفتم بالا. بعد نیم ساعت نشستن تو سالن، اسمم

رو صدا کردن و رفتم داخل.

آقای دکتر با دیدنم، عینک ته استکانیش رو از رو بینی عقابیش برداشت و لبخندی

زد:

-سلام آقای خوش‌سیما.

نشستم رو تخت:

-سلام، خوبین آقای دکتر؟

ورقه‌های روی میز رو مرتب کرد:

-تشکر.



نگاه دقیقش رو انداخت بهم:

-خودتون در چه حالین؟

چشم ازش گرفتم و سرم رو با ناراحتی تکون دادم:

-روز به روز دارم بدتر می‌شم آقای دکتر.

سرم رو بلند کردم:

-برای چی ازم خواستین بیام؟

به صندلی چرخدارش تکیه کرد و در حالی که چشمش رو مانیتور بود جواب داد:

-خواستم یه چیزی رو عرض کنم که شاید بد نباشه بشنوین.

با وجود اینکه هیچ شوقی برای شنیدنش نداشتم گفتم:

-می‌شنوم.

-تومور تو مغز شما بدخیمه. متاسفانه خیلی هم پیشرفت کرده. می‌دونید که در حال

حاضر، درمان قطعی‌ای هم براش پیدا نشده. در کل؛ برای درمانش دیر شده.

سرم رو تکون دادم:

-بله.

-اگر عمل جراحی انجام بدیم می‌شه غده رو خارج کنیم؛ اما باز هم فایده‌ای نداره.

بعد چند وقت، دوباره رشد می‌کنه. گذشته از این؛ هزینه‌هاش هم خیلی بالاست و

فکر نمی‌کنم توان اینکه هر چند ماه یه بار این همه هزینه براش پرداخت کنید و

نتیجه‌ای هم حاصل نشه، داشته باشید. همه اینا به کنار، تمام عمل‌های جراحی هم



موفقیت آمیز نیستن و به فرضِ موفقیت آمیز بودن، عوارض زیادی دارن که خیلی هم می تونه خطرناک باشه.

دستی به موهام کشیدم و چیزی نگفتم:

-به هر حال، وظیفه ام بود که مطلعتون کنم.

لبم رو فشار دادم رو هم:

-اگه اینجوریه دیگه لازم نیست کاری انجام بدیم.

تلخ، لبخند زدم:

-من دیگه مرگ رو قبول کردم.

نگاهش رنگ غم گرفت. عینکش رو به چشم زد و چشم ازم برداشت:

-بازم از رحمت خدا ناامید نشو پسرم.

به کف زمین خیره شدم و آروم گفتم:

-هر چه پیش آید، خوش آید.

لیلی

زود چشم ازش برداشتم و سرم رو به جهت مخالفش چرخوندم. باز دردم تازه شد...

ل*با*م می لرزید. سرم رو انداختم پایین و آروم زدم زیر گریه. شیوا که متوجه لرزش

شونه هام شده بود، خودش رو از صندلی عقب کشید جلوتر و به نیمرخم نگاه کرد:

-لیلی! باز داری گریه می کنی؟



بغضم سنگین تر شد و صدام بلندتر. با دو دستم ل**ب و بینیم رو پوشوندم و با دل پر، اشک ریختم. شیوا مدام تلاش می کرد با حرفاش آرومم کنه؛ اما دل بی قرار و پر از غم با حرف زدن آروم نمی گرفت. فکر می کردم ازش متنفرم؛ ولی انگار در اشتباه بودم. با دیدنش فهمیدم عاشقشم. عاشقشم، حتی بیشتر از قبل. مریم اومد نشست و برای یه چند لحظه، دست از گریه کردن کشیدم.

حیرت زده نگاهم کرد. جعبه پیتزاها رو با هول انداخت عقب و چرخید سمتم:

-دردت به جونم! چرا داری گریه می کنی؟

دستش نوازش وار رو بازوم قرار گرفت که منم دستم رو گذاشتم روش و با گریه ای که کنترلش از عهده ام خارج بود ل**ب زدم:

-دوستش داشتم مریم، دوستش دارم. بدجوری خردم کرد. چجوری دلش اومد؟

بعد اتمام حرفام، با شدت خیلی بیشتری گریه کردم و کاری هم کسی برنمی اومد.

مریم

لیلی رو جلو در خونه شون پیاده کردم و به سمت خونه روندم. اعصابم به هم ریخته بود. نمی تونستم تو اون حال و روز ببینمش. از دست مسیحا هم کلی کفری شده بودم.

با حرص غر زدم:

-پسرهی کثافت! بین چی به روزش آورده. کی فکرش رو می کرد اون پسر مهربون و دل رحم اینجوری از آب در بیاد؟



شیوا نفس عمیقی کشید و در حالی که با نگاه طوسی رنگش حرکت ماشینا رو دنبال می کرد گفت:

-واقعا دلم برای لیلی می سوزه. مسیحا برای من خیلی دوست داشتنی بود و به معنای واقعی کلمه تو دلم جا داشت. همیشه با خودم می گفتم، همچین پسری واقعا برای پدر مادرش نعمته. چقدر با بقیه پسرا متفاوته. ولی...

-ولی با این کارش عین چی از چشت افتاد.

نگاه خاصی بهم کرد:

-دقیقا.

پوزخند زدم:

-می دونستم نمی شه رو هیچ پسری حساب کرد؛ الان دیگه فهمیدم استغفرالله پیغمبرزاده هم باشه باز یکیه عین بقیه.

دنده رو عوض؛ و سرعتم رو بیشتر کردم و تو سکوت راه افتادم سمت خونه.

روپوش سفیدم رو از کمد کشیدم بیرون و با مانتوی سبز و اسپورتم عوض کردم. رفتم بیرون. تو راه سرویس بهداشتی بودم که خانم نیکبخت صدام کرد. متوقف شدم، چرخیدم و با اشاره دستش، به طرفش قدم برداشتم:

-جانم؟ کاری داشتین؟

از جلوی در کنار رفت:

-بیا تو!



چشمم به شیوا افتاد:

-! تو هم اینجایی؟

خانم نیکبخت در رو بست و بر خلاف دفعات قبل که پشت میزش می‌نشست، نشستن رو یکی از مبایل وسط اتاق رو انتخاب کرد.

بی مقدمه گفت:

-ارتباط شماها با لیلی تا چه حده؟

من و شیوا نگاه متعجب و پرسوالی به هم کردیم و با تردید جواب دادم:

-می‌شه گفت خیلی صمیمی. دیروزم با هم بودیم.

شیوا یه کم رو میل جا به جا شد:

-چطور مگه؟

خانم نیکبخت، همینجوری که نگاهش رو گلدون شیشه‌ای روی میز بود آهی کشید:

-نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.

نگاه قهوه‌ایش رو کشید بالا:

-احتمالا لیلی دیروز بهتون گفته که با مسیحا قطع ارتباط کرده.

اخمی کردم و ناخودآگاه، با لحن تندی گفتم:

-بله گفت. به لطف آقای دکتر خیلی هم بد حال بود.

تو آن ثانیه، تو چشماش اشک حلقه زد. با تعجب بهش خیره شدم. شیوا هم حیرت

زده زل زده بود بهش. در حالی که صداسش به لرزه افتاده بود گفت:



-یعنی شما فکر می‌کنید مسیحا خیلی خوشه؟

گریه‌اش گرفت:

-داره می‌میره، پسرم داره می‌میره.

دیگه چشمای من و شیوا از این بیشتر باز نمی‌شد. حالا، کلی سوال تو ذهنم پرسه می‌زد که جواب همشون دست خانم دکتر بود.

شیوا تو همون حالت حیرت‌زده‌اش ل**ب زد:

-چی می‌گین خانم دکتر؟ می‌شه واضح‌تر توضیح بدین؟

بلند شدم و از رو میز کار، جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و گرفتم سمتش. بینیش رو کشید بالا و یه دستمال از جعبه کشید بیرون.

دستمال کاغذی رو برگردوندم سر جاش و نشستم. با صدای گرفته شروع کرد به حرف زدن:

-قضیه اونجوری که شماها فکر می‌کنید نیست. لیلی اولین دختری بود که مسیحا بهش دل بست. عشق اولی جز خودش وجود نداره.

شیوا لحظه به لحظه متحیرتر می‌شد. با نگاه گنگی بهش، آروم زمزمه کرد:

-نمی‌فهمم چی می‌گید خانم دکتر.

خانم نیکبخت بعد چند ثانیه سکوت، خیره به زمین اضافه کرد:

-هر چیزی هم که به لیلی گفته، دروغ بود.

این بار نوبت من بود تا ازش بخوام روشن حرف بزنه:



-ممکنه زودتر همه چی رو بگید؟

نگاهم کرد، غمگین و دلگیر... لبش رو با درد گاز گرفت و پلکاش رو به نشونه تایید، رو هم گذاشت. صداسش به شدت مرتعش؛ و حرف زدن براش مشکل بود:

-مسیحا تومور داره.

شیوا هین بلندی کشید و با حیرت شدیدی، دست گذاشت جلو دهنش.

من که تا اون موقع لم داده بودم به پشتی، خودم رو ناباورانه کشیدم جلو. مغزم داشت سوت می کشید. نمی تونستم باور کنم. چقدر شنیدن این جمله زجرآور بود! اصراری برای تکرار دوباره جمله اش نکردم. چشمام رو بستم و ل**ب زدم:

-ای وای!

خانم نیکبخت دستمال کاغذی رو کشید گوشه چشماش و با قورت دادن آب دهنش ادامه داد:

-دو ماه بیشتر وقت نداره.

لحظه به لحظه حالم بدتر می شد. لحظه به لحظه، با کلماتش داغون تر از قبلم می کرد:

-به لیلی گفت دیگه نمی خوادش؛ چون می دونست امکان نداره لیلی به خاطر بیماری مسیحا، بیخیالش بشه. گفتن اینکه علاقه ای به لیلی نداره، برای مسیحا خیلی خیلی سخت تر از لیلی بود.

بخضش ترکید و بین گریه های دردناکش گفت:



- شماها نمی‌دونین؛ نمی‌دونین چقدر دوش داره. برای اینکه صدای رو بشنوه پرپر می‌زنه.

لیلی

با حال زار برگشتم خونه و طبق معمول، به اتاقم پناه بردم. دیگه نمی‌خواستم گریه کنم؛ به هیچ عنوان!

مانتوی کرمی و مجلسیم رو درآوردم و آویزون کردم تو کمد.

رفتم سمت ل**ب تا بم. دکمه استارتش رو زدم که تقه‌ای به در خورد. از مدل در زدنش که انگار داشت آهنگ بندری می‌زد، فهمیدم آرمانه.

تا بهش گفتم بیا تو، عین چی پرت شد داخل و از همونجا، جلوی در شروع کرد به رقصیدن. ادای رقصیدن دخترا رو درمی‌آورد و حسابی قر می‌داد. وسطاشم یه مدل من در آوردی می‌رقصید که باعث می‌شد از فرط خنده، تا مرز جنون کشیده بشم.

خودش رو پرت کرد رو تخت و پر از انرژی گفت:

-سلام آبجی.

با خنده گفتم:

-علیک سلام.

رو شکم دراز کشید و دست راستش رو گذاشت زیر چونه‌اش:

-من یه چی کشف کردم.

رفتم تو لیست موزیکا و سر برگردوندم طرفش:



-جانم؟ بگو!

عین پسر بچه‌های چهار-پنج ساله، با هیجان حرف می‌زد:

-می‌دونی چرا به شاهزادتون مجوز نمی‌دن؟

رو حرفاش دقیق‌تر شدم و با حواس جمعی گوش به حرفاش سپردم:

-چون آهنگای استغفراللهی می‌خونه.

تو گلو خندیدم:

-چطور؟

پا شد نشست و با حالت متفکر گفت:

-ببین! الان اینکه می‌گه به سرم زده بردارمت ببرمت تو رو جایی که هیچکسی

نیست، یعنی چی؟ نه. واقعا یعنی چی؟ چرا ببرمت جایی که هیچکسی نیست؟ به ولله منم بودم مجوز نمی‌دادم.

بدون اینکه چیزی بگم، فقط خندیدم:

-یا مثلا همون که می‌گه هنوز تو خستگیشم، نباید باهات قاطی شم و اینا. خب آدم
یه جوریش می‌شه دیگه. اصلا این دیوونه هه دیگه هیچ‌جوره مجوز بگیر نیست جان
آبجی. نگا کن! یادته دیشب زدی آتیشم. تو بودی یه جوری نمی‌شدی؟

با تموم شدن حرفاش دوباره خندیدم:

-چه کشفی!

دستش رو گذاشت رو سینه‌اش و یه کم خم شد:



-مخلصیم!

سرم رو با خنده تکون دادم و یه آهنگ پلی کردم.

از قهر تو خستم از دوری می ترسم

از اینکه یه روزی بازم کار بدی دستم

سخت دل می دی اما دل می کنی آسون

از دست تو من سر می دارم به بیابون

نگاهی به دور تا دور اتاقم کرد:

-این عکسایی که ازش زدی دیگه قدیمی شده وا!

خندیدم:

-قدیمی شده وا نه؛ قدیمی شده ها!

چشم از عکسای رو دیوار برداشت و بی حالت نگاهم کرد:

-خوشم نمی آد به حرف زدن من گیر می دی وا!

کلمه آخر رو چند ثانیه کشید.

پر مهر نگاهش کردم و این بار، به جای خندیدن، لبخندی زدم که به خوبی عشقم رو

بهش نشون می داد.

نیشش رو باز کرد:

-نگاهت عاشق و زیباست.

لبخندم رو پررنگ تر کردم:



-دلت اندازه دریاست.

مثل زنا، انگشت اشاره‌اش رو گاز گرفت:

-هیچ! انصافا راست می‌گی. خیلی دریاست؛ همه توش جا می‌شن. ریحانه، یگانه،
افسانه، آزیتا، رزیتا، عسل...

دوباره پوکر شدم:

-خاع!

-غزل، مهسا، شادی، نازی...

جیغ زدم:

-گفتم خاع!

با قیافه بامزه‌ای چشماش رو بازتر کرد:

-چرا عر می‌زنی آبجی؟

به خنده افتادم:

-لا اله الا الله!

سکوت هر دو تامون باعث شد صدای آهنگ بهتر بیاد.

ای وای که قلبم شده از دست تو عاصی ای وای نمونده واسم از دستت حواسی

صدای آرمان من رو از حال و هوای آهنگ بیرون کشید:

-بعد من نمی‌دونم دلم نشتی داره یا چی، همیشه یه ورش خالیه! همیشه جا داره.

لامصب هر کی رو می‌بینم یه حسی دارم بهش!



با صدایی که خنده توش موج می‌زد گفتم:

-بد دردیہ.

پیشونیش رو با انگشت اشاره خاروند و در حالی که چشمش رو پوسترای روی دیوار بود، گفت:

-فردا عکسای جدیدش رو برات پوستر می‌کنم می‌آرم. لاکچری باش گل من! فیلمای برج میلادم می‌فرستم برات. همون تیراندازی کردنا.

این چند روزه اینقد تو خودم بودم که از هیچی خبر نداشتم. اصلا گوشی نمی‌گرفتم دستم تا بدونم تو فضای مجازی، چیا می‌گذره.

با کنجکاوای گفتم:

-برج میلاد؟

نگاهش رو از دیوار برید و دوخت به من:

-آره دیگه. ندیدی؟ تو برج میلاد تیراندازی می‌کردن. حیف نداشتن بردیا قشنگ بمیره!

به دنبال این حرفش، خندید:

-حتما نگاهشون کن؛ خیلی باحاله.

-چشم.

تو یه حرکت بلند شد و شلوار شیش جیب کرم رنگش رو تا سینه‌اش کشید بالا.

خیلی خنده‌دار شده بود. پاش کلا مونده بود بیرون. شیطون نگاهم کرد:

-خب دیگه من تشریف ببرم خواهرم. اگه چیز دیگه‌ای کفش کردم می‌آم.



خندیدم:

-منتظرم.

با نگاه گرمم، رفتنش رو تماشا می کردم. وقتی کامل خارج شد، نگاهم رو دوختم به ل**ب تاب. سی ثانیه نگذشته بود که دوباره در زد. یه جوری در می زد آدم می خواست برقصه! تا خواستم بگم بیا تو، خودش اومد. سرش رو آورد تو:
-آبجیه! یه چیز دیگه یادم رفت بگم.

-بفرما.

-این آهنگه بود... دلم واسه چشمای تو دلم واسه دستای تو؟

-خب؟

انگشت اشاره و شصتیش رو چسبوند به هم و چشماش رو ریز کرد:
-اونم یه ذره استغفراللهی داره. می گه دوری تو منو کرد، دیوونه.

این بار از ته دل خندیدم:

-خفه شو!

-چشم.

یهو سرش رو کشید بیرون و در رو بست.

حال بدم باعث شده بود از اتاقم غافل باشم. حسابی به هم ریخته بود. صدای آهنگ رو زیاد کردم و بلند شدم.

منو کشتی با اخمات دلو بردی تو دامت



یه کم اخماتو کم کن واسه من که می خوامت

لباسایی که رو تخت ریخته بودم رو برداشتم و گذاشتم کمد. کلی کتاب رو میز تحریرم پخش و پلا شده بود. با نظم چیدمشون تو کتابخونه. خدا رو شکر که جارو برقی لازم نبود. وقتی کارم تموم شد، رفتم سراغ میز آرایش. یه رژ ل**ب قرمز روشن برداشتم و رو ل*با*م کشیدم. لاک هم رنگش هم برداشتم و با دقت، ناخنم رو لاک زدم. موهام مرتب شونه کشیدم و گوشیم رو به دست گرفتم.

یه اس ام اس از کیمیا داشتم. نوشته بود از فردا بیا بیمارستان، رییس بیمارستان عصبانیه. در جوابش فقط یه باشه تایپ کردم و رفتم بیرون از اتاق.

همه تو پذیرایی جمع بودن. صدای قدام، نگاه دقیقشون رو از صفحه تلوزیون گرفت و داد به من. لبخندی به هر تا شون زدم و تو سکوتی که فقط صدای مشت و لگد زندای تو فیلم می شکستش، رفتم سمت یکی از مبلای تک نفری رو به روی آرمان. دوباره چشم همشون از من برداشته شد و مشغول تماشای فیلم شدن. من که اصلا علاقه ای به فیلم اکشن نداشتم، با نگاه بی حوصلم چشم دوختم به ال ای دی. ظاهرا به فیلم نگا می کردم؛ اما حقیقتا روح و ذهنم پر کشیده بود. وقتی دیدم همه با تمام وجود غرق فیلمن و این سینمایی مزخرف هم قصد تمومی نداره، تصمیم گرفتم برم حیاط. دمپایی های ابری و صورتی رنگی پوشیدم و سه تا پله رو پایین پریدم. یه تاب زمینی، سمت چپ حیاط، زیر درختای آلبالو داشتیم. نشستم روش و سنگینی وزنم باعث شد شروع به تاب خوردن کنه. صفحه گوشی رو روشن کردم. ناخواسته رفتم سمت شماره گیری تلفن و بی اراده، شماره مسیحا رو گرفتم. به عددایی که همونجوری بیکار رو صفحه گوشی مونده بودن خیره شدم. یه قطره اشک چکید رو شیشه موبایل. با عصبانیت پاکش کردم و بغضم رو قورت دادم.



صبح روز بعد، با اذیت و آزارای دو تا مگس بی شرف چشم از خواب باز کردم. با حرص پتو رو پرت کردم اونور و بلند شدم. بدون هیچ حرکت اضافه‌ای، رفتم حیاط و دست و صورتم رو آب زدم. دمای پایین آب لرزه به تنم انداخت. شیر آب رو صفت کردم و دستی به دور ل*با*م کشیدم تا آب نره دهنم. در حالی که با لباسام خیسی دستام رو می‌گرفتم، برگشتم اتاقم. موهام رو ساده بستم و رفتم بیرون. اصلا حال و حوصله نداشتم. آروم سلام کردم و نشستم. این بار دیگه جدی جدی حال شوخیای آرمان رو نداشتم. خدا رو شکر که اونم برای اولین بار، جدیتش گرفته بود. آرمان لقمه آخر رو چپوند دهنش و بلند شد. قلی از چای شیرینش سر کشید و با دهن پر گفت:

-باباجون دیگه دیر نشه دیگه... پاشو بریم.

بابا با این حرفش، لقمه کوچیکی از کره و عسل گرفت و برد سمت دهنش:

-برو ماشین رو روشن کن! می‌آم الان.

آرمان باشه‌ای گفت و از من و مامان خداحافظی کرد. بابا هم یه دقیقه بعد آرمان از خونه خارج شد.

مامان از جاش بلند شد و ظرف و ظروف کثیف رو میز رو برداشت. همه رو گذاشت تو ظرفشویی و برگشت بقیه رو برداره. نگاهی به صورت بیخیالش انداختم:

-مامان حوصلم سر رفته.

نگاهش رو کشید رو صورتم و چرخید سمت ظرفشویی:

-چرا عزیزم؟

شونه‌ای انداختم بالا:



-خب رفته، چرا نداره که.

شیر آب رو باز کرد و همینجوری که دستکشای پلاستیکی و صورتی رو تا آرنج بالا می کشید گفت:

-شب خاله لعیات اینا می آن، برگشتن ایران. سر نره حوصلت.
ذوقزده گفتم:

-جدی؟ وای! خیلی وقته ندیدمشون.

لیوانی آب کشید:

-همه فامیلا ندیدنشون. بعد مرگ سهراب بود که رفتن آلمان.

ابرویی به هم گره زدم و آرنجم رو گذاشتم رو صندلی:

-مامان؟ به نظرت واقعا واسه این که سهراب رو فراموش کنن رفتن؟

چون پشتش به من بود حرکات صورتش رو نمی تونستم ببینم. آروم نفسش رو فرستاد بیرون:

-آره خب. تو فکر دیگه ای می کنی؟

سرم رو تکون دادم:

-آره، اونا قبل مرگ عمو سهرابم قرار بود بخاطر درس و دانشگاه ملیکا برن اونور.

اسکاچ کفدار رو دور تا دور استکون کشید:

-الله و اعلم...

یهو یاد احسان افتادم و اخمام رفت تو هم.



با لحن شاکی پرسیدم:

-مامان راستی... احسان هنوز زن نگرفته؟

شیر آب رو بست و در حالی که مشغول درآوردن دستکشا بود، با تعجب نگاهم کرد:
-نه، معلومه.

ناخودآگاه دندونام رو به هم ساییدم و بلند شدم.

دو ساعتی می شد که خاله اینا اومده بودن. ملیکا که دیگه انگار از دماغ فیل افتاده بود، محل نمی داد... چهار-پنج سال تو اروپا درس خوندن مگه چه افتخاری داره که آدم حتی فامیلاش رو از یاد ببره؟ خوب یادمه بابا چقد اصرار کرد برم خارج پرستاری بخونم؛ اما من قبول نکردم. حوصلم حسابی سر رفته بود. بلند شدم و رفتم حیاط. مثل همیشه رو تاب نشستم... چشم دوختم به آسمون تیره و پر ستاره، و به صدای جیر جیرکا گوش سپردم. صدای جیرجیرکا تو سکوت شب، بهترین حس رو به وجودم تزریق می کرد. با تکون خوردن تاب، چشم از آسمون گرفتم و با احسان مواجه شدم. دوباره حرصی شده بودم و نفسم تند شده بود.

لبخندی با لبای قلوه‌ایش زد و آرام گفت:

-مزاحم نیستم که؟

تلاش کردم تا سرش داد نزدم. چشم ازش گرفتم و شونه بالا انداختم:

-نه.

نه من چیزی می گفتم؛ نه اون. بالاخره بعد دو دقیقه طاقت نیاورد و به حرف اومد. با لحن محزونی گفت:



-هنوزم نظرت عوض نشده؟

تند نگاهش کردم. با حرص زل زدم به چشمای بادومی و مشکیش. لحنم کنترل شده بود:

-این سوال رو پنج سال پیش، وقتی داشتی می رفتی آلمان هم پرسیدی و جوابت رو گرفتی.

خودمم نمی دونستم چرا احسان رو اصلا دوست نداشتم و از همون بچگی بدم می اومد ازش.

غم توی چشماش لونه کرد و سرش رو انداخت پایین:

-چرا آخه؟

شال مشکیم رو رو دوشم پهن کردم و این بار، با ملایمت گفتم:

-ببین احسان... تو از شونزده سالگیم، خواستگار منی. از همون موقع هم فقط یه جواب شنیدی از من.

چند دقیقه به چشای ناراحتش چشم دوختم:

-من حسی بهت ندارم احسان. این رو قبول کن! اگه تو این شیش سال، تلاش می کردی فراموشم کنی، موفق تر بودی.

انگشت اشارم رو زدم به سینم:

-من... من نمی خوام بگم تو بدی یا یه عیب و ایرادی داری؛ فقط می خوام بگم، یکی و خواستن یا نخواستن، دست خود آدم نیست.

بلافاصله بعد حرفم، سری تکون داد و بی حرف رفت داخل.



از فردای اون روز، تصمیم گرفتم به جوری خودم رو مشغول کنم. طراحی چهره بهترین سرگرمی من بود. روز اول خودم رو کشیدم، روز دوم به دختر بچه، با چشای درشت و لبای گوشتی. هر روز به طرح می‌زدم.

یهو به خودم اومدم و دیدم سی تا طراحی رو تموم کردم.

نسبت به چند روز اول، بهتر بودم؛ ولی با این همه بازم دلتنگش می‌شدم.

روپوش سفیدم رو پوشیدم و کمد رو قفل کردم. کلیدش رو گذاشتم جیبم و رفتم بیرون. کیمیا با دیدنم، تند با کسی که تلفنی باهاش حرف می‌زد خداحافظی کرد و اومد طرفم. لبخندی برام زد:

-لیلی جونم! کارم بهت گیره.

ابرویی بالا انداختم:

-جدی؟

-آره.

دستش رو گذاشت رو شونه‌ام و مجبورم کرد برم کنار دیوار. کنار گوشم آروم گفت:

-لیلی، الهی فدات بشم! می‌تونی امشب جای من شیفت وایسی؟

سرم رو عقب کشیدم تا بهتر ببینمش. چشمک زدم و با لحن شیطنت‌بار گفتم:

-چی شده؟ باز می‌خوای با بنیامین برین دور دور؟

نیشش تا بناگوش کش اومد:



-آره، امروز تولدشه، می‌خوایم تو دربند تولدش رو بگیریم.

کلمه دربند، قلبم رو فشرد. در عرض چندثانیه تمام خاطراتِ توی دربند برام زنده شد. ضربان قلبم خیلی بالا بود. لبم رو محکم به دندان کشیدم. یهو به خودم اومد و دیدم کیمیا، با چهره متعجب و چشای گردش‌گردتر شده و نگاهم می‌کنه. لبخند غمگینی زدم:

-ببخش یه لحظه حواسم پرت شد.

نگاه مشکیش بین چشمام در حال گردش بود:

-چیزی شده لیلی؟

هول هولکی گفتم:

-نه، نه.

دوباره برگشت به حالت عادی و باز با همون ذوق و شوق ادامه داد:

-می‌مونی جام عشقم؟

همش تو خونه بودم. تنهایی هم حالم رو گرفته‌تر می‌کرد. بد نبود بمونم.

لبخندی زدم:

-آره عزیزم، خوش باشی!

انقد خوشحال شد که پرید بغلم و محکم گونه‌ام رو بوسید:

-خیلی عشقی!

در حالی که داشتم از کنارش می‌گذشتم، دستم رو آرام زدم به شونه‌اش:



-قربونت!

گوشیم رو از جیب مانتوم کشیدم بیرون و شماره خونه رو گرفتم.

دو تا بوق نخورده بود که صدای آرمان پیچید تو گوشی:

-پاسخگوی هشتاد و پنج؛ بفرمایید!

هشتاد و پنج و زهرمار! چشمام رو تو کاسه چرخوندم و نفسم رو بی حوصله دادم

بیرون. زیر ل**ب زمزمه کردم:

-باز شروع شد.

بعد با صدای عادی گفتم:

-مامان خونه‌ست؟

-خیر؛ سوال بعدی.

-بین آرمان، من امشب شیفت شب می‌مونم. به مامان اینا بگو منتظر نباشن.

-شیفت شب؟ مگه تو جغدی؟

دستم رو گذاشتم رو صورتم و کلافه‌تر گفتم:

-آرمان!

بدون اینکه به لحن خسته و عصبیم توجه کنه ادامه داد:

-آره دیگه، جغدی دیگه. جغد اولیا پس کیان؟ اصلا چه معنی می‌ده تو تا شب بمونی

اونجا؟ بذار منم پیام با هم بمونیم. تا پلکات رفت رو هم، یه جیخ بزnm بیدار شی.

دیدم این بیخیال بشو نیست. نشستم رو صندلی پشت میز پذیرش:



-جیخ؟ مگه تو دختری که جیخ بزنی؟

-پسرا جیخ نمی‌زنی؟ باشه پس عر می‌زنم.

خواستم جوابش رو بدم که اجازه نداد:

-هیچ! چی گفتم... اون که خره! آقا تو چیکار داری یه چی می‌زنم دیگه. اصلا می‌تونم

لگد بزنی؛ کف‌گرگی بزنی.

-یه نفس بگیر!

با داد گفت:

-نفس! بیا، بیا، جلوتر، یه کم دیگه. آهاع! گرفتمت.

بعد اضافه کرد:

-گرفتم خواهر؛ حله.

-تو نمی‌خوای آدم شی نه؟

-نح!

-می‌گم... بیام اونجا یه کمم به پرستارا نگاه کنم دیگه. از هر کدومم خوشم اومد، برم

برام آمپول بزنی.

آخرش کار خودش رو کرد و من رو به خنده انداخت. با خنده گفتم:

-از دست تو!

-بعد تازه از هر کدومم خیلی خیلی خوشم اومد و قصدم ازدواج بود، خودم رو بزنی به

بیهوشی، تنفس مصنوعی و اینا دیگه.



بیشتر از قبل خندیدم:

-بی شعور.

-می دونی من چرا بی شعورم؟

-چرا؟

-چون شعورام رو دادم به تو؛ دیدم خیلی بی شعوری دلم سوخید همش رو دادم بهت.

این بار از ته دل خندیدم:

-اون دختره بود همش من رو می دید می مرد، اون هنوزم هست؟

بهار رو می گفت. از آرمان خوشش می اومد:

-آره.

-بیام با اونم دو کلوم اختلاط کنم. خو؟

قاطعانه جواب دادم:

-نه.

زد زیر آواز:

-با چشمات نه نگو با عشق همخونه شو، یه امشب مثل من تو هم دیوونه شو.

بلافاصله ادامه داد:

-مگه با چشمم می تونن نه بگن؟

صدام پر از خنده بود:

-نه.



-پس این داداشه چی می گه؟

-ولم کن، من چه بدونم آخه؟

-وای! خاک عالم! آبگوشتم سوخت خواهر! خدافظ، خدافظ.

با خنده خداحافظی کردم.

لبخندی زدم و گوشه رو انداختم رو میز. خدا می دونست من چقد عاشق آرمان بودم. ساعت دور و ورای هشت شب بود که با شنیدن صدای گریه یه دختر بچه، رفتم حیاط. حدودا چهار-چینج سالش بود و خیلی چهره بانمکی داشت. زود رفتم طرفش و خم شدم تا ببینمش. تا من رو دید، ترسید و از جا پرید. سعی کردم لحنم مهربون باشه:

-نترس عزیزم! چرا داری گریه می کنی؟

با آستین پیرهن صورتیش، اشکاش رو پاک کرد و نگاه مشکی رنگش رو دوخت بهم. لرزش صدایش ناراحتی می کرد:

-بابام گفت بمونم اینجا، بره دارو هام رو بگیره؛ ولی هنوز نیومده.

لبخندی تحویلش دادم:

-خب قشنگم این که دیگه گریه نداره! با هم منتظرش می مونیم تا بیاد.

انگار خوشحال شد. ذوق زده گفت:

-می شه بریم دم در منتظر بمونیم؟

دو دل بودم. نگاهی به در خروجی بیمارستان دادم و یکی به چهره دختر بچه. لبخند دندون نمایی زدم:



-چرا نمی شه؟

اونم خوشحال، لبخند رو ل**ب برجسته و قرمزش کاشت و نگاهم کرد. دست کوچیک و تپش رو گرفتم و راه افتادیم. تازه رسیده بودیم دم در، احساس کردم مسیحا رو دیدم. نگاهم رو که دقیق تر کردم، ناپدید شد. نگاه متعجبم رو دور و بر خیابون چرخوندم. به خودم اومدم و دیدم قلبم دیوانه وار می کوبه. چند ساعتی می شد که بهش فکر نمی کردم؛ ولی با این وضع دوباره همون آش شد و همون کاسه. چشمام رو برای لحظاتی بستم. نفسم تند شده بود. در عرض چند لحظه به هم ریختم. احساس می کردم کسی قلبم رو تو مشتش گرفته و له می کنه. وقتی نگاهم به چهره متعجب دختر بچه افتاد، زود خودم رو جمع و جور کردم و لبخند زورکی براش زدم:

-نگفتی اسمت چیه خانم کوچولو.

با انگشت اشاره اش، موهای فر خورده و مشکیش رو به بازی گرفت. لحن بچگونه اش دلنشین ترین چیز برای من تو اون دقایق بود:

-لیانا؛ ولی لیا صدام می کنن.

نشستم کنارش و با همون لبخند که حالا پررنگ تر کرده بودم، دستی رو موهایش کشیدم:

-چه اسم قشنگی!

موهایش رو از بند انگشتش رها کرد و با ذوق و شوق گفت:

-می دونی چرا باباجون لیا صدام می کنه؟



حرکات کودکانه‌اش من رو وادار به یه خنده کوتاه کرد:

-چرا عزیزم؟

-چون اسم مامان جون لیا بود. بابا می‌گه وقتی لیا صدات می‌کنم یاد مامانت می‌افتم.

لبم که به خنده باز شده بود، کم کم از اون حالت دراومد؛ یعنی لبخند رو ل*با*م
ماسید. آروم گفتم:

-مامانت...

پرید وسط حرفم:

-مامانم از پیش ما رفته؛ ولی من هیچوقت ندیدمش؛ چون وقتی من خیلی کوچولو
بودم رفته پیش خدا.

یهو، تمام ذوق و هیجان‌ش ته کشید و سرش رو انداخت پایین. صدایش محزون بود:
-کاش منم مامان داشتم.

چشام به اشک نشست. دستش رو گرفتم و بو*س*ه‌ای روش زدم:

-غصه نخور عزیزم! خدا خیلی مامانت رو دوست داشته که برده پیش خودش.

با سرش تایید کرد. همون لحظه صدای یه مرد جوون توجهم رو جلب کرد:

-لیا!

هر دو، سرمون رو چرخوندیم سمت صدا. لیانا دستم رو ول کرد و دوید طرف مرد.
معتراضانه ل**ب زد:

-باباجون کجا بودی؟ می‌دونستی من داشتم گریه می‌کردم؟



بابای لیانا، به آرومی خم شد و اون رو کشید تو بغلش. با صدای آرومی گفت:

-ببخشید دخترم!

انگار تازه متوجه حضورم شده بود. زود بلند شد، وایساد و زیر ل**ب سلام کرد.

جواب سلامش رو دادم که لیانا به حرف اومد:

-باباجون من با خاله منتظرت بودم.

مرد نگاه سرسری و معذبی بهم کرد و با همون تن صدای آروم ادامه داد:

-ممنون آجی، به زحمت افتادین.

-خواهش می‌کنم؛ چه زحمتی؟

-با اجازه.

دست لیانا رو گرفت و قصد رفتن کرد. لیانا در حالی که داشت قدمای بلند باباش رو با قدمای کوچیکش همراهی می‌کرد، دستی برام تکون داد. منم با لبخند همون کار رو کردم و براش ب*و*س فرستادم. تا دم در همراهیشون کردم. نگاه آخر هم بهش انداختم و خودم رو عقب کشیدم که دوباره حس کردم دیدمش. چشمام رو باریک کردم تا مطمئن شم دیدم؛ ولی انگار بیشتر از خیالات و توهم نبود.

مسیحا

روز به روز به مرگ نزدیک‌تر می‌شدم. تنها به یه چیز فکر می‌کردم "لیلی". دلم لحظه به لحظه بیشتر واسش پر می‌کشید. چند روز اول، راحت‌تر می‌تونستم خودم رو قانع کنم که دیگه نیست؛ ولی با گذشت زمان، بی‌قرارتر شدم.



آهنگی که در حال پخش بود، بغضم رو سنگین تر می کرد؛ با این حال، نمی خواستم قطعش کنم.

تو رفتی و سهمم از عشقت غمه

سر قلبم هر چی بیاد حقمه

یه لحظه از عشق تو غافل شدم

جنونو رها کردم عاقل شدم

چشمم به عکسش که قاب کرده بودم و الان رو به روم بود، افتاد.

روسری حریر و سفید رنگش، رو موهای مشکیش و صورت مهتابی و بدون آرایشش دلنشین ترین چهره رو براش ساخته بود. ناخواسته لبخندی زدم.

تو که رفتی عقل از سر من پرید

نمی شه که عشق از مغازه خرید

تو رفتی و قلب من افسرده شد دعاهای دشمن برآورده شد

همچنان به عکسش خیره بودم، لبخند متینش رو خیلی دوست داشتم. حتی پلک نمی زدم. یه لحظه احساس کردم نگاهم تار شد. چشمای درشت و نگاه مشکیش، برام نامعلوم بود. پلکم رو بستم و چند لحظه، تو همون حالت باقی موندم. دوباره باز کردم و دوباره صورتش مقابل چشمم ظاهر شد. همیشه بهش می گفتم: «چشمات رو خیلی دوست دارم. انقدر قشنگن که آدم دلش نمی آد نگاه ازش بگیره و به بقیه صورتت نگاه کنه.»



اونم آروم می خندید و می گفت: « یه دروغ قشنگه چشات، تو بگو چی بگم به چشات... همینه دیگه!»

بی اراده، لبم به لبخند باز شد.

بماند هنوز تو فکرتم نیوفتاده عشقت از سرم

تو رفتی و خنده با تو رفت بماند خودم مقصرم

بماند هنوز تو فکرتم دلتنگ صدای خندتم

بماند چی می کشم شبا خودم با خودم تو خلوتم

پلکای بلند، فرخورده و پرپشتش، چشماش رو قاب گرفته بود. نگاه مشکیش برق می زد. انقد خمار بود چشماش که انگار همیشه خوابش می آد! احساس کردم عکس رو دو تا می بینم. با دستم چشمم رو ماساژ دادم؛ ولی بدتر شد. همه چی پشت یه پرده ی تار دیده می شد.

بلند شدم برم بیرون؛ اما پاهام یاری نکرد. بی حس شده بود و نمی تونستم قدم از قدم بردارم. دوباره نشستم سر جام. دیگه بیشتر از این نمی تونستم دوریش رو تحمل کنم. با خودم گفتم می رم. امروز می رم دیدنش؛ حتی اگه همه چی رو خراب کنم. به طور ناگهانی، حالت تهوع شدیدی بهم دست داد. دستم رو گذاشتم زیر گلووم و با اخم چشمم رو بستم. تند تند آب دهنم رو قورت می دادم که بالا نیارم؛ ولی بی فایده بود. زود بلند شدم و رفتم طرف در. خدا می دونه چقد راه رفتن برام سخت بود. با هر مکفاتی بود خودم رو رسوندم دستشویی و هر چی از سر صبح خورده بودم پس دادم. شیر آب رو، بی حال بستم و نگاهم رو کشیدم سمت آینه. رنگم عین گچ شده بود... سفید سفید. هر کسی چشمای بی روحم رو می دید، می فهمید چه حالی دارم.



چند سرفه پشت سر هم کردم و رفتم بیرون. کشوی میز عسلی رو باز کردم و داروها رو کشیدم بیرون. پارچ آب و لیوان از دیشب مونده بود رو میز، کنار تخت. آب ریختم و داروها رو یکی یکی خوردم. پوزخند زدم. اصلا چه نیازی هست این قرصا رو مصرف کنم؟

پارچ و لیوان رو دوباره گذاشتم رو میز و دراز کشیدم. نیم ساعت تو همون حالت موندم و بلند شدم تا حاضر شم. شلوار مشکی و پیرن مشکیم رو آوردم بیرون و با یه کت طوسی پوشیدمشون. سویچ ماشین رو برداشتم و زدم بیرون.

لیلی

بی حوصله بودم، بی حوصله‌تر از هر روز دیگه‌ای. انگار اون روز با همه روزا فرق داشت؛ حتی از غروب جمعه هم دلگیرتر بود. احساس می‌کردم افسرده شدم. مثل همیشه، لباس بیمارستان رو پوشیدم و کمد رو قفل کردم. شاید بد نبود با دخترا یه کم حرف بزنم. سالن رو طی می‌کردم که یه زن جوون با صداش توجهم رو جلب کرد:

-مسیحا!

قلبم دوباره بی‌قرار شد. حتی شنیدن اسمش هم بغض رو مهمون گلوم می‌کرد. بی‌اراده برگشتم سمت صدا. یه خانم، دنبال پسر پنج-شش ساله‌ای می‌دوید و اسمش رو صدا می‌کرد:

-مسیحا، وایسا مامان!

یه خاطره دیگه برام زنده شد. چشمام رو بستم.

-یه دقیقه اون گوشی رو بذار کنار، بذار بینمت دیگه خانومم.

به اجبار، چشم از گوشی گرفتم و نگاهش کردم:



-یه لحظه؛ فقط یه لحظه بذار این عکسا رو برای مریم بفرستم.

اخم ساختگی کرد:

-ای بابا! باشه. یه دقیقه هم وقت می دم؛ ولی فقط یه دقیقه.

نیشم باز شد:

-باشه، باشه. مرسی مای لاو.

کوتاه خندید و زیر ل**ب گفت:

-بر شیطون لعنت!

انقد تو گوشی غرق شده بودم که نفهمیدم سه دقیقه چطور گذشت. یهو گوشی رو از دستم گاپید. زود نگاهم رو دادم بهش و با صدای که سعی می کردم بلند نباشه، گفتم:

-مسیح!

با لحن بدجنسی گفت:

-گفتی یه لحظه، منم لطف کردم یه دقیقه مهلت دادم؛ ولی سه دقیقه شد. دیگه داشتی پررو می شدی.

یهو از جا پریدم و دستم رو بردم طرف گوشی تا بگیرمش؛ اما زود دستش رو کشید عقب و بلند شد:

-بیا بگیر!

عصبانی نگاهش کردم:



-یعنی بدو بدو دیگه؟

لبخندی زد که دندوناش رو به نمایش گذاشت:

-بله؛ بدو بدو.

تو یه حرکت بلند شدم و دوییدم. بهش نمی‌رسیدم. اون می‌دویید، من می‌دوییدم.

دیدم نمی‌تونم بگیرمش، هی داد می‌زدم:

-مسیحا! مسیحا وایسا.

با احساس داغی قطرات اشک روی گونه‌ام، پلکام رو باز کردم و تکیه‌ام رو از دیوار

گرفتم.

دیگه نمی‌تونستم بغضم رو نگه دارم.

همونجا، توی سالن رو یکی از صندلیای پلاستیکی و آبی رنگ نشستم؛ سرم رو

گذاشتم رو زانوهایم و بی خبر از همه چی، اشک ریختم. نمی‌ذاشتم صدام بلند بشه؛

ولی آروم گریه می‌کردم... دلم داشت می‌ترکید، حالم بد بود. دلم می‌خواست بمیرم!

دنیا رو سرم خراب شده بود. هر چی تلاش می‌کردم فراموشش کنم، کمتر موفق

می‌شدم. اشک، پشت اشک می‌اومد. صورتم خیس خیس بود. با صدای حیرت‌زده

بهار به خودم اومدم:

-لیلی!

سرم رو بلند کردم. می‌خواستم جلوی اشکام رو بگیرم؛ ولی بدتر زدم زیر گریه. بهار

زود نشست کنارم و بغلم کرد. کنار گوشم گفت:

-آروم باش لیلی!



سانازم به جمعمون اضافه شد و مثل بهار، متعجب صدام کرد. بهار با اشاره بهش گفت بره دستمال کاغذی بیاره.

به نیم دقیقه نرسیده بود که ساناز با جعبه دستمال کاغذی اومد پیشمون. بهار یه دونه دستمال کشید بیرون و داد دستم. اشکام رو پاک کردم و دوباره چونهام لرزید؛ ولی نداشتم بغضم بشکنه. ساناز اومد رو به روم و ایساده و با لحن آرومی گفت:

-چی شدی لیلی؟

اون لحظه، انقد حالم بد بود که نمی‌تونستم حرف بزنم. بهار به حرف اومد:

-مسیحا! به خاطر مسیحاست درسته؟

دوباره اشک چشمام رو داغ کرد. گلوم درد گرفته بود. پربغض نگاهش کردم و فقط، سرم رو تکون دادم. بهار با ناراحتی نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو انداخت پایین.

ساناز، با صدایی که سرشار از سرزنش بود توپید بهم:

-لیلی! چرا نمی‌فهمی؟ اون به تو خیا**نت کرده.

تاکید کرد:

-خ**یا*نت!

بدون یه ذره مکث ادامه داد:

-اون تو رو ول کرده رفته دنبال یکی دیگه. الان با اون خوشه؛ بعد تو داری اینجا برای اون اشک می‌ریزی؟ برای کسی که خردت کرد؟

راست می‌گفت، کاملاً حق با بهار بود. جمله به جمله‌اش نمک به زخمم می‌پاشید. بغضم سنگین‌تر شد و اشکام یکی یکی رو گونه‌هام نشست. توجهی به اشکام نکرد:



-قوی باش لیلی! بشکن کسی رو که تو رو شکست. اینقد ضعیف نباش! تو داری
برای کسی خودت رو نابود می‌کنی که پیشیزی واسش ارزش نداری.

جمله آخرش کاری بود. یهو داد زد:

-بسه ساناز؛ تمومش کن!

بعد با گریه و صدای آروم ادامه داد:

-نگو اینا رو، نگو!

حرفاش حس کینه و نفرت رو تو دلش کاشت. اگه تو اون لحظه مسیحا پیشم بود
می‌کشتمش!

اشکام رو پاک می‌کردم که صدای گوشیم بلند شد.

با دیدن شمارش اخمام رو کشیدم تو هم. بهار و ساناز با فاصله کمی از هم پرسیدن:
-کیه؟

نگاهم رو از گوشی گرفتم و تعجب کرده نگاه انداختم بهشون:

-خودشه.

بعد هم بدون توجه به پچ‌پچای گنگ و گیجشون، اس ام اس رو باز کردم:

«تو حیاط بیمارستانم بیا بیرون.»

حرفای ساناز خیلی آتیشیم کرده بود و حالا می‌تونستم بگم ازش متنفرم! این نفرت
رو با بند بند وجودم حس می‌کردم. شاید بد نبود برم و به خاطر این همه اشکی که
براش ریختم و اون تنهام گذاشت، هر چی مستحقشه بارش کنم.



به تندی بلند شدم و با قدمای بلند رفتم بیرون. خودم می‌دونستم صورتم سرخ شده، به معنای واقعی کلمه در حال انفجار بودم. با نگاه خشمگینم حیاط رو دید زدم. کنار همون نیمکت همیشگی وایساده بود. رفتم سمتش؛ محکم و عصبی.

چرخید سمتم، جا خوردم. واقعا جا خوردم! بدون اینکه خودم بخوام، جیغ خفیفی کشیدم. چش شده بود خدایا؟ این همون آدم بود که ماه پیش دیدم؟ نه! برام مهم نیست.

زود خودم رو جمع کردم و اخم غلیظی به صورتم زدم. با سردترین لحن ممکن گفتم:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

انگار منتظر همین لحن و برخورد ازم بود. لحنش محزون بود:

-لیلی...

پر نفرت داد زدم:

-به زبون نیار! اسم من رو به زبون نیار که لایقش نیستی.

سرش رو انداخت پایین و با شرمندگی گفت:

-می...دونم.

اینم بازی جدیدش بود. ادای مظلوما رو درمی‌آورد:

-واسه چی اومدی اینجا؟

نگاه غمگینش رو دوخت به نگاه پر از نفرتم. صدایش غمگین‌تر از چشماش بود:

-دلَم... واست تنگ شده بود.



مغزم سوت کشید. کثافت! انگار عشق اولش تنه‌اش گذاشته حالا اومده پیش من. خشم و کینه‌ام صد برابر شد. دیگه اختیار حرکاتم دست خودم نبود. دست چپم رو بلند کردم و محکم زدم زیر گوشش. انگشتم به گزگز افتاد؛ اینقد که ضربه‌ام محکم بود. سرش رو برگردوند سمت راست. آروم دستش رو گذاشت رو صورتش و چشماش رو بست. از تعجب ماتم برده بود. همون ساعت نقره‌ای که من براش گرفته بودم دور مچش بود؛ ولی هنوزم عصبانی بودم. سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

-بزن! حقمه.

دوباره داد زدم:

-آره، می‌زنم؛ آره حفته. اصلا بیشتر از اینا حفته. فکر کردی من عروسک خیمه شب بازی‌م؟ هر وقت خواستی بری، هر وقت دلت خواست بگردی؟ نه خیر! من دیگه بیشتر از این بازیچه دست تو نمی‌شم. اینم بازی جدیدته دیگه؟ پوزخند زدم و ادامه دادم:

-چی؟ عشق اولت تنهات گذاشته اومدی با من سرگرم شی؟ تمام این مدت من فقط ابزاری برای فراموش کردن عشق سابق بودم. بازیچه شدم؛ خیلی هم بد بازی‌م دادی... ولی دیگه گولت رو نمی‌خوردم. تو یه شیطان صفتی که... بغض کردم:

-تو یه شیطان صفتی که اون خوی شیطانیت رو پشت چهره مظلومت پنهون کردی. این همه وقتم گول همین چهره معصومت رو خوردم؛ ولی دیگه کور خوندی! حالم ازت به هم می‌خوره مسیحا! ازت متنفرم!



بغضم رو قورت دادم و به شدت تنفرم اضافه کردم:

-دیگه نمی‌خوام ریختت رو ببینم، گم شو از جلو چشم!

با تموم شدن حرفام، تازه متوجه خون بالای لبش شدم. عجیب شده بود؛ اما اعتنایی نکردم و رفتم داخل.

تا وارد سالن بیمارستان شدم، کیمیا، ساناز و بهار نزدیک شدن. حرصم رو خوب خالی کردم.. انگار سبک شدم. نگاه منتظرشون رو که دیدم، به حرف اوادم. همه چی رو براشون تعریف کردم. اونا انگار بیشتر از من دلشون خنک شده بود؛ اما یه حس عجیب و آزاردهنده ته دلم بود که کلافم می‌کرد. نمی‌تونستم توصیفش کنم. هر چی که بود، اهمیتی ندادم و دیگه به مسیحا و هر چی که بهش مربوطه فکری نکردم.

مسیحا

تا لحظه‌ای که رفت داخل و از دایره دیدم خارج شد، تماشاش کردم. مطمئن بودم این دیگه آخرین باره... آخرین باره که می‌بینمش.

چشم ازش گرفتم، بالای لبم داغ شده بود. انگشتم رو کشیدم روش، نوک انگشتم خونی شد. لبم رو فشار دادم. خوشحال بودم که دیدمش. برام اصلا مهم نبود چه برخوردی باهام کرد؛ چون خودمم همین رو می‌خواستم. مهم این بود که دیدمش... چقدر دلم تنگش بود؛ چقدر آروم گرفتم.

لیلی



بعد اون روز دیگه خیلی کمتر یاد مسیحا می افتادم. وقتی هم که یادم می افتاد، لبریز از نفرت می شدم. شیوا من رو برا نهار دعوت کرده بود. شیفت شب بودم و تو بیمارستانم کاری نداشتی. گوشی رو گذاشتی رو تخت و رفتم سمت کمد لباسم. یه شلوار لی یخی برداشتم، با یه مانتوی لی که یه کم رنگش سیرتر از شلوارم بود. روسری حریر سفیدم هم برداشتم و کمد رو بستم. بعد از پوشیدن لباسم، گوشی رو انداختم تو کیف سفیدم و بدون اینکه آرایش بزنم، رفتم بیرون. آرمان تو آشپزخونه، نشسته بود رو میز غذاخوری و داشت مخ مامان رو رسما می جوید! گوشم رو برای شنیدن حرفاش تیز کردم:

-بله مامان جون... این دختر خوشگله جلوم زانو زد و جعبه انگشتر رو گرفت سمتم. خدا وکیلی، خدا وکیلی این طفلی اشک تو چشاش حلقه زده بود...

ریز ریز خندیدم و نزدیک شدم. آرمان با دیدنم چشاش شیطان شد. سرخوش و شاد گفت:

-سلام لیلی، مجنونت کو؟

وارد آشپزخونه شدم:

-حلواش رو بخورم!

خندید:

-چی؟ بی شوهری طاقتت رو طاق کرده؟

پشت چشمی نازک کردم:

-حالا!



مامان تا نگاهش بهم افتاد، چشاش درخشید. صداسش لبریز از مهر مادرانه بود:

-دورت بگردم! این لباسا چه بهت می آن عزیزم.

لبخند مهربونی زد:

-قربونت برم.

آرمان دوباره با آب و تاب حرفای نصفه نیمه قبلیش رو ادامه داد:

-آره مامی! این دخترت جفت پا اومد وسط حرفم؛ نداشت بگم که...

مامان با خنده نگاهش کرد. کیسه زباله رو گرفت سمتش:

-بیا اول این رو ببر؛ بعد بیا تعریف کن.

آرمان یهول**ب و دهنش رو بست، قیافه اش بی حالت شد. سیخ و ایساد و سراسر است

رفت بیرون. داشتم دیدش می زدم. رفت دراز کشید رو مبل و پتو رو کشید روش.

خودش رو جوری به خواب زد که انگار یه ساعته خوابه.

کار همیشگیش بود؛ تا کسی، کاری بهش می سپرد، خودش رو به خواب و غش و

مرگ می زد. مامان آروم خندید و سرش رو تکون داد. جوری که فقط من بشنوم گفتم:

-بزرگ شده؛ ولی مغزش بزرگ نشده. خنده کنان تایید کردم:

-به خدا...

از مامان خداحافظی کردم و بی سر و صدا رفتم بیرون؛ چون اگه آرمان می فهمید،

نمی داشت تنها برم و دو ساعت باید معطل اون می شدم.

شیوا تا چشمش بهم افتاد پرید بغلم. محکم من رو تو آغوشش فشرد و هیجان زده

گفت:



-وای! چقد دلم هوات رو کرده بود.

با پیدا شدن سر و کله مریم، نتونستم جوابی بهش بدم. بازوی شیوا رو به طرز وحشیانه‌ای گرفت و پرتش کرد عقب. عین آدامس چسبید بهم. هی بو**سم می‌کرد. لامصب بو*ساشم آبدار بود حالم رو به هم زد! به زور، یه ذره کشیدمش عقب که خودش ولم کرد. نفسم رو محکم پرت کردم بیرون:

-خفه شدم مریم.

زد پس گردنم:

-خفه شو بیا تو!

سرم رو با تاسف تکون دادم و کتونهای هم‌رنگ روسریم رو در آوردم. خونشون زیادی بزرگ نبود. نقلی و جمع و جور... از همون خونه‌هایی که عاشقش بودم. نشستم رو یکی از مبلا و خونه رو دید زدم.

یه پذیرایی هشتاد متری مربعی شکل، که روبروی در ورودی آشپزخونه بود، سمت چپ آشپزخونه یه اتاق خواب و سمت راستش یه اتاق دیگه. انگار کسی نبود؛ برای همین، رو به شیوا گفتم:

-تنهایی؟

در حالی که داشت پنجره‌های دوجداره رو باز می‌کرد جواب داد:

-آره، اینجوری بیشتر خوش می‌گذره.

تایید کردم:

-دقیقا.



مریم سینی شربت به دست، از آشپزخانه که دیوار رو، دقیقا به دو نیم تقسیم کرده بود، اومد بیرون.

با لبخند همیشگی سینی رو گذاشت رو میز و نشست کنار شیوا.

بعد این که شربت رو خوردیم مریم سر بحث رو باز کرد:

-خب؛ چیکارا می‌کنی؟ چه خبر از مسیحا؟

دوباره حس کینه تو دلم بیداد کرد. همین کینه و نفرت تو لحنم جاری شد:

-ادبش کردم!

مریم ابرویی بالا انداخت:

-یعنی چی؟

لیوان رو گذاشتم رو میز:

-دو هفته پیش اومده بود بیمارستان.

شیوا با هیجان گفت:

-خب؟

نگاهم رو از ناخنای بلند و بدون لاکم گرفتم و دادم به شیوا:

-یکی خوابوندم زیر گوشش!

مریم تقریبا داد زد:

-چی؟ چیکار کردی؟

به چشمای گرد شدش نگاه متعجبی انداختم و تکرار کردم:



-زدمش!

شیوا هم که بدتر از مریم بود، با صدای گرفته گفت:

-لیلی!

تعجبم بیشتر شد. یکی یکی نگاهشون کردم:

-چتونه؟ نکنه باید التماسشم می‌کردم؟

با این حرفم، هر دو از اون حالت در اومدن و کاملاً عادی شدن. مریم گفت:

-نه، اتفاقاً خوب کاری کردی.

وا! این که همین الان فکش افتاده بود زمین که چرا زدمش... حالام می‌گه خوب کاری کردی.

شیوا سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت. چقد مشکوک بودن اینا... با شکاکی صداسش زدم:

-شیوا!

سرش رو با دستپاچگی بلند کرد. حالا نوبت من بود چشمم گرد شه! چشاش نم داشت. ابروم رو دادم بالا:

-شماها امروز چتون شده؟

مریم صداسش رو صاف کرد:

-هیچی! چمون شده؟

نگاهش کردم:



-عجیب شدین.

باز افتاد رو دنده خوشی:

-آره عزیزم؛ من عجیبم، اینم آجی دو قلوب غریبه!

با اخم ساختگی، چپ چپ نگاهش کردم:

-مسخره!

-اسم بابات اصغره.

-بی مزه!

شیوا هم چشم غره برایش رفت:

-قدیمی بود اون.

بعد مدت‌ها، واقعا خوش گذشت. برای چند ساعت همه دغدغه‌هام رو از یاد بردم. با شوخی‌های مریم از ته دل خندیدم، با مهربونیای شیوا دلگرم شدم؛ اما این وسط یه چیزی بدجور فکر رو مشغول کرده بود، رفتارای عجیبشون. هر چی فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم؛ پس تصمیم گرفتم بیخیال شم. اگه می‌خواستن خودشون می‌گفتن چشونه.

یه هفته بعد از اون روز، داشتم فشار خون یه خانم مسن رو می‌گرفتم که ساناز، هراسون اومد داخل اتاق و در حالی که داشت نفس نفس می‌زد گفت:

-لیلی! لیلی یه بیمار تشنجی داریم، حمله‌اش تموم شده. بیا برای مراقبت‌های بعد از حمله‌اش. وضعش خیلی بده، امکان داره یه حمله دیگه هم داشته باشه. گوشی



فشارسنج رو از گوشم درآوردم و چسب دور بازوش رو باز کردم. نگاهم رو جعبه فشارسنج بود که گفتم:

-باشه، الان خودم رو می‌رسونم.

فشارسنج رو گذاشتم تو جعبه؛ و جعبه رو بلند کردم که صدای ساناز بلند شد:

-اون رو بعدا می‌ذاری تو کمد لیلی. دارم بهت می‌گم وضعش خطرناکه.

کلافه نفسم رو فوت کردم:

-باشه، باشه.

کنار ساناز، به سمت اتاق بیماری که می‌گفت حرکت کردم:

-خب حالا چند سالشه؟

-بیست و پنج-بیست و شش سالش می‌شه.

-اوه! سنش بالاست که.

-آره.

وارد اتاق شدم، همونجا خشکم زد. قدرت هیچ حرکتی نداشتم. توانایی اینکه یه قدم

دیگه بردارم، نداشتم. چشمای من چی داشت می‌دید؟ کی رو داشت می‌دید؟ بغضی

که چند وقت ازش خبری نبود، دوباره اومد سراغم. چشم داغی اشک رو حس

می‌کرد. ساناز دستم رو گرفت:

-چی شد؟

جوابی ندادم و چونه‌ام به لرزش افتاد:



-لیلی چی شد؟

بغضم شکست. با درد زمزمه کردم:

-مسیحا!

ساناز ناباورانه تکرار کرد:

-مسیحا؟

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و بدو بدو رفتم سمت تختش. چشاش بسته بود و

حتی از آخرین باری که دیدم شکسته‌تر شده بود. اشکام رو تند تند پاک کردم و

پربغض صداش زدم:

-مسیحا!

پلک زدم که چند قطره اشک، تند و پشت سر هم چکید رو دستش. ساناز فاصله

چند قدمیمون رو تموم کرد. آروم گفت:

-لیلی اگه نجنبی ممکنه بدتر بشه ها!

گریهام بند نمی‌اومد که سرپرستار وارد شد. زود اومد پیشمون و رو بهم با حیرت و

تعجب گفت:

-چی شده خانم احمدوند؟

نگاهی گذرا به مسیحا انداخت و رو کرد سمتم:

-نسبتی باهاش دارید؟

چیزی نگفتم و گریهام شدت گرفت. با جدیت گفت:



-خانم احمدوند شما می‌تونید برید. حالتون مساعد نیست؛ پس نمی‌تونید کاری بکنید.

زود سرم رو گرفتم بالا و اشکام رو با دستم پس زدم:

-نه، نه خوبم. تو رو خدا بذارید خودم کاراش رو انجام بدم.

جدی‌تر از قبل گفت:

-نه، یکی باید مراقب شما باشه با این حالی که دارید، خودمون بهش می‌رسیم.

سماجت کردم و با بغض گفتم:

-خانم شایگان خواهش می‌کنم! به خدا چیزیم نیست.

با اکراه نگاهم کرد. وقتی دیدم یه کم نرم شده، اضافه کردم:

-مطمئن باشید کارم رو خوب انجام می‌دم.

چند ثانیه نگام کرد:

-خیله خب؛ اما می‌دونید که هر اتفاقی برای بیمار افتاد، شما مسئولید؟

-اشکام رو پاک کردم:

-بله می‌دونم، خیالتون راحت.

به ساناز نگاه کرد:

-تو هم حواست باشه رستمی.

ساناز سرش رو تکون داد:

-چشم.



خانم شایگان بار دیگه با تردید به مسیحا نگاه کرد و خارج شد.
چرخیدم سمت مسیحا... کل صورتش رو با نگاه پر از اشکم از نظر گذروندم. بغضم
داشت می‌ترکید که با جون کندن قورتش دادم.

ساناز گفت:

-الان باید نوارمغزش رو بررسی کنی؟

با صدای مرتعش گفتم:

-نه، اون مرحله سومه. الان باید سطح هوشیاریش رو بررسی کنم.

-آهان.

بعد از بررسی گفتم:

-چهارده.

ساناز یادداشت کرد و گفت:

-خدا رو شکر خفیفه.

تایید کردم:

-آره؛ فقط یه نمره پایین‌تره.

ساناز اومد جلو، صدایش کرد تا ببینه چشماش رو باز می‌کنه، یا نه:

-آقای خوش سیما!

-از علائم جسمیش بنویس خواب‌آلودگی.

نوار مغزیش نامنظم بود:



-ساناز تو گزارش بنویس نوار مغزی نامنظمه.

-نوشتم.

یه بار دیگه سطح هوشیاریش رو بررسی کردم و رو کردم سمت ساناز:

-آسیب‌هاش رو بررسی کردین؟

سرش رو بلند کرد:

-ظاهرا که آسیبی ندیده؛ بعد از اینکه بیدار شد مشخص می‌شه.

سرم رو تکون دادم:

-پس اون رو بذار بمونه.

حالم بد بود. نشستم رو تخت رو به رویی و گفتم:

-اورینتیشن رو کنترل کن.

بعد از اینکه کارش رو تموم کرد، گفتم:

-همه چی رو دقیق تو پرونده‌اش ذکر کن.

با دیدنش تو این حال، باز تموم نفرتم ته کشید. طاقت نداشتم اینجوری ببینمش؛

حتی اگه بدتر از اینا رو سرم می‌آورد. تو بدترین حالت ممکن دیدمش. دلم براش

ریش شد.

تا چشمم به صورت لاغر و رنگ‌پریده‌اش افتاد بغضم سنگین‌تر شد. در عرض یه

چند ثانیه، چشمم پر از اشک شد و صورتم رو خیس کرد. صدای آقای دکتر نوری

حواسم رو از مسیحا پرت کرد. نگاه اشک‌بارم رو دادم بهش و زود بلند شدم.



متعجب نگاهم کرد و او مد جلوتر. به نوبت، یه نگاه به من، یه نگاه به ساناز؛ و یه نگاه به مسیحا کرد و دوباره چشم دوخت بهم. با همون مهربونی همیشگیش گفت:

-نسبتی داری باهاش دخترم؟

با چشمای نم‌دار فقط نگاهش کردم.

ظاهرا همه چی رو فهمید. لبخند پرمهری برام زد و با صدای گرمش گفت:

-گریه نکن دخترم! توکلت به خدا باشه.

چی گفت؟ توکلت به خدا باشه؟ یعنی اینقد حالش بده؟ خواستم چیزی ازش بپرسم که از کنارم گذشت و رفت پیش مسیحا. داشتم منم می‌رفتم کنارش که نگاهم افتاد به خانم نیکبخت. گریه‌کنان می‌اومد سمت ما.

انگار انتظار دیدن من رو نداشت؛ چون متعجب صدام کرد:

-لیلی! تو اینجایی؟

غمگین سرم رو تکون دادم. نگاهم رو ازش بریدم و دادم به دکتر. در حالی که صدام می‌لرزید، پرسیدم:

-آقای دکتر! علت تشنج چیه؟

چشم از پرونده‌اش برداشت و توی سکوت نگاهم کرد. می‌خواست حرف بزنه؛ اما مردد بود. با نگاه بی‌قرارم التماسش کردم حرف بزنه. دستی به صورت پیر و چروکیدش کشید:

-تومور مغزی.



انگار یه سطل آب یخ ریختن سرم. دنیا رو سرم آوار شد. احساس می‌کردم دنیا برام تموم شده‌ست. وحشتناک‌ترین کلمه، غم‌انگیزترین کلمه، حتی بی‌رحم‌ترین کلمه رو ازش شنیدم. ضربان قلبم رفته بود بالا... اصلا حال خوشی نداشتم. دوباره به گریه افتادم:

-چند وقته؟

دکتر نوری با غم نگاهم کرد:

-تقریباً از دو ماه پیش تشخیص داده شده؛ اما...

گریه می‌کردم و با ترس، می‌پرسیدم:

-اما چی؟

-اما دیر فهمیدن، بیماری تو مراحل پیشرفته‌ست.

صدای گریه‌ام بلندتر شد:

-هیچ کاری نمی‌شه براش انجام داد. متاسفم ولی...

نگاهش رو ازم برداشت و سرش رو انداخت پایین. آرام گفت:

-روزای آخرشه. یه هفته، فوقش ده روز بعد...

پرونده رو گذاشت رو میز و نگاهش کرد. خطاب بهم اضافه کرد:

-تموم می‌کنه.

دیگه زانوهام توانایی تحمل وزنم رو نداشتم. افتادم زمین و اشک ریختم. داد کشیدم:



-دروغ می‌گین!

ساناز و خانم نیکبخت با گریه اومدن طرفم. سعی می‌کردن بلندم کنن.

به آقای دکتر نگاه کردم. با گریه جیخ زدم:

-آقای دکتر! بگو که دروغ می‌گی؛ بگو همش شوخیه؛ بگو دارم خواب می‌بینم.

اما جوابی جز نگاه غمزده آقای دکتر نصیب گریه‌های پر سوزم نشد. داشتم می‌سوختم، خاکستر می‌شدم. می‌خواستم جیخ بزنم. خانم نیکبخت با گریه به حرف اومد:

-حالا فهمیدی چرا تو رو از خودش می‌روند؟

وحشتناک‌ترین جای قصه، اینجا بود. غم‌انگیزترین کلمه این بود؛ نه شنیدن اسم بیماری مسیحا از زبون دکتر. گریه‌ام رو قطع کردم و ناباورانه چشم دوختم به صورت خیس و نگاه سرخش:

-همش بخاطر خودت بود.

دل‌م رو به آتیش کشید و نابودم کرد! ای کاش کر بودم و این حرفا رو نمی‌شنیدم. ای کاش می‌مردم و نمی‌رفتم بالای سرش. گریه‌ام دوباره سر گرفت. به زمین چنگ می‌زدم و گریه می‌کردم. به خاطر خودم ازم دور شد و من...

جیخ بلندی کشیدم و چشم سیاهی رفت.

با صداهای گنگی که می‌شنیدم، چشم باز کردم. درد وحشتناکی تو سرم پیچید. آخ ریزی گفتم و دست راستم رو گذاشتم رو سرم. کیمیا و بهار زود اومدن پیشم. به یک باره همه اتفاقا برام تداعی شد. دوباره آرزوی مرگ کردم. تو یه حرکت، بدون توجه به



سرم تو دستم، بلند شدم. کیمیا بازو هام رو گرفت تو دستش و مجبورم کرد دراز بکشم:

-دراز بکش لیلی! حالت خوب نیست.

هلش دادم عقب و با صدای بلند گفتم:

-ولم کن!

چسب و سرم رو از دستم کندم و از تخت پریدم پایین. بهار دویید دنبالم. با خشونت پشش زدم؛ اما کیمیا سد راهم شد. گریه ام گرفته بود. با گریه داد زدم:

-چی از جونم می خوای؟ ولم کن!

لحنش مهربون شد:

-کجا می خوای بری عزیزم؟

بین هق هقام گفتم:

-مسیحا... می خوام ببینمش.

من رو از کنار در کشید اونور:

-الان نمی تونی ببینیش.

دلَم ریخت! وحشت زده گفتم:

-چرا؟

هدایتم کرد سمت تخت؛ ولی تکون نخوردم. با سماجت سر جام وایسادم:

-اتاق عمله.



انگار زنگ خطر به صدا در اومده بود. ترسم بیشتر شد و گریه‌ام بلندتر. یهو کیمیا رو کشیدم اونور و دوییدم طرف اتاق عمل. همه بودن جز من. خانم نیکبخت، مریم، شیوا... با اضافه شدن من به جمعشون، گریه‌های خانم نیکبخت برای لحظاتی قطع شد. بلند شد و اومد طرفم. حرف زدن خیلی براش سخت بود. پر بغض گفت:

-لیلی! دعاش کن! تو رو خدا دعاش کن! ممکنه دیگه هیچوقت نبینمش.

با گریه سرم رو انداختم پایین و دستام رو گذاشتم رو صورت خیسم. شیوا و مریم رو کنارم حس کردم. دستم رو از رو صورتم برداشتم و در حالی که از شدت بغض و گریه نمی‌تونستم درست حسابی حرف بزنم، گفتم:

-چرا اون روز به من نگفتی؟

شیوا سکوت کرد و نگاهش رو ازم گرفت. مچ دستش رو گرفتم، تکونش دادم. جیغ زدم:

-با تو ام! چرا به من نگفتی؟

هق زدم:

-چرا نگفتی بی‌گناه بود؟ چرا نگفتی تقصیری نداشت؟

شیوا هم به گریه افتاد. ولش کردم و رو کردم سمت مریم که کنارم اشک می‌ریخت. نفس کم آورده بودم:

-تو هم می‌دونستی؟ تو هم خبر داشتی و ازم پنهون کردی؟

دست انداختم به بازوش و بلندتر از قبل داد زدم:

-چرا خفه شدی؟ یه چیزی بگو!



مریمم ول کردم و با گریه افتادم زمین. دستم رو گذاشتم رو گلوم. نفسم تنگ شده بود. چند بار محکم هوا رو به داخل ریه هام فرستادم. سرم رو بلند کردم و با نگاهم خانم نیکبخت رو نشونه گرفتم:

-خاله! شما چرا؟ واسه چی چیزی نگفتی؟

دوباره بلند شدم و رفتم طرفش. زار می زدم:

-چرا اینکار رو با من کردین؟

چرخیدم عقب و رو به همه شون ادامه دادم:

-اگه مسیحا دیگه برنگرده، هیچ کدوم از شماها رو نمی بخشم.

یکی یکی تموم خاطره ها، از جلو چشمم رد شد. روز اولی که تو بیمارستان دیدمش؛ وقتی جلو اتاقم لبخند زد و رفت؛ روزی که توهم دیداری اومد سراغم و آرومم کرد؛ وقتی بهش خیره شدم و آروم گرفتم؛

شبی که تو حیاط نداشت قرصا رو بخورم. وقتی برای اولین بار رفتیم بیرون و ازش خجالت می کشیدم؛ خاطرات تو دریند؛ همه و همه آتیش قلبم رو شعله ور تر کرد. روزی که تو حیاط بیمارستان پیرهنش خونی شد.

آخرین باری که اومده بود و بهش سیلی زدم. این یکی سوزنده تر از همه بود. بلندتر گریه کردم؛ به خاطر خودم ازم دور شد و من زدمش. زدمش کسی رو که هیچ تقصیری نداشت. کسی رو زدم که از هر کسی که دیده بودم پاک تر بود. از ته دل جیخ زدم. سرم رو بلند کردم:

-لعنت به همتون! شما باعث شدین من بزنمش. اگه پنهون نمی کردین این کار رو نمی کردم.



خواستم ادامه بدم که نفسم رفت.

چند تا از پرستارا اومدن تا من رو ببرن حیاط. کیمیا آروم گفت:

-لیلی! سر و صدا واسه بیمارا خوب نیست.

اهمیتی ندادم و دستم رو گذاشتم رو صورتم. دوباره نگاهشون کردم:

-خدا همتون رو لعنت کنه که چیزی نگفتین!

سرم رو انداختم پایین:

-ای کاش دستم می شکست اون سیلی رو نمی زدم؛ کاش می مردم.

گریه های بقیه هم شدیدتر شده بود. خانم نیکبخت زجه می زد:

-چطوری دلت اومد بزنیش؟

شرمنده تر اشک ریختم. هق می زدم و نفس می خواستم. من احمق چرا نفهمیدم؟

سر درداش، خون دماغ شدنش، سرگیجه هاش...

گریه امونم رو بریده بود. خدایا! می گفت دلم برات تنگ شده. چرا باور نکردم؟ چرا

زدمش؟ چرا نفهمیدم شیوا اون روز برای چی بغض کرد؟ ساعتی که من براش گرفته

بودم تو دستش بود. کم کم نفسم تنگ شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی چشمام رو باز کردم، دم غروب بود. کسی رو تو اتاق ندیدم. بازم سرم بسته

بودن. با غیض از دستم جداش کردم و راه افتادم سمت در. خواستم برم بیرون که

سرم به طرز وحشتناکی گیج رفت و سر خوردم زمین؛ اما با هزار مکافات خودم رو

کشیدم بالا. گلوم درد می کرد و سوزش بدی داشت؛ سرم هم سنگین شده بود. بینیم

به خاطر گریه کپش شده بود و نفس کشیدن رو برام سخت می کرد. کیمیا زود از



پشت میز بیرون اومد و دوید طرفم. درست لحظه‌ای که داشتم می‌افتادم، بازوم رو گرفت. با دیدنش دوباره بغض راه گلوم رو تنگ کرد. صدام می‌لرزید:

-مسیحا...

غبار غم دوباره نگاهش رو پوشوند. تازه متوجه سالن خالی بیمارستان شدم. با وحشت همه جا رو نگاه کردم و دوباره چشم دوختم به کیمیا. نگاهش رو ازم دزدید و آرام گفت:

-کماست.

چرا یه خبر خوب نمی‌شنیدم؟ چرا تموم جمله‌هاشون وحشتناک بود؟ زانوهام سست شد و تقریباً پرت شدم رو صندلی. این بار، بدون اینکه بذارم صدام بلند شه، اشک ریختم. می‌دونستم وقتی یه بیمار تومور مغزی، می‌ره کما دیگه احتمال برگشت نداره. کیمیا با ناراحتی نشست کنارم و دستاش رو گذاشت رو شونه‌هام. صدام رو خفه کرده بودم و گریه می‌کردم. تو دلم از خدا گله و زاری می‌کردم. خدایا این چه تقدیری بود؟ من طاقت این همه غصه رو ندارم. من بعد مسیحا می‌میرم. با عذاب وجدانم چیکار کنم؟ چیکار کنم تا اون سیلی که بی‌گناه بهش زدم از خاطرم بره؟ یهو بلند شدم و کیمیا هم بلافاصله بلند شد. قدمام رو تند کردم. کیمیا هم کوتاهی نکرد و به سرعتش اضافه کرد:

-لیلی کجا؟

حرفش رو نشنیده گرفتم و رفتم داخل اتاقم. کمد رو باز کردم. در جا فهمید می‌خوام برم بیرون. کمد رو بست و دستش رو گذاشت روش. قاطع و محکم گفت:

-نه؛ الان نه.



بی حوصله‌تر از اونی بودم که بخوام چیزی بهش بگم. دستش رو گرفتم و کشیدم کنار. اشکام هنوز روون بود. دستی زیر چشمام کشیدم و مانتوم رو برداشتم:

-لیلی الان اصلا تو وضعیت خوبی نیستی. وسط راه پس می‌افتیا!

در حالی که مانتوم رو عوض می‌کردم، با صدایی که به زور شنیده می‌شد جواب دادم:

-بیوفتم بمیرم بهتر از اینه که مسیحا رو اینطوری ببینم.

کیفم برداشتم و با قدمای ثابت رفتم بیرون. کیمیا تا حیاط دنبالم اومد. صداش رو از چند سانت عقب‌تر می‌شنیدم:

-لیلی به خدا اینجوری می‌ری خطرناکه.

از بیمارستان خارج شدم و دیگه حرفاش رو نشنیدم؛ فقط چند بار اسمم رو صدا زد.

هنوز چند متر بیشتر، دور نشده بودم که برگشتم. از ماشین پیاده شدم و رفتم

داخل، باید می‌دیدمش. بدو بدو رفتم داخل؛ تا خواستم برم پیشش که خانم

شایگان، مانع شد. اعصابم واقعا خرد بود. با اخم غلیظی نگاهم رو دادم به صورت

جدی و عبوسش:

-کجا خانم احمدوند؟

اخمم رو بزرگ‌تر کردم:

-می‌بینی که.

یه کم کشوندم عقب‌تر و خشک و جدی گفتم:

-نمی‌شه عزیز؛ نمی‌شه.



با خشونتی که سابقه نداشت، دستش رو پس زدم و رفتم جلوتر. اونم مثل خودم
عصبی و خشمگین دستم رو گرفت و کشید عقب‌تر. لحنش عصبانی‌تر از رفتاراش
بود:

-خانم می‌گم نمی‌شه، یعنی نمی‌شه! لطفا واسه ما دردرس درست نکن! حالش بده،
تو کماست می‌تونی بفهمی؟

بغض کردم و صدام به لرزه افتاد:

-دل‌م براش تنگ شده.

اشکام سرازیر شد:

-شاید دیگه هیچوقت نتونم ببینمش؛ شما می‌تونی این رو بفهمی؟

بی‌وقفه گریه می‌کردم:

-می‌تونی؟

برای چند لحظه بی‌هیچ حرفی فقط نگاهم کرد:

-باشه برو! اما زود برگرد.

زود از جا کنده شدم و رفتم داخل.

جلو در خشکم زده بود. نمی‌تونستم باور کنم کسی که رو تخت افتاده مسیحا است.
با یه جنازه هیچ فرقی نداشت.

آروم آروم بهش نزدیک شدم و رو صندلی کنار تختش جا گرفتم. با اینکه می‌دونستم
جوایی نمی‌شنوم؛ اما صداش کردم:

-مسیحا!



بغضم با دیدن سکوتش سنگین تر شد:

-مسیحا صدام رو می شنوی؟

یه قطره اشک، چکید رو دستم:

-مسیحا! چشمت رو باز کن! مسیحا بلند شو!

بی فایده بود. عین یه تیکه گوشت افتاده بود رو تخت. دلم بیشتر گرفت. دستم رو گذاشتم رو دهنم تا صدام بلند نشه. پلکام رو محکم رو هم فشار می دادم و اشکای داغم صورتم رو می شستن:

-مسیحا چشمت رو باز کن! دلم برای نگاهت تنگ شده. دلم برای شنیدن صدات خیلی تنگه.

کم کم کنترل اشکام از دستم خارج می شد.

صدای هق هقم تو اتاق پیچیده بود:

-من بدون تو می میرم مسیحا.

دستش رو گرفتم:

-چشمت رو باز کن!

دیگه کنترلی رو خودم نداشتم. بلند گریه می کردم و مهمم نبود کسی بشنوه. یهو میون گریه هام صدای کیمیا به گوشم اومد. سرم رو از رو تخت بلند کردم:

-فدات بشم! انقد اذیت نکن خودت رو لیلی!

دستم رو گرفت و به زور بلندم کرد. نگاه آخرم رو بهش انداختم و رفتم بیرون. خواستم قدمی بردارم؛ ولی سرگیجه اجازه نداد و تعادلم رو از دست دادم. اگه کیمیا



پیشم نبود، مطمئنا پخش زمین می‌شدم. دستم رو برای چند لحظه گذاشتم رو سرم و چشمام رو بستم. کل وزنم رو کیمیا تحمل می‌کرد. کنار گوشم با صدای ملایمی گفت:

-لیلی بشین!

با بی حالی رفتم رو یکی از صندلیا نشستم و سرم رو تکیه دادم به دیوار. چشمام رو نمی‌تونستم باز نگه دارم. بعد یکی دو دقیقه، صدای برخورد قاشق به دیواره‌های لیوان هوشیارم کرد. چشمام رو به زور باز کردم و نگاهم افتاد به کیمیا که لیوان به دست جلوم وایساده بود و با دقت سعی داشت قند رو تو آب حل کنه. تا دید چشمام رو باز کردم، زود گرفت سمتم. با دستای لرزوم گرفتم و به سختی، تا نیمه خوردم. اصرار داشت همش رو بخورم؛ ولی پیش زدم و دوباره بلند شدم. کیمیا، با عجله لیوان رو گذاشت رو صندلی و بلند شد. وایساد جلوم؛ نداشت قدم دیگه‌ای بردارم:

-لیلی! بخدا اینجوری بری یه کاری دست خودت می‌دی. تو با این حالت می‌خوای رانندگی کنی؟ ماشین رو چپ می‌کنی بخدا!

از کنارش گذشتم:

-هر چی می‌خواد بشه، بشه.

نمی‌تونستم حرف بزنم؛ گلوم می‌سوخت. اخمام رو کشیدم تو هم و به راهم ادامه دادم. کیمیا هم که فهمید دیگه نمی‌تونه حریفم بشه، کوتاه اومد. نشستم تو ماشین و سرم رو گذاشتم رو فرمون. با اینکه چند لحظه قبلش تو هوای آزاد بودم؛ ولی باز حس می‌کردم اکسیژن کم دارم. چند بار نفس عمیق کشیدم، سرم رو بلند کردم و راه افتادم سمت خونه. صدای ضبط کم بود و نمی‌فهمیدم چه آهنگی داره پخش



می‌شه. بی‌حس و حال، دست راستم رو بردم سمت ضبط و صدایش بلند کردم؛ اما کارم اشتباه بود. چون آهنگی که شنیدم، خیلی حالم رو بد کرد و دوباره چشمم خیس شد.

اونی که دوستش دارم داره می‌میره داره می‌میره داره می‌میره

چشماتو وا کن ستاره تو نباشی من می‌میرم

قول بهت می‌دم دوباره دستاتو خودم بگیرم

رعد و برق تندی زد و من رو از جا پروند. نگاه بارونیم رو دادم به آسمونی که مثل خودم آماده باریدن بود.

ای خدا اونو بفرست پیش خودت ای خدا عشق منو ازم نگیر

خیلی ناراحتم ای خدا ولی ناسپاسیامو تو به دل نگیر

قول میدم که آدم خوبی بشم ای خدا عشق منو نگیر ازم

ای خدا اونو ازم جدا نکن تو رو به بزرگیات میدم قسم

قسم قسم قسم

گریه‌ام شدت گرفت و با خشم، آهنگ رو خاموش کردم.

جلو در خونه متوقف شدم. نگاهم رو دوختم به آینه داخل ماشین. این بار قیافم بیش از حد تابلو بود و هیچ رقمه نمی‌شد کاری برایش کرد. به ناچار، با دستام اشکام رو پاک کردم و موهای نامرتبم رو فرستادم زیر شال مشکیم و رفتم پایین. باید حداقل امکان از چشم بقیه دور می‌موندم که اینم محال بود. با فکری که به ذهنم رسید، دوباره برگشتم نشستم تو ماشین. باید از همینجا بهشون می‌گفتم که دارم



می‌رم روستا؛ چون لزومی نداشت برم داخل. از یه طرف شب بود و رانندگی هم
خطرناک! زیر ل**ب گفتم:

-هر چه بادا باد...

شماره خونه رو گرفتم. مثل همیشه صدای سرشار از بازیگوشی آرمان به گوشم
رسید:

-سلام علیک.

صدام به حدی گرفته بود که خودمم در تعجب بودم:

-آرمان من دارم می‌رم روستا. نگرانم نباشین!

شیطنت توی صدات فوراً فروکش کرد و نگرانی جاش رو گرفت:

-لیلی!

بغضم رو قورت دادم تا از ارتعاش صدام جلوگیری کنم:

-بله؟

"بله" به جای "جانم" شک و دلهره‌اش رو بیشتر کرد.

با جدیتی که تا اون موقع ازش ندیده بودم، گفتم:

-چی شده لیلی؟ کجایی الان؟

ماشین رو روشن کردم و از کوچه خارج شدم:

-تو راه روستا.

با عصبانیت جواب داد:



-کجا؟ این موقع شب، یه دختر جوون، تنها می‌خواد بره روستا؟ لیلی به خداوندی خدا، دارم از عصبانیت منفجر می‌شم. هر جا که هستی بمون! همین الان می‌آم اونجا. حق نداری حتی دو متر دیگه جا به جا شی.

از خشمی که تو صداسش حس کردم، واقعا ترسیدم. یه خیابون بالاتر رفته بودم. با بغض گفتم:

-تو خیابون بالایی ام بیا.

بغضم ترکید و گوشه رو قطع کردم.

دو دقیقه بعد، شیشه ماشین به صدا در اومد. سرم رو از رو فرمون برداشتم و تند تند اشکام رو کنار زدم.

خم شدم، در رو باز کردم. تا اومد نشست و چشمش بهم افتاد، چشماش گرد شد. برای چند لحظه، بدون اینکه چیزی بپرسه زل زد بهم.

نگاهم رو ازش دزدیدم و سرم رو انداختم پایین:

-لیلی!

بغضم سنگین بود. مطمئنا اگه نگاهش می‌کردم، اشکام سرازیر می‌شد.

با تحکم بیشتری تکرار کرد:

-لیلی!

ناچاراً نگاهش کردم. چشماش حالا، هم نگران بود هم غمگین. آروم پرسید:

-چی شده عزیز دلم؟

بغضم رو قورت دادم و با صدای لرزوم جوابش رو دادم:



-هیچی نپرس آرمان!

لبش رو برای دادن جوابم باز کرد که باز گفتم:

-هیچی نپرس!

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو روم دقیق تر کرد. دستم رو گرفت:

-نمی دونستم انقد باهات غریبه‌ام.

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر گریه. صورتم رو با دست دیگم پوشوندم.

آرمان دستم رو از رو صورتم برداشت و خودش رو بهم نزدیک تر کرد. سرم رو گذاشت

رو شونش، محکم بغلم کرد. با صدای بم و آرومش زمزمه کرد:

-گریه نکن! گریه نکن دردت به جونم.

یه کم که آرام تر شدم، خودم رو از بغلش کشیدم بیرون. دستمال کاغذی رو از تو

داشبورده برداشت و یه برگش رو داد بهم. گرفتم و باهش اشکام رو پاک کردم. آه

عمیقی کشیدم و نگاهم رو دوختم به خیابون شلوغ.

بعد از چند دقیقه سکوت آزاردهنده، صدای غم زده اش سکوت رو در هم شکست:

-لیلی یعنی من حق ندارم بدونم یه دونه خواهرم چش شده؟

چشم دوختم بهش:

-آخه من داغون می شم اینجوری می بینمت. هی به خودم لعنت می فرستم! که

نمی تونم برات کاری بکنم. دلم می خواد همیشه خندون ببینمت. طاقت ندارم چشای

اشکیت رو ببینم. متوجهی لیلی؟



چشمام رو بستم که یه قطره اشک داغ و بازیگوش سر خورد رو گونه چپم. سرم رو تکون دادم:

-آره.

-پس بگو! بگو دردت رو.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-نه، الان نمی‌تونم. خواهش می‌کنم چیزی نپرس!

سرش رو انداخت پایین و با صدای ضعیف گفت:

-باشه، اصرار نمی‌کنم.

بعد کمی مکث اضافه کرد:

-پیاده شو، من بشینم پشت فرمون.

چه بهتر... اصلا انرژی نداشتم. بی حرف پیاده شدم و جام رو باهاش عوض کردم. نیم ساعت بود که تو سکوت رانندگی می‌کرد. گذرا نگاهم کرد:

-رنگت پریده. مشخصه خیلی بدحالی، بریم درمونگاه؟

فورا سرم رو به نشون مخالفت تکون دادم. وقتی حرف می‌زدم، گلوم می‌سوخت؛ به همین خاطر به همون تکون سر بسنده کردم. کل راه تو سکوت طی شد. تازه خوابم گرفته بود که ماشین وایساد. گیج و منگ چشمام رو باز کردم. از صدای پارس سگا و جیرجیرکا، زود فهمیدم تو روستاییم. سرم رو از پشتی صندلی جدا کردم. آرمان لبخندی به لب**ب نازک؛ اما خوش حالتش زد:

-پیاده شو آبجی گلم!



شالم رو که تقریبا باز شده بود، مرتب کردم و رفتم پایین. پدربزرگ با کمر خمیده اومد دم در. چشمای ضعیفش اجازه نمی‌داد به وضوح ما رو ببینه. عینک ذره‌بینیش که با یه بندِ مشکی رنگ، انداخته بود گردنش، به چشم زد. در جا لبخند دلنشینی رو لبش جا خوش کرد. با لبخندی که زد، چروک دور چشماش بیشتر شد. صدایش دیگه مثل جوونیاش، بم و محکم نبود. می‌لرزید و کهنسالی‌اش رو بیشتر به چشم می‌آورد. لحنش هیجان‌زده؛ و البته متعجب بود. قدمی به جلو برداشت:

-ببین کی اینجاست! دختر قشنگم!

ظاهرا تاریکی مانع از این شده بود که آرمان رو ببینه. آرمان اومد جلوتر. نگاه مهربون پدر بزرگ از من دریغ شد و آرمان رو هدف قرار داد. لبخندش عمق بیشتری گرفت. از حیاط اومد بیرون و آرمان رو به آغوش کشید. چند بار با دستش زد به پشتش:

-چقدر مرد شدی پسر!

آرمان خودش رو از بغل پدربزرگ کشید بیرون و من رفتم سمتش. پیش‌دستی کردم و محکم بغلش کردم. روی شونه‌اش رو بوسیدم. رفتیم داخل. دلم برای حیاط قشنگشون لک زده بود. مشتم رو با آب حوض دایره‌ای شکلشون پر کردم و صورتم رو شستم. قدمام رو تندتر کردم و از پنج تا پله خونه بالا رفتم. بوی نفت لبخندی رو لب‌هایم خشکیده‌ام نشوند. آروم رفتم داخل:

-مادر جون!

داخل اتاق سرک کشیدم و دیدم با همون چادر سفید رنگش که گلای روش صورتی بود، داره نماز می‌خونه. رفتم کنارش نشستم و با لبخند به صورت پیرش چشم دوختم. آرمان و پدربزرگ هم با خوش و بش اومدن خونه. آرمان مثل همیشه جلوی پنجره نشست و به پشتی قرمز رنگ جلو پنجره تکیه داد. پدربزرگ با قدمای ناتوان



رفت سمت طاقچه و قوری چینی که به رنگ سفید بود، به دست گرفت. در حالی که داشت آرمان رو در مورد درس و دانشگاهش سوال پیچ می‌کرد، چهار لیوان چایی خوش‌رنگ ریخت. همشون رو چید تو سینی و گذاشت جلوی آرمان. همون موقع، مادر بزرگ هم تشهد و سلامش رو خوند و نمازش رو به اتمام رسوند. بو*س*ه‌ای رو مهر گردش زد و چرخید سمتم. چشمای به رنگ شبش از خوشحالی برق زد. در جا، لبای نازکش با لبخند کشیده شد. من رو با مهر و محبت سرشارش بغل کرد و سر و صورتم رو با بو*سه‌های مادرانه‌اش نشونه گرفت. مثل همیشه بوی گلاب می‌داد. حلقه دستم که دور گردنش بود رو تنگ‌تر کردم و چشمام رو محکم بستم:

-دلم برات خیلی خیلی تنگ شده بود مادر جون!

دستش رو نوازش‌وار کشید روی کمرم و با صدای تحلیل‌رفته گفت:

-دیگه می‌خواستم پیام تهران ببینمتون.

ازش جدا شدم و با لبخند بهش خیره شدم:

-دو ساله که ندیدمتون. محسن و شیرین همیشه دوتایی می‌آن و شماها رو نمی‌آرن. ما هم که نمی‌تونیم بیایم.

لبخند خجلی زدم و سرم رو انداختم پایین:

-شرمندم مادر جون، خودت که وضعم رو می‌دونستی.

گونه‌ام رو بوسید:

-دشمنت شرمنده عزیز دلم.

چادرش رو باز کرد و همراه سجاده، مهر و تسبیح، گذاشت تو طاقچه، کنار قرآن.



تا دوازده شب از همه چی حرف زدیم و دوازده، خاموشی رو زدن. تو رختخواب غلتی زدم. چقدر روستاییا زود می خوابن! حالا مثلا امشب مهمون داشتن، دیر خوابیدن که به دوازده شب کشید! سکوت شب، دوباره حال بدم رو برگردوند سرجاش. کم کم داشتم بغض می کردم. خیلی تلاش کردم تا دوباره اشکام سرازیر نشه؛ ولی انگار ممکن نبود. دوباره کنترل بغضم از دستم خارج شد. انقد اشک ریخته بودم که بالشتم خیس خیس شده بود. سوزش گلوم بیشتر شد. نفس عمیقی کشیدم و آروم، اشکام رو پاک کردم. تقریبا دو صبح بود که چشمام با خواب گرم شد. صبح روز بعد، با صدای کشیده شدن پرده و بلافاصله بعد از اون، نفوذ نور خورشید به داخل اتاق، چشمام رو باز کردم. نگاه اولم رو به ساعت دوختم. هفت صبح! فکر کن من ساعت هفت صبح بیدار شم. عمرا! با لجاجت، لحاف رو تا سرم کشیدم بالا که صدای مادربزرگ دراومد:

-ای داد! تو هنوزم خوابالویی دخترم؟

جوابی نگرفت و اضافه کرد:

-فردا پس فردا عروسی کردی از این کارا کنی، یه ماه نشده می آرن می ذارنت خونه باباتا!

دیدم چاره‌ای جز بیدار شدن ندارم. لحاف رو باز کردم و بلند شدم. خمیازه‌ای کشیدم و از اتاق زدم بیرون.

از باباجون و آرمان خبری نبود. با تعجب گفتم:

-بقیه کجان مادرجون؟

قوری رو گذاشت رو سماور و گره روسریش رو محکم تر کرد:



-اونا رفتن سر زمین صبحونشون رو بخورن عزیزدلم.

همینجوری که داشتم می‌رفتم حیاط، گفتم:

-مادرجون همون یه دونه قوری سماور کافیه‌ها! دوتا دوتا؟

بامزه خندید:

-کارای پدربزرگته دیگه. باید یکی تو اتاق باشه، یکی اینجا.

شیرآب رو باز کردم و شلنگ رو گرفتم رو صورتم. انتظار نداشتم آب تا این حد سرد

باشه. از سردی بیش‌ازحدش، جیغ خفیفی کشیدم:

-وای مادرجون!

صدای نگران مادرجون به گوش رسید:

-وای خدا! خوبی لیلی؟

از کارای خودم به خنده افتادم. ریز خندیدم:

-چیزی نیست مادرجون.

-نصفه جون شدم دختر!

دست و صورتم رو آب زدم و رفتم داخل.

مادرجون همزمان با ورودم، سرش رو گرفت بالا و چشم دوخت به من. با یه لبخند

کوچیک گفت:

-آخرین باری که دو سه روز موندی روستا فکر کنم شونزده ساعت بود.

درحالی که چایی‌ها رو شیرین می‌کرد ادامه داد:



-یادمه همیشه برای صبحونه، بربری رو تو کره و شکر تفت می دادم می خوردی.

لبخند دندون نمایی زدم و لبریز از شوق گفتم:

-وای نگو مادر جون... هنوزم مزه اش زیر زبونمه. بوش مستم می کرد.

آروم خندید:

-امروز رو که یادم نبود درست کنم؛ ولی از فردا اول از همه صبحونه تو رو حاضر می کنم.

بعد از چند سال دوباره یه صبحونه روستایی خوردم. انقد خوشمزه بود که هیچوقت سیر نمی شدم؛ فقط دیگه تموم می شد. سفره صبحونه رو جمع کردم. رفتم سمت ظرفشویی تا ظرفا رو بشورم که مادر جون اجازه نداد:

-بیا بشین کارت دارم.

آستینم رو که بالا زده بودم، کشیدم پایین و کنارش نشستم. شعله سماور رو زیاد کرد و چرخید سمتم. نگاهش موشکاف بود:

-چرا مثل همیشه نیستی مادر؟

سرم رو انداختم پایین:

-جوابم رو ندادی.

نگاهش کردم. صورت مهربون و قلب رازدارش ترغیبم کرد تا هر چی هست و نیست رو بهش بگم. اگه با کسی درد و دل نمی کردم، از پا درمی اومدم. چه کسی بهتر از مادر جون؟



با تموم شدن حرفام، بغضم رو رها کردم و بدون اینکه صدام رو بالا ببرم گریه کردم.
مادرجونم با گوشه روسری فیروزه‌ایش اشکاش رو پاک کرد:

-دورت بگردم مادر! چی کشیدی!

نگاهم رو دادم بهش و با صدای گرفته گفتم:

-مادرجون به خدا دارم پس می‌افتم. من دیگه طاقت این همه غصه رو ندارم.

سرم رو گذاشت رو پاش و موهام رو نوازش کرد:

-دردت به جونم! غمت نباشه دخترم. همه چی رو به خدا بسپار. اون خودش می‌دونه
چیکار کنه. بهتر از من و تو...

اشکام بیشتر سرازیر شد:

-آخه مادرجون...

گریه اجازه نداد جمله‌ام رو کامل کنم:

-جانِ مادر؟

وسط گریه گفتم:

-اگه چیزیش بشه من چیکار کنم؟

سرم رو بوسید:

-گفتم که؛ خدا خودش می‌دونه چیکار کنه.

بلند شدم:

-مادرجون می‌خوام برم امامزاده.



بغضم سنگین تر شد:

-می خوام با خدا حرف بزنم.

-بهترین کار رو می کنی عزیزجون.

چادرم رو سر کردم و وارد شدم. همون لحظه، حالم دگرگون شد. حال و هوای عجیبی داشت. همه جا با نور سبز رنگ روشن شده بود. بوی خاصی تو فضا پیچیده بود. به امامزاده تعظیم کردم و سلام فرستادم.

زانو زدم کنار ضریح و پیشونیم رو گذاشتم روش. یه دقیقه نشده بود که دوباره به گریه افتادم. با دست چپ محکم گرفتم ضریح رو.

خدایا! تو رو به عظمت قسم می دم مسیحا رو به من برگردون. خدایا خودت می دونی اون نباشه من زنده نمی مونم. خدایا مسیحا رو ازم نگیر!

گریه ام شدت گرفت و ضریح رو محکم تر از قبل فشردم.

تو رو قسم می دم به هر کس که برات عزیزه... مسیحا رو نگیر ازم. خدایا من در حقش بدی کردم. خدایا شاهی دارم می سوزم. شاهی که عذاب وجدان داره آتیشم می زنه. حقش این نبود. حق اون این زندگی نبود. خدایا مسیحا خیلی جوونه. به جوونیش رحم کن. به قلب مهربون و معصومیتش رحم کن. خدایا! قسمت می دم! قسمت می دم به چهارده معصوم. خدایا اگه مسیحا رو ازم گرفتی، منم زنده نگه ندار...

کم کم پلکام رو هم رفت و خوابیدم.



با حس سوز و سردی، چشمام رو باز کردم. تو امامزاده بودم. صدای اذون صبح پیچیده بود تو حیاط امامزاده. یعنی این همه وقت موندم امامزاده؟ عضله هام خشک شده بود و درد می کرد. اخم کمرنگی کردم و بلند شدم. وضو گرفتم. اومدم سر سجاده. با خلوص نیت نماز خوندم. خیلی سعی کردم گریه نکنم تا نماز باطل نشه. بعد از تموم شدن نماز، دوباره دلم رو غم پر کرد. سرم رو گذاشتم رو مهر.

خدایا! اگه قراره مسیحا زنده نمونه، عمر منم مثل اون تموم کن. می خوام منم مثل اون تموم کنم. می خوام بدونم چه دردایی کشید. می خوام بدونم چقد عذاب کشیده. می خوام جای اون باشم. نیم ساعت بعد از اذان صبح، برگشتم خونه.

همه تو حیاط نشسته بودن. آرمان با دیدنم، از رو پله بلند شد و نگران اومد سمتم:

-لیلی؟ گریه کردی باز؟

از کنارش گذشتم و رفتم خونه. کوتاه نیومد و باز اومد دنبالم:

-لیلی جان! آجی! چرا نمی گی چته؟

نشستم و زانوهام رو به بغل گرفتم. سرم رو گذاشتم روش و گریه کردم. آرمانم زود اومد کنارم. سرم رو بلند کرد و دستام رو گرفت:

-لیلی تو رو خدا اینجوری نکن! دیگه تا نگی چت شده از اینجا تکون نمی خورم.

یهو از خود بی خود شدم با داد و خشم گفتم:

-می خوای بدونی؟ من به دکترم دل بستم. حالا داره می میره. الان فهمیدی؟ می تونی

بری حالا؟



آما آرمان حتی پلکم نزد. با حیرت زل زده بود بهم. هی لبش رو باز می کرد چیزی بگه؛ ولی نمی تونست. منم با صورت اشکی خیره بودم بهش. آخرش، متعجب و حیرت زده زمزمه کرد:

-لیلی!

چونهام لرزید و به سختی گفتم:

-تو رو خدا الان چیزی نگو! من به حد کافی حالم بده... تو بدترش نکن. دعوا مرافقت رو بذار برای بعد.

یه دفعه ای از اون حالت خشک زده اومد بیرون و بغلم کرد. آروم گفتم:

-چرا دعوات کنم؟ کاری نکردی که مستحق دعوا باشی.

پیشونیم رو بوسید:

-من کاملا درکت می کنم. دعوا کردن واسه این چیزا کار احمقانه ایه.

یه هفته بعد، بعد از اذان صبح، راه افتادیم سمت تهران. ساعت شش رسیدیم. سرم رو که به پنجره تکیه داده بودم برداشتم. چشمام به خاطر بی خوابی سوزش داشت. رو کردم سمت آرمان:

-آرمان من رو می ذاری بیمارستان؟

نگاهش رو محتاطانه از خیابون گرفت. با لحن عادی گفت:

-الان خیلی خسته ای، بریم کمی استراحت کن؛ بعد.

پافشاری کردم:



-نه آرمان، الان می‌رم.

از اون روزی که همه چی رو بهش گفتم خجالت می‌کشیدم. تمام مدتی که حرف می‌زدم، نگاهم همه جا رو نشونه می‌گرفت، جز آرمان.

آروم صدام کرد:

-لیلی؟

به زور سرم رو چرخوندم سمتش. چند لحظه نگاهش کردم و دوباره چشم گرفتم ازش:

-از من خجالت می‌کشی؟ از داداشت؟

لبم رو آروم گاز گرفتم:

-لیلی همچین چیزی نداشتیما...

-خب دست خودم نیست، خجالتی‌ام.

لبخندی زد، چیزی نگفت و جلو بیمارستان نگه داشت. با شرم نگاهش کردم:

-مرسی داداش! خیلی زحمت افتادی این چند روز.

مهربون لبخند زد:

-رحمتی شما!

با لبخند رنگ و رو رفته‌ای جوابش رو دادم و پیاده شدم.

جلوی درِ بخش، بدجوری شلوغ بود. دلم ریخت. احساس کردم کسی قلبم رو گرفت و کشید بیرون! ضربانم رفت بالا و نفسم تند شد. نکنه برای مسیحا اتفاقی افتاده؟



دکترش فقط یه هفته وقت داده بود؛ و اون یه هفته‌ام دقیقا اون روز تموم می‌شد.
زانو هام لرزیدو دیگه نتونستم قدم از قدم بردارم. نشستم رو صندلی و صحنه جلوییم
رو تماشا کردم.

بی اختیار، اشک می‌ریختم. یهو بهار دوون دوون اومد بیرون. با دیدنم سرعتش رو
بیشتر کرد:

-لیلی!

تمام این مدت با صدای خفه گریه می‌کردم؛ اما بعد اومدن بهار، نتونستم آروم باشم.
با صدای بلند گریه می‌کردم:

-مسیحا!

نگاه خیسم رو دادم بهش. اونم داشت گریه می‌کرد:

-لیلی، مسیحا!

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و چشمام رو بستم. یه دفعه‌ای، ندایی بهم گفت لااقل
برم برای بار آخر ببینمش. با زانوهای سست، بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم.
بهارم دنبالم می‌اومد و هوام رو داشت. پرستارا رو به زحمت کنار زدم. چطور
می‌تونستم چیزی رو که می‌بینم باور کنم؟ کی می‌تونست باور کنه؟ دستم رو که
گذاشته بودم رو در سر خورد و به دنبالش، افتادم زمین. بهار بلندم کرد. هنوزم
داشتم تصویر روبروم رو خیره خیره نگاه می‌کردم.

گریه می‌کردم، بیشتر و بلندتر از قبل. همه نگاهها رو من بود و دکترا همه رو بیرون
می‌کردن. دکتر نوری دید با حرف نمی‌شه دورشون کرد. دستگاه شوک رو با خستگی
گذاشت رو میز و اومد جلوتر. لحنش خسته‌ی خسته بود:



-بفرمایید بیرون خانما!

سه چهار نفر خارج شدن. این بار با یه کم عصبانیت گفت:

بقیه... بقیه هم بیرون لطفا!

وقتی همه رفتن، دکتر نوری کنارم رو پنجه پا نشست:

-دخترم!

بدون اینکه نگران کثیف شدن لباسام باشم، نشستم رو زمین.

ساناز و کیمیا هم به بهار اضافه شده بودن. با اصرارای کیمیا بالاخره بلند شدم.

معلوم بود دخترا هم خیلی گریه کردن. دکتر آروم گفت:

-الان خوابه، سعی کن بیدارش نکنی!

سرم رو تکون دادم:

-چشم.

نگاهی به ساعت مچی صورتی رنگم انداختم. هفت صبح بود. همه رفتن و اتاق رو خالی کردن و منم نشستم رو صندلی کنار تخت. انقد هیجانزده و خوشحال بودم که

فقط گریه می کردم؛ ولی نمی داشتم صدام زیاد بلند شه. نیم ساعت بعد، بالاخره

چشمماش رو باز کرد. گریه ام رو فوراً قطع کردم، بلند شدم و رفتم بالای سرش. با

صدایی که از شدت خوشحالی و بغض می لرزید صداش زدم:

-مسیحا!

سی ثانیه فقط نگاهم کرد. بدون هیچ حالت خاصی. از خوشحالی دوباره به گریه

افتادم. با قدمای بلند رفتم بیرون:



-کیمیا! کیمیا...

کیمیا زود تلفن رو گذاشت سرچاش و متعجب، اومد سمتم:

-جانم چی شده؟

در حالی که سعی داشتیم خونسردیم رو حفظ کنم گفتم:

-مسیحا چشمات رو باز کرد.

کیمیا تند از کنارم گذشت و رفت اتاق. به دنبالش، دکتر نوری هم صدا کردن اومد. علائمش رو کیمیا چک کرد و دکتر تو پروندش نوشت. رفتم کنار دکتر و من من کنان پرسیدم:

-آقای دکتر چگونه حالش؟

نگاه دقیقش رو از پرونده گرفت و داد به صورت پر استرسم:

-خدا رو شکر دخترم! تومور جدیدی در حال رشد نیست. به نظر می‌آد کلا ریشه‌کن شده.

نگاه اجمالی به مسیحا انداخت:

-این یه معجزه‌ست! واقعا معجزه‌ست!

بعد این که کاراشون تموم شد، رفتم سمتش. چشمات بسته بود. یه کم خم شدم
روش و آروم صدات کردم:

-مسیحا!

آروم آروم مژه‌هایش رو از هم جدا کرد و نگاه بی‌حالش رو دوخت بهم. خدا می‌دونه
چقد دلتنگش بودم. از ته دل، و خوشحال، لبخند زدم:



-زیاد به حرف نمی‌گیرمت، بهتره فعلا بخوابی.

با صدای خانم نیکبخت، قدم رو صاف کردم و چرخیدم سمت در. دوون دوون اوامد سمت مسیحا و دستش رو گرفت. چشاش اشکی بود و صداشم از ذوق می‌لرزید:

-دورت بگردم من!

با لبخند نگاهشون می‌کردم که مردی تقریبا همسن و سال بابا وارد شد. از شباهتش به مسیحا فهمیدم که باباشه. با این تفاوت که نگاهش آبی بود؛ ولی مسیحا چشماش مشکی‌تر از شب بودن.

آروم سلام کردم. تا چشمش بهم افتاد، از حرکت ایستاد. چشماش گرد شد و لحظه به لحظه، حیرت‌زده‌تر از قبل. خیره خیره نگاهم می‌کرد و حتی پلک نمی‌زد. متعجب از این حالتش منم نگاهش کردم. خانم نیکبختم عین ما با تعجب نگاهمون می‌کرد. مرد زیر ل**ب زمزمه کرد:

-زیبا!

خانم نیکبخت چشم دوخت بهش و با لحنی سردرگم و متعجب گفت:

شاهرخ! چی شد؟

شاهرخ بی‌توجه به سوال خانم نیکبخت، دستش رو با اخم گذاشت رو قلبش و دوباره تکرار کرد:

-زیبا!

مشتش رو روی قلبش گره زد و اخماش پررنگ‌تر شد. یهو افتاد زمین. خانم نیکبخت دوید سمتش؛ اما من با همون حالت حیرت‌زده فقط نگاهشون می‌کردم.



دو سه دقیقه بعد حالش جا اومد و نشست رو صندلی. منم فقط یه گوشه وایساده بودم و منگ و حیرت زده نگاهش می کردم. نگاهش عجیب بود، آزارم می داد. نمی دونم چی تو نگاه آبی رنگش می دیدم که حس بدی بهم دست می داد. حالت چشماتش با چشای مسیحا مو نمی زد. اگه چشای مسیحا هم آبی بود، یکی می شد عین پدرش. نمی خواستم زیر نگاهای عجیب غریبش عذاب بکشم. برای همین نگاه کوتاهی به مسیحا که چشماتش رو بسته بود، انداختم و زدم بیرون. هنوزم تو شوک اتفاق چند دقیقه پیش بودم. نمی فهمیدم چرا با دیدنم به اون حال افتاد. اصلا زیبا کی بود؟ ترجیح دادم فکر نکنم. یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه. کتونی های مشکیم رو درآوردم و گذاشتم رو جاکفشی. آروم و با احتیاط رفتم داخل. مامان از آشپزخونه که روبروی راهرو بود، اومد بیرون و دستاش رو باز کرد تا برم بغلش:

-کجا بودی چراغ خونه ام؟

آرمان دوباره پیداش شد. مثل همیشه سرخوش و شنگول گفت :

-مامان همچین می گی انگار برقارفته بود.

خودم رو انداختم بغل مامان و گفتم:

-باز تو اومدی آرمان؟

مامان مهربون تر از همیشه بو*س*ه ای رو گونم کاشت و رفت آشپزخونه. آرمان

خودش رو کوبید رو مبل. چشماتش رو بست و نالید:

-آی خدا! دارم پس می افتم.

ابرویی بالا انداختم:

-چته تو؟



یهو بلند شد، صاف نشست. با نهایت توان داد کشید:

-گشمنه!

انقد دادش بلند بود که کل بدنم رفت رو و بیبره. دستم رو گذاشتم رو قلبم و اخم
بزرگی کردم:

-خا جهنم! عر چرا می زنی مریض؟

شر و شیطون خندید و چیزی نگفت که مامان ل**ب به اعتراض باز کرد:

-تو کی می خوای آدم شی بچه؟

ابروش رو با شیطنت بالا انداخت:

-هیچوقت.

مامان کلافه و عاصی نگاه ازش گرفت.

همه جا ساکت بود که دوباره، بلندتر از قبل داد کشید:

-تشنمه!

کوسن قهوه‌ای رو مبل رو برداشتم و با قدرت، پرت کردم طرفش. زود گرفت و گذاشت
بغلش:

-ای وای آبجی! آدم یه بچه مظلوم روزه رو می زنه آخه؟

چشمام درشت شد:

-روزه؟

سرش رو عین بچه‌ها تکون داد:



-بلی روزه.

تعجبم بیشتر شد:

-الان چه روزه‌ای دیگه؟

-پدرجون گفت چند روز قبل عید قربون خیلی ثوابه، خودشم روزه گرفت. این شد که دیگه گفتم هم از ثوابش بهره ببرم؛ هم دیگه روم نشد بلونبونم جلوش.

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم:

-آها... پس که اینطور.

این بار، خیلی غیرمنتظرانه داد زد:

-گرمه!

کلمه‌هاش رو هم چند ثانیه می‌کشید و ما هم چند ثانیه، اخمامون می‌رفت تو هم.

مامان از آشپزخونه داد کشید:

-آرمان! سرم رفت!

آرمان با دستپاچگی از رو مبل بلند شد و رفت آشپزخونه:

-مامان جونم! الهی فدات بشم من! بذار بخورم.

مامان چشم‌غره وحشتناکی براش رفت:

-ببر صدات رو!

آرمان هم بیشتر خودش رو لوس کرد:



-مامان جونم! به خدا دارم جان به جان آفرین تسلیم می‌کنم. نگاه الان دهنم عین کویر خشک شده، معدم عین جهنم می‌سوزه، دستام عین بید می‌لرزه، زانو هام عین ارادم سست شده...

مامان حرفش رو نصفه گذاشت. بدون اینکه نگاهی به آرمان بندازه، روغن مایع رو ریخت تو تابه و با تحکم و جذبه بلند گفت:

-گفتم که نه.

آرمان که دید هیچ‌جوره نمی‌شه کاریش کرد، گفت:

-اصلا پریودم.

مامان چپ‌چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت. منم آروم خندیدم و به بقیه حرفاش گوش سپردم:

-نگاه... کمرم درد می‌کنه؛ دلم درد می‌کنه؛ بی‌اعصاب شدم؛ اشتها ندارم.

مامان اخم آلود چشم دوخت بهش:

-دهنت رو ببند!

آرمان نشست رو صندلی و کل وزنش رو انداخت رو میز غذاخوری:

-آی ام پریود.

این بار، با صدای نه چندان بلندی خندیدم. آرمان با لبخند دندون نما، چشمک شیطونی تحویلیم داد و دوباره چرخید سمت مامان:

-مامان یعنی باید حتما نشونت بدم تا باور کنی؟

مامان کفگیر تو دستش رو محکم کوبید رو اجاق‌گاز و برزخی نگاهش کرد:



-چی رو نشون بدی پدرسگ؟

آرمان نتونست خودش رو نگه داره و زد زیر خنده:

-جون! چه خوشگل عصبی می شی شما.

مامان به سمتش قدم برداشت:

-هان؟ چی رو نشون بدی توله؟

همینجوری که داشت می خندید، پا به فرار گذاشت. در حالی که داشت می رفت
اتاقش گفت:

-اگه یه سر به دشوری بزنی باورت می شه مامی.

مامان سرش رو متاسف تکون داد و همینجوری که خیره به مسیر رفتنش بود، آرام و
کلافه گفت:

-خدایا خودت بهم صبر بده!

تو گلو خندیدم و رفتم سمت اتاقم. یه دوش آب گرم از همه چی واجب تر بود. حوله
رو پیچیدم دورم و رفتم بیرون. کل خستگیای این چند روزه رو در کرده بودم. طبق
عادت، موهام رو سشوار کشیدم. همیشه عادت داشتم موقعی که از حموم می آم
بیرون، آهنگ گوش بدم. گوشی رو برداشتم. مریم برام آهنگ فرستاده بود. زیر
ل**ب گفتم:

-وای این که دیواره.

زود دانلود کردم و پلی شد.

دوری تو چشممو می سوزونه مثل دود



گفتی می خوامت دلم عاشق این قصه بود
قصه تو ته کشید منو به آتیش کشید
وقتی حرف رفتنو چشمای تو پیش کشید
آروم آروم موهام رو شونه کردم و بالای سرم، دم اسبی بستم.
یه دست تاپ شلوار سفید-صورتی از تو کمد کشیدم.
رفتی به من سخت گذشت لعنت به این سرگذشت
دیوونگی عادیه آب که از سر گذشت
بین منو خودت دیوار می کشی بعد می گی چرا سیگار می کشی
حوله رو باز کردم و لباسام رو پوشیدم. قیافه ام خیلی پژمرده شده بود. مرطوب کننده
رو برداشتم و پوست صورتم رو باهاش مرطوب کردم.
پنجره قلب تو به روی من بسته شد
گفتی دلم اشتباهی به تو وابسته شد
اشتباهم اینجا بود سکوت هی سکوت
یه کمم مداد مشکی به چشمام کشیدم و یه رژ ل**ب صورتی مات زدم.
گوشیم زنگ خورد.
نگاهم رو از آینه بریدم و دادم به گوشی؛ مریم بود. رد تماس دادم؛ و نوشتم: «نیم
ساعته می رم بیمارستان، اونجا خودم زنگ می زنم.»
فهمیدم می خوامی بری نیاوردم به روت



وای سرنوشت چرا قصمونو بد نوشت

چرا دارم می‌میرم این روزا از درد عشق

آهنگ تازه تموم شده بود که در اتاقم به صدا دراومد. در حالی داشتم خودم رو نگاه می‌کردم تو آینه، گفتم:

-بیا تو!

آرمان با دست پر اومد داخل. کلی پوستر تو دستش بود. همه رو گذاشت رو تخت. همه‌شون هم لوله شده بودن. اولی رو که باز کرد نیشم رو ول کردم:

-وای! اینو نگاه... چه قشنگه!

با دستش به همون عکس و دو سه تای دیگه اشاره کرد:

-همینا رو می‌گفتم واسه اجرای برج میلاده.

یکی یکی نگاهشون می‌کردم که یکیش رو برداشت:

-من این رو از همه بیشتر دوست دارم.

پوستری که تو دستم بود رو گذاشتم زمین:

-کدوم؟

گرفت سمتم:

-این. گیتار پشتشه، یه شاخه گلم دستشه خیلی باحاله.

لبخندی زد:

-آره قشنگه. این رو بزن کنار ساعت.



رفت سمت دیوار و یکی از پوستریایی که از قبل زده بودم رو کند:

-اینارو بردارم جدیدارو بزمن دیگه.

-باشه.

تند تند همشون رو برداشت. یکی مونده بود فقط. دستش رو دراز کرد اونم بکنه که گفتم:

-نه، اون نه. کاور چشمای جادویی رو یه جور دیگه دوست دارم. اون رو همیشه می‌ذارم بمونه. برندار!

دستش رو کشید عقب؛ اما نگاهش هنوز رو پوستر بود:

-باشه پس. اون یکیا رو بیار بده.

پوسترای روی تخت رو بردم و دادم بهش. اونم با دقت و حوصله، همشون رو چسبوند. با اتمام کارش، لبخندی برام زد:

-خوب بید؟

کوتاه و آروم خندیدم:

-آره، مرسی فدات شم!

خیره به یکی از پوسترا، شروع کرد به شوخی. دستش رو به حالت میکروفن گرفت جلوی دهنش:

- یک، یک... یک، یک! امروز می‌خوام که... آهنگ جدیدم رو براتون رونمایی کنم؛ امیدوارم که... خوشتون بیاد. بشنویمش با هم.

زدم زیر خنده:



-یک یک یک...خیلی خوب بود اون؛ ولی اشتباه گفتم. سلام به روی ماهتون یادت رفت.

خودشم آروم خندید و چشمکی برام زد:

-چیه؟ خیلی سرخوشی. آقا دکترت خوب شده؟

با خوشحالی تایید کردم:

-آره، وای آرمان خودِ معجزه بود. دیگه حتی توموری هم در حال رشد نیست.

لبخندش رو پررنگ تر کرد:

-خدا رو شکر پس. ولی از الان گفته باشما! من بد غیرتی‌ام. دیگه اینجوری ادامه ندید. بهش بگو قشنگ پا شه بیاد خواستگاری. همین الانم که ازش حرف می‌زنی، رگ غیرتم...

با انگشت اشاره، به قسمتی از گردش اشاره کرد:

-داره می‌ترکه.

گونه‌ام رنگ گرفت و با تن صدای آروم گفتم:

-می‌آد دیگه.

خندید:

-اوی! لپاش رو.

خجالت‌زده، لبخندم پررنگ تر شد و سرم رو بیشتر انداختم پایین. تو گلو خندید و لپم رو کشید:



-خجالتی منی تو.

برای آخرین بار به دیوار نگاه کرد:

-من دیگه برم.

منم مثل خودش به دیوار خیره شدم:

-باشه.

با خروج آرمان، منم حاضر شدم و راه بیمارستان رو پیش گرفتم. باید تموم کم‌کاریای این مدت رو جبران می‌کردم. لباسام رو عوض کردم و رفتم پیش کیمیا. باز داشت با گوشه‌ی حرف می‌زد. تا من رو دید، خداحافظی و قطع کرد. بلند شد و ایستاد. با لبخند گفت:

-سلام لیلی جون.

مقنعه‌ام رو مرتب کردم:

-سلام عزیزم، مسیحا چگونه؟

نگاهی به ته سالن انداخت:

-الحمدلله خوبه. فکر کنم بیداره، می‌خوای برو ببینش.

چشمام برق زد و هیجان‌زده گفتم:

-گفتی بیداره؟

لبخند زد و سرش رو تکون داد:

-اوهوم.



دستام رو به هم چسبوندم و عمودی، گذاشتم جلوی دهنم:

-وای تو عمرم این همه خوشحال نبودم کیمیا.

نفس عمیقی کشیدم:

-برم ببینمش.

با خوشحالی گفتم:

-برو عزیزم!

به آرومی در رو باز کردم تا اگه خواب بود، بیدارش نکنم. تا چشمای بازش رو دیدم
لبخند عمق گرفت. سرش به طرف دیوار متمایل بود؛ بنابراین تا نمی‌رفتم جلو،
متوجه من نمی‌شد.

قدمام رو تند کردم و رسیدم بهش. نگاه خیرش رو از دیوار برداشتم. تا من رو دید، یه
لبخند کوچولو و بی‌حال نشست رو لبای رنگ‌پریده‌اش. نمی‌دونستم چی بگم؛ به
معنای واقعی کلمه نمی‌دونستم. تو فکر این بودم که چی بهش بگم، صدام زد:

-لیلی!

با تمام وجود گفتم:

-جانم؟

صداش انگار از ته چاه درمی‌اومد:

-این مدت خیلی اذیت شدی آره؟

تو این وضعشم باز به فکر من بود. یه آدم تا چه حد می‌تونست خوب باشه؟ اجازه
ندادم منحنی لبم کم شه و گفتم:



-من رو ول کن! تو خودت چقد عذاب کشیدی.

بغض کردم:

-کاش نبودم و این روزات رو نمی‌دیدم.

یه لبخند نامحسوس و کج نشوند گوشه لبش:

-ای بابا! حالا که دیگه بهترم، خودت رو ناراحت نکن!

وقتی یاد سیلی که بهش زدم افتادم، بغضم بزرگ‌تر شد و حرف زدن رو واسم سخت‌تر کرد. شرم می‌کردم نگاهش کنم. چشم ازش گرفتم و خیره شدم به کف اتاق:

-مسیحا ببخش من رو...

چهره‌اش رو نمی‌دیدم؛ ولی می‌تونستم اخم ظریف بین ابروهایش رو حس کنم. لحنش آمیخته با تعجب بود:

-ببخشم؟

-آره.

همزمان با جوابم، یه قطره اشک چکید رو مقنعم:

-برای چی؟ چیکار کردی که ببخشم؟

روم نمی‌شد اینقدر رک و صریح بهش بگم به خاطر تو گوشی که بهت زدم. واسه همین گفتم:

-بابت رفتار اون روزم...

بغض نمی‌داشت جمله‌ام رو کامل کنم. به هر زحمتی بود پشش زدم:



-تو حیاط بیمارستان.

-نگام کن!

مردد و شرمگین، سرم رو بالا گرفتم؛ اما باز نگاهم رو بهش ندادم:

-گفتم نگاه کن!

نگاهش کردم. پلکاش رو برای لحظاتی رو هم گذاشت و نفسش رو با مشقت داد

بیرون. یه لحظه نگران شدم. نیمخیز شدم و گفتم:

-مسیحا!

چشماش رو باز کرد و در حالی که خیره به سقف بود ل**ب زد:

-خوبم، اون تو گوشه هم حقم بود. خودت رو زجر نده!

نمی‌تونستم خودم رو متقاعد کنم که حقش بوده؛ ولی نمی‌خواستم هم فضا رو تلخ

کنم. اشکی رو که در حال سقوط بود با نوک انگشت اشاره پاک کردم. نمی‌تونستم

زیاد باهاش حرف بزنم؛ چون اجازه نمی‌دادن. ده دقیقه پیشش موندم و رفتم بیرون.

سه روز بعد، مسیحا مرخص شد. حدود دو هفته طول کشید تا حالش جا بیاد. این

مدت، بیشتر تلفنی باهاش حرف می‌زدم. چهار پنج روز یه بارم می‌اومد بیمارستان.

تازه همه چی به حالت عادی برگشته بود. خیلی بیشتر از قبل هوای مسیحا رو

داشتم.

با بوقی که زد، سرم رو بلند کردم و زود رفتم طرف ماشین. نگاهی به کوچه خلوتمون

انداختم و زود سوار شدم. عینک آفتابیش رو برداشت. با اخم مصنوعی گفت:



-مگه نگفته بودم رژلب پررنگ نزن؟

مظلومانه نگاهش کردم:

-آخه این رو آرمان دیروز خریده؛ ذوق داشتم براش.

آروم خندید:

-اشکال نداره؛ ولی دیگه از اینا نزن!

لبخندی زد که دندونام ردیف شد:

-چشم.

-چشمت سلامت خانم.

ماشین رو روشن کرد و منم دست بردم سمت ضبط. انگار قبلا داشته پخش می شده

که ماشین رو خاموش کردن. چون تا روشنش کردم از وسط آهنگ خوند.

معبود من شکر از این شب و روز رویایی و این دل خوش سودایی عجب سور و

غوغایی و جانم

منم رعیت بی خانه تو خانزاده و دربار و تول **ب تر کنی صد یار

و یه تومار هوادار و طرفدار و منم خار و منم زار

و رسوای انظار و منم عاشق و غمخوار

من از عشق تو سرشار از چشم تو دیوانه و بیمار و خطاکار

وقتی آهنگ قطع شد، سرم رو چرخوندم سمتش:

-تو نمی خوای از این آهنگ دست بکشی؟



یه لحظه چشم از جلو گرفت و جدی نگام کرد:

-نه، برای چی دست بکشم؟ آهنگ به این خوبی! تازه اسم تو هم هست.

رسیدیم کافی شاپ. دیگه چیزی نگفتم و پیاده شدم. یه میز صندلی کنار دیوار بود، گوشه سالن... همیشه اونجا می‌نشستیم. این بار یه دختر و پسر جوون جامون رو گرفته بودن. نگاهی به مسیحا انداختم که گفت:

-بریم طبقه بالا. خوبه؟

به پله‌ها چشم دوختم. دو سه ثانیه بعد، سرم رو به ناچار تکون دادم:

-خیله‌خب.

طبقه بالا خیلی خلوت بود. فقط یه خانواده چهار نفره، ته سالن بودن.

اولین میز صندلی کنار دیوار رو چشمم گرفت. صندلی فلزی رو، روی کاشی‌های مشکی و براق کشیدم عقب که صدای دلخراشی ایجاد کرد. چهرم برای چند لحظه جمع شد.

مسیحا هم بی سر و صدا نشست روبروم.

همون لحظه گارسون اومد. بدون اینکه به منو نگاه کنم، یه معجون سفارش دادم.

مسیحا هم آب هویج بستنی سفارش داد. مسیحا چشم از مسیر رفتن گارسون

برداشت و چرخید سمتم:

-لیلی! می‌خوام پیام خواستگاری.

ابرویی بالا انداختم:

-زود نیست؟



اونم همین کار رو کرد و گفت:

-زود؟ چه زودی؟ دانشجو که نیستیم، سنمون پایین نیست، مشکل خاصی هم نداریم که زمان بخواد. فکر می‌کنم دیگه به حدی کافی آشنا هم شدیم. دیگه چه لزومی داره لفتش بدیم؟

راست می‌گفت، دیگه وقتش بود.

شونه‌ام رو بالا انداختم:

-نمی‌دونم حالا. به مامانم اینا بگم، بهت خبر می‌دم.

بی‌هوا گفت:

-اگه نداشتن چی؟

اخم‌ام رو بردم تو هم:

-! نفوس بد نزن تو! چرا نذارن مثلاً؟

گارسون سفارشا رو گذاشت رو میز. مسیحا آب هویج رو کشید جلوش. همینجوری که نگاهش دوخته به لیوان بلند و باریک بود، محتویات داخلش رو با قاشق پلاستیکی کوچیک هم می‌زد:

-نمی‌دونم، حالا یه چیزی گفتم دیگه... جدی بگیر!

با تعجب یه تای ابروم رو دادم بالا و نگاهم رو دوختم به لیوان جلویم.

شب بعد از شام، همه دور هم جمع بودیم و سریال تماشا می‌کردیم. آرمان یهو سقلمه‌ای به پهلوام وارد کرد. از درد اخمام گره خورد. تند نگاهش کردم تا ببینم



چشمه. دو سه سانت ازم فاصله داشت که خودش رو کشید سمتم و سرش رو نزدیک گوشم آورد:

-بگو دیگه!

گیج و منگ نگاهش کردم:

-چی رو؟

آروم، با کف دست زد تو پیشونیش:

بله رو. خواستگار رو دیگه.

سرم رو تکون دادم:

-آها آها.

مامان داشت با تعجب نگاهمون می کرد. آرمان خودش رو کشید کنار و دوباره مشغول فیلم دیدن شد. منم آخرین تکه سیبم رو خوردم و دستم رو با دستمال کاغذی پاک کردم. نگاهی به بابا انداختم که غرق سریال شده بود. با اکراه، صدایش زدم؛ اما نشنید. صدام رو یه کم بردم بالا:

-بابا!

برگشت سمت صدا:

-جان؟

من من می کردم و حسابی استرس داشتم:

-بابا می شه صدای تلوزیون رو یه کم... کم کنین؟



بابا ولوم رو آورد پایین تر و دوباره نگاهم کرد:

-بفرمایین!

-باباجون... می خوام یه... در مورد یه چیزی باهاتون صحبت کنم.

بابا که دید نصفه نیمه حرف می زنم گفت:

-راحت باش باباجان!

جرعت بیشتری به خودم دادم؛ ولی نگاهم هنوز رو در و دیوار بود:

-باباجون یه خواستگار می خواد بیاد برام؛ می خواستم نظر شما رو هم بدونم.

بالاخره گفتم و خلاص شدم. خجالت زده نگاهش می کردم که لبخندی زد:

-به به! کی هست؟

نگاهی به آرمان انداختم که عین چوب خشک بر زده بود بهم. ازش قطع امید کردم و

دوباره چرخیدم سمت بابا:

-آقای خوش سیما.

حالت متفکری به خودش گرفت و خیره شد به یه نقطه نامعلوم:

-روانشناسی که جای خانم نیکبخت اومد یه مدت؟

سرم رو تکون دادم:

-بله همون.

مامان که تا اون لحظه ساکت بود به حرف اومد:

-من می گم بگو بیان.



بابا ژست متفکرش رو رها کرد:

-مگه تو بعد از اینکه مرخص شدی بازم دیدیش؟

قفل کردم. نمی‌دونستم چی بگم. بعد چند ثانیه من من کردن گفتم:

-بله، یعنی نه. خانم نیکبخت شمارم رو داره. اون بهم زنگ زد و...

بابا سرش رو به معنی تفهیم تکون داد:

-که اینطور!

تکیه کرد به مبل:

-بگو بیان.

یه مانع بزرگ رو رد کرده بودم. کم مونده بود بال در بیارم! از گوشه چشم، نگاهم

افتاد به آرمان. خودش رو نزدیک کرد و آروم گفت:

احساس سنگینی نمی‌کنی؟

متعجب زل زدم بهش:

-ها؟

-می‌گم احساس سنگینی نداری؟

پوکر شدم:

-واسه چی؟ کجام سنگین باشه دقیقا؟

-اونجا، اون زیر زیر.

-مثلا چرا؟



-می گم قلبت نیوفتاده باشه پایین؟ پاشو برو خودت رو چک کن!

اخمی کردم و زدم تو بازوش:

-ایش! چقد بی مزه!

-داییش قربونش بره الهی!

چشمام گرد شد:

-وا! آرمان!

طلبکارانه نگام کرد:

-ها؟

خواستم چیزی بگم که نداشت:

-البته تو انقد سابقه شب ادراری داری فکر نکنم بتونی بچه رو نه ماه نگه داری. هی

شل می شه، شر! می افته پایین.

-حالا با بقیه دری وریات کاری ندارم. آخه مگه صدای افتادن بچه، شر شره؟

لبش رو گاز گرفت:

-هیچ! ببخشید. با جیش اشتباه گرفتم.

صورتتم جمع شد:

-چندش!

گوشیش زنگ خورد. دستش رو دراز کرد و از رو میز عسلی کنارش برداشت. تا نگاهش به صفحه گوشی افتاد، نیشش تا بناگوش باز شد. چشمام رو باریک کردم و



به نیمرخش خیره شدم. متوجه سنگینی نگاهم شد و سرش رو چرخوند سمتم. آروم گفت:

-دوست دخترمه.

و بعد بلند شد و رفت بالا. آروم نوچ نوچ کردم و زیر ل**ب گفتم:

-روت رو برم!

ظرفای میوه رو جمع کردم، بردم آشپزخونه. دستکش صورتی رو دستم کردم و همه شون رو شستم. خیلی وقت بود به مامان کمک نمی کردم.

با یه شب بخیر، از مامان بابا جدا شدم. ساعت تقریبا یازده شب بود.

گوشیم رو برداشتم و شماره مسیحا رو گرفتم. بعد پنج بوق، برداشت:

-جانم؟

-سلام، خواب که نبودی؟

-نه عزیزم؛ حالا زوده.

-اوهوم.

-با... بابات اینا حرف زدی؟

-آره.

-خب؟

-هر وقت تونستین بیاین.

-جدی می گی؟



-آره خب.

-باشه، پنجشنبه همین هفته خوبه؟

-آره، بهترین موقع است.

یه ربیع-بیست دقیقه دیگه حرف زدیم و قطع کردم. دل تو دلم نبود. هر کاری می کردم خوابم نمی برد.

مسیحا

مثل همیشه تو سکوت مطلق شام می خوردیم؛ البته من تیکه های گوشت رو بیشتر به بازی گرفته بودم. یه تیکه رو با چنگال ریزتر کردم و خواستم بخورم، دیدم اصلا میل ندارم. بدون اینکه سرم رو بلند کنم، نگاهم رو بالا گرفتم و به بابا چشم دوختم. با اشتها و بی خیالی داشت غذاش رو می خورد. چنگال تو دستم رو رها کردم و افتاد تو بشقاب چینی. صدایش خیلی بلند نبود؛ ولی توجه بابا رو جلب کرد. سرش رو نامحسوس تکون داد:

-چی شد؟ نمی خوری؟

نگاهی به گوشتای تو بشقاب انداختم:

-اصلا اشتها ندارم.

دوباره نگاهش کردم. اخم ریزی کرد:

-چیزی شده؟ حالت خوبه اصلا؟

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو بردم لای موهام:



-خوب که...

یه کم مکث کردم و گفتم:

-خوبم.

صورتش کم کم داشت متعجب می شد:

-خب...

دقیق نگاهم کرد. و بعد، جمله اش رو کامل کرد:

-پس چته؟

به صندلی تکیه دادم:

-بابا من به یه نفر علاقه دارم.

لبخند خوشحالی زد:

-خب؟

دستی به صورتم کشیدم:

-می شه ازتون بخوام، بریم خواستگاریش؟

چشماش به طور عجیبی درخشید:

-چرا نمی شه؟

لبخند کوچیکی زدم:

-ممنون.

بلند شم برم که خیلی آرام، در حالی که به میز خیره بود گفت:



-زیبا...

ابروهام رو به هم گره زدم:

-چیزی گفتین؟

دست و پاش رو گم کرد. زود نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره قاشق چنگالش رو برداشت:

-نه، نه برو!

چند لحظه، پُر شک نگاهش کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

لیلی

دو ساعت زودتر از بیمارستان برگشتم خونه، تا برای مراسم خواستگاری آماده شم. از راهرو گذشتم و رسیدم به پذیرایی. مامان خیره به تلویزیون بود. تا من رو دید، با هول و ولا گفت:

-برو حاضر شو که وقت کمه‌ها.

سرم رو تکون دادم و شتابان از کنارش گذشتم. از پشت سر صداش اومد:

-اول برو یه دوش بگیر!

-چشم.

لباسای بیرون رو زود درآوردم و رفتم حموم. در عرض بیست دقیقه، اومدم بیرون. حوله رو پیچیدم دورم و رفتم جلو آینه. موهام رو سشوار زدم و به دنبالش، اتو کشیدم. نیازی نبود مدل خاصی ببندم؛ چون در هر صورت می‌موند زیر شال.



چشمام رو با سرمه تیره‌تر کردم. جز عروسیا هیچوقت از ریمل استفاده نمی‌کردم. پلکام به حدی بلند بودن که دیگه نیازی به بلندتر کردنش نداشتم باشم. خط چشم نازک و قشنگی هم کشیدم که جذابیت چشمام رو چند برابر کرد. یه رژ ل**ب کالباسی به ل**با*م کشیدم و بیشتر از این، دست به صورتم نبردم. به نظر خودم که خیلی خوب شده بودم. به سفارش مامان، باید سارافون شلوار می‌پوشیدم. شلوار سفیدم رو برداشتم، با یه سارافون کالباسی. زیر سارافونی رو هم سفید انتخاب کردم و یه شال هم‌رنگ سارافونم برداشتم. پوشیدمشون و رفتم جلو آینه. همون موقع، مامان کوتاه در زد و وارد شد. با دیدنم گل از گلش شکفت:

-قربونت برم چقد ماه شدی!

لبخندی زدم:

-خوبه همه چی؟

-آره عزیزم، اومده بودم آرایشتم کنم.

زنگ آیفون به صدا دراومد و اجازه حرف زدن بهم نداد. مامان که حسابی هول شده بود گفت:

-اومدن، اومدن.

زود رفت پایین. منم نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم و رفتم پایین. همزمان با رسیدن من، مسیحا اومد تو. انگار با چشم دنبال من بود. تا من رو دید، چشاش درخشید. لبخندی زد و آروم سلام داد. منم عین خودش آروم جواب سلامش رو دادم. سبدگل رز رو داد بهم. زیر ل**ب تشکر کردم و گذاشتم رو اوپن. بابا و آرمان حسابی مسیحا رو تحویل گرفتن. مامان گفت:



-پدرتون نیومدن آقای دکتر؟

مسیحا تا اومد جواب بده که باباش وارد شد. وقتی نگاه پدرش به بابا و مامان افتاد، همونجا دم در خشکش زد. چشماش داشت از حدقه درمی اومد. نگاهی به بابا انداختم که دیدم از اونم بدتره. هی می خواست چیزی بگه؛ ولی نمی تونست. مامان هین کوتاه و آرومی کشید و دستش رو گذاشت جلوی دهنش و با چشای گرد بهش خیره شد. من، آرمان و مسیحا با حیرت و ذهنی پرازسوال فقط نگاهشون می کردیم. انگار هیچ کس جرعت حرف زدن نداشت.

بالاخره بابا تکونی به خودش داد. رفت سمت شاهرخ و یه چیزی در گوشش زمزمه کرد که با هم رفتن بیرون. بعد رفتنشون، مامان با قدمای سست رفت و رو نزدیک ترین مبل بهمون نشست. سرش رو بین دستاش گرفت:

-وای!

مسیحا اومد جلوتر و آروم پرسید:

-می شه بگید چه خبره خانم احمدوند؟

مامان آروم سرش رو بالا گرفت. از تعجب خشکم زد. چشماش پر از اشک بود. با صدای لرزون جواب داد:

-یعنی تو... پسرشی؟

یهو بغضش ترکید و زد زیر گریه. دیگه داشتیم شاخ درمی آوردیم. زود نشستیم کنار مامان و بغلش کردم:

-گریه نکن مامان!



پنج دقیقه گذشته بود که او مدن تو.

بابا دقیقا روبروی مسیحا وایساد. ده-بیست ثانیه بهش خیره شد. بعد دستش رو چندبار زد به شونش و رفت اتاقش. مسیحا با چشمایی که داشت از شدت تعجب، از کاسه پرت می شد بیرون، رفتن بابا رو تماشا کرد. من و مامانم بلند شدیم و خیره شدیم به مسیر رفتنش. آرمان از مهمونا خجالت کشیده بود. این رو خیلی خوب حس می کردم. دستپاچه بود و نمی دونست چیکار کنه. بابای مسیحا هم اومده و با چهره‌ای در هم و خشمگین، رو کرد سمت مسیحا:

-بیا پسر! بیا بریم!

مسیحا یه قدم به سمتش برداشت. بعد نگاهی به من کرد و رو به باباش گفت:

-ولی...

باباش با صدای بلند، نداشت جمله‌اش رو تموم کنه:

-گفتم بیا بریم!

مسیحا که کاملا مشخص بود عصبی شده، با لحن تند و کلافه جواب داد:

-باید بفهمم چی شده یا نه؟ یعنی چی بیا بریم؟

باباش که دم در بود، اومد داخل و تند و تیز به سمت مسیحا قدم برداشت.

عصبانیتش چند برابر شده بود. از لای دندوناش غرید:

-یعنی دور دختر مورد علاقت رو خط می کشی.

اخمای مسیحا، رفت تو هم. تا اون موقع، اینقد اخمو ندیده بودمش. صداس به

اندازه شاهرخ؛ یا شاید بیشتر از اون خشمگین بود:



-به همین راحتی؟ چرا؟ چرا بابا؟

شاهرخ نفسش رو محکم پرت کرد بیرون:

-نمی‌ذارم باهش ازدواج کنی.

مسیحال**ب باز کرد چیزی بگه؛ اما شاهرخ اجازه نداد:

-دم در منتظرتم.

و با قدمای بلند رفت بیرون.

مسیحای یکی یکی، به مامان، من و آرمان نگاه کرد:

-شرمنده! شب بخیر.

با دهن باز، خیره شدم به رفتنش. صدای بسته شدن در من رو از عالم هیپروت کشید

بیرون. نگاهم رو دادم به مامان، که تهدیدوار انگشت اشارش رو بالا آورد:

-از همین حالا فراموشش کن!

نالیدم:

-آخه چرا؟ حقم نیست بدونم؟

زورگویانه گفت:

-همین که گفتم. دیگه حرف نباشه!

و رفت اتاق بابا. پاهام انگار بی‌حس شده بود. آرام آرام رفتم عقب و نشستم رو مبل.

صورتتم رو با دستام پوشوندم و آرنجام رو گذاشتم رو پاهام. تشک مبل بالا پایین شد



و صدای جیرجیر ماندش توجهم رو جلب کرد. مطمئنا آرمان بود. دستم رو از رو صورتم جدا کردم. لحنش مهربون بود:

-خوبی؟

پوزخند زدم و خیلی آروم گفتم:

-باید خوب باشم؟

نگاهش رو از رو صورت گرفته‌ام برداشت و به گلای رنگارنگ فرش خیره شد:

-متاسفم! نمی‌دونم چی شد یهو. غصه نخور؛ انشالا اوضاع رو به راه می‌شه عزیز دلم.

معنادار نگاهش کردم:

-واقعا امیدواری درست بشه؟

چشم دوخت بهم و شونه‌ای بالا انداخت:

-چی بگم؟

دست خودم نبود، خیلی عصبی بودم. کلافه و پریشون گفتم:

-هیچی، هیچی نگو!

و با غیض بلند شدم و رفتم بالا. تا وارد اتاق شدم، بغض به گلوم چنگ انداخت. سالم رو عین وحشیا باز کردم و انداختم زمین. رو تخت نشستم، زانوم رو به بغل گرفتم. چرا همش یه اتفاق می‌افته ما جدا می‌شیم؟ داغی اشک رو تو چشمام احساس کردم؛ اما اهمیتی ندادم و بغضم رو پس زدم. باید باهش حرف می‌زدم. شمارش رو گرفتم. یه بوق نخورده بود که برداشت. صداسش ضعیف بود:



-جانم؟

صدام به لرزه افتاد:

-مسیح!

لحنش سرشار از مهر و دلجویی شد:

-جان مسیح؟

لبم رو به دندان کشیدم تا مانع رها شدن بغضم بشم:

-چرا اینجوری شد؟

آه کشید و چیزی نگفت. یواش یواش حرف زدن مشکل می شد:

-چرا مسیحا؟

یه لحظه مکث کرد و غمگین تر از خودم جواب داد:

-منم هیچی نمی دونم لیلی. به خدا داغونم... بابا یه کلمه هم چیزی نمی گه؛ فقط مدام تکرار می کنه که باید بیخیال تو بشم.

بغض تو گلوم انقد سنگین شده بود که دیگه نمی شد مقاومت کرد. همزمان از هر دو چشمم یه قطره اشک، سر خورد پایین:

-من نمی تونم به همین راحتی بیخیالت بشم مسیحا.

غم تو صداس موج می زد:

-لیلی تو رو خدا گریه نکن!

با این حرفش، بهتر نشدم که هیچ؛ بدترم شدم. میون گریه هام گفتم:



-تو نمی‌دونی من الان چه حالیم، نمی‌دونی.

-من از تو هم بدترم لیلی، به خدا حالم خوش نیست. چون من اینجوری گریه نکن!

صدای داد باباش از اون‌ور بلند شد:

-تو داری باهاش حرف می‌زنی؟ داری با اون دختره حرف می‌زنی؟ مگه نگفتم حق

نداری اسمش رو بیاری؟

مسیحا گفت:

-بابا...

-هییس! نمی‌خوام چیزی بشنوم.

مسیحا خیلی آروم، طوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد:

-لیلی من بعدا بهت زنگ می‌زنم.

و بوق پشت بوق...

گوشی رو با صفحه روشن پرت کردم رو تخت. سرم رو گذاشتم رو زانوم، و تا نفس

داشتم اشک ریختم. چرا یه سال بود همه خوشی‌هام زهرمارم می‌شد؟

صبح وقتی بیدار شدم، درد بدی تو کل بدنم پیچید. بدون پتو خوابیده بودم، برای

همین کلا بدنم خشک شده بود. صورتم جمع شد و به زحمت بلند شدم. ساعت ده

صبح بود. رفتم جلو آینه. یه لحظه ترسیدم! سرمه و خط چشم دور چشمام پخش

شده بود. شبیه عروس مرده شده بودم.

با شیر پاک‌کن همه آرایش‌م رو پاک کردم. آبی به دست و صورتم زدم. بعد اینکه

موهام رو مرتب کردم رفتم پایین. هر موقع ناراحت بودم؛ یا زیاد گریه می‌کردم اشتها



کور می‌شد. همه سر میز صبحونه بودن. آروم سلام دادم و رفتم سر یخچال. یه برش از کیک شکلاتی که مامان دو شب پیش پخته بود، نگه داشته بودم. برش داشتم و چرخیدم سمت مامان در حالی که نگاهم رو کیک بود، با صدای ضعیفی گفتم:

-مامان برام شیر کاکائو درست می‌کنی؟

لقمه‌اش رو قورت داد:

-باشه دخترم، مگه صبحونه نمی‌خوری؟

-نه، اشتها ندارم.

نگاه معناداری بهم انداخت و بلند شد. بدون هیچ حرفی صبحونه‌ام رو خوردم و رفتم بالا. داشتم برای رفتن به بیمارستان حاضر می‌شدم که آرمان در زد و اومد تو. قیافش جدی به نظر می‌رسید. یه سیمکارت ایرانسل گذاشت رو میز آرایشم:

-این برای توعه.

یه نگاه به آرمان انداختم و یه نگاه به سیمکارت:

-ولی... من که سیمکارت نیاز ندارم.

خیلی جدی حرف می‌زد:

-از این به بعد، از این سیمکارت استفاده می‌کنی. متوجه شدم برای چی این کار رو کرده؛ ولی پرسیدم:

-برای چی؟

-اون رو دیگه بیخیال! گوشیت کو؟

تا رفتم بردارم بدم، خودش دید:



-آهان، اونجاست.

پشتش رو باز کرد؛ و باتری رو درآورد. سیمکارت خودم رو کشید بیرون. سیمکارتی که خودش آورده بود رو انداخت رو گوشی در حالی که روشنش می کرد گفت:

-لیلی خودت می دونی من چقد تو رو دوست دارم. هیچوقت دعوات نکردم و حتی یه بارم از گل نازک بهت نگفتم. دلم می خواد تا آخر هم همینجوری بمونیم. از این به بعد، این به خودت بستگی داره. نباید کاری کنی که باهات بد برخورد کنم.

گوشی رو گرفت کنار صورتش و چند بار تکون داد:

-می فهمی که چی می گم؟

حرفاش حس خوبی بهم نداد. بوی تهدید می داد!

سرم رو همراه اخم ظریفی که رو صورتم داشتم، تکون دادم:

-با شماره جدیدت نباید بهش زنگ بزنی. حتی با گوشی یه نفر دیگه هم حق نداری باهاش صحبت کنی. از این به بعد سر قرار نمی رین. خلاصه به کلی چشمت رو روش ببند.

اخمم پررنگ تر شد و اونم جدی تر:

-تماسات رو چک می کنم؛ حتی اگه نیاز باشه، پرینت شون رو هم می گیرم.

شمرده شمرده گفت:

-پس، فکر، زنگ زدن، بهش رو، از سرت بیرون کن!

رفت و آمادات رو هم زیر نظر می گیرم. از امروز با خودم می ری بیمارستان؛ با خودمم برمی گردی. اگه یکی از حرفام رو پشت گوش انداختی، هر چی دیدی از چشم خودت



دیدی! من باهات ملایم رفتار می‌کنم، تا زمانی که پات رو کج نداری. ازت خواهش می‌کنم، کاری نکن که باهات بد بشم.

نگاهم رو با اخم ازش گرفتم، پشتم رو کردم بهش. دو دستم رو به میز آرایش تکیه دادم و سرم رو انداختم پایین. پلکام رو بردم رو هم و نفس عمیقی کشیدم. صدای بسته شدن در باعث شد چشم باز کنم. چرخیدم و رفتم، نشستم رو تخت. صورتم رو با دستام پوشوندم. بغض سنگینی گلوم رو می‌فشرد. زیر ل**ب نالیدم:

-خدایا!

دستم رو از رو صورتم جدا کردم که همون لحظه، به قطره اشک بازیگوشی، راهش رو پیدا کرد و سر خورد رو گونم. نادیدش گرفتم و کیفم رو برداشتم و خارج شدم. آرمان با اخم، گوشیش رو به دست گرفته بود و مشغول بود باهاش. تا حضور من رو حس کرد، نگاهش رو دادم بهم و بلند شد. همینجوری که گوشه‌ی رو می‌داشت تو جیب شلوار لیش، به سمتم قدم برداشت. جدی؛ اما بدون اخم گفت:

-برو!

چپ‌چپ نگاهش کردم و رفتم بیرون. تو سکوت کامل من رو رسوند بیمارستان و فقط خداحافظی سردش رو شنیدم. یه شبه چش شده بود؟ اصلا نمی‌فهمیدم چرا داره اینجوری می‌کنه. اینکه نمی‌خوان من و مسیحا با هم ازدواج کنیم به جای خود؛ ولی این جدیت و خشک بودن و سردی برای چیه؟ نمی‌دونستیم. بدون اینکه به اطرافم نیم‌نگاهی بندازم، رفتم سروقت کمد تا طبق معمول لباسم رو عوض کنم. خودم تو بیمارستان بودم؛ اما فکر و ذهن و تموم تمرکز پیش مسیحا. گوشیم رو به دست گرفتم و به صفحش چشم دوختم یه تاج طلایی و براق، با پس زمینه مشکی بود که



زیرش با رنگ طلایی نوشته بودن prince of pop of iran یاد مسیحا افتادم. اون این عکس رو برام فرستاده بود. صداش رو انگار همون لحظه شنیدم که می گفت:
-بیا! بیا این رو بذار رو بک گراند گوشیت. خفمون کردی! هر وقت گوشیت رو به دست می گیرم عکس پسره چشمم رو درمی آره.

نفس پر درد و عمیقی بیرون فرستادم و گوشی رو سر دادم تو جیبم. مقنعه ام رو مرتب کردم و خارج شدم. صدای خانم شایگان بلند شده بود. نگاهم رو بالا گرفتم و در حالی که داشتم لحظه به لحظه بهش نزدیک تر می شدم، با اخم کوچیکی نیمرخش رو زیر نگاهم گرفتم. کنارش وایسادم و به بهاری که مقابل خانم شایگان ایستاده بود و تو سکوت و شرمندگی به داد و بیداداش گوش می کرد، چشم دوختم. کیمیا به محض دیدنم بهم نزدیک شد. نگاه کنجکاو رو از بهار برداشتم و سر چرخوندم طرف کیمیا. سرش رو نزدیک گوشم کرد و با پچ پچ گفت:

-خدا به داد بهار برسه.

ابرویی دادم بالا و گوش به غرغرای خانم شایگان سپردم. با صدایی پر از سرزنش و غضب می توپید به بهار:

-قبلا هم بهت گفته بودم که وقتی کاری رو بلد نیستی، انجام نده. تو تعمیرکار نیستی که چیزی بهت بسپرن، وقتی به جای درست کردن خرابش کردی در عوض خسارتش رو بدی. تو یه پرستاری، سر و کار تو با جون آدماست. وقتی کسی جونش رو به خاطر ندونم کاریای تو از دست داد، هیچ خسارتی جبرانش نمی کنه. اگه اون خانم، فلج بشه چیکار می خوای بکنی؟ اگه ازت شکایت کنه چی؟

بهار با ناراحتی سرش رو انداخت پایین. خانم شایگان قدمی بهش نزدیک تر شد و این بار، تهدیدوار گفت:



-دست به دامان خدا شو که چیزیش نشه؛ وگرنه برات گرون تموم می شه.

چند لحظه، با چشمای درشت و قورباغه‌ایش صورت شرمنده بهار رو نگاه کرد و بعد، با قدمای محکم از مون دور شد. به محض رفتنش، هممون به سمت بهار هجوم بردیم و همه شروع کردیم به دلداری دادنش. اشک تو چشاش حلقه زده بود و آماده بود تا گریه کنه. دست چپم رو روی شونه راستش گذاشتم و با لحنی که سعی داشتم نهایت آرامش رو بهش تزریق کنه گفتم:

-نگران نباش بهارجان! انشالا که مشکلی پیش نمی آد. من دعا می کنم، خودتم دعا کن.

پلکاش رو با غم رو هم گذاشت و سرش رو نامحسوس تکون داد. دستم رو از رو شونش برداشتم و یه قدم رفتم عقب که کیمیا جام رو گرفت. بهار رو به بغل کشید و زیر گوشش یه چیزایی زمزمه کرد. دلم برای بهار می سوخت... اون به حقوقش خیلی نیاز داشت؛ و اگه اتفاقی می افتاد و اون بیمار فلج می شد، بهار به خاک سیاه می نشست. خیره بهش بودم و تو ذهنم آیندش رو پیش بینی می کردم که خانم شایگان اسمم رو به زبون روند:

-خانم احمدوند!

چشمام یه لحظه سوخت و پلک زدم. زود چرخیدم سمتش:

-بله؟

با دست اشاره کرد تا برم پیشش.



دستم رو از تو جیبم بیرون کشیدم. با قدمایی که سعی می‌کردم شتاب لازم رو داشته باشه، به سمتش رفتم. نگاه اخموش رو از رو گوشیش برداشتم و مثل همیشه، با جدیت زنده‌ای ل**ب باز کرد:

-برید اتاق شماره ۲۷، و سرم تخت ۳۲ و ۳۴ رو وصل کنید! بعد اون هم، سری بزنی به پخش اورژانس و بیمارای تازه وارد رو پذیرش کنید!
پوزخندی رو لبای قلوهای و افتاده‌اش نشوند و متاسف، سری تکون داد. صدایش لبریز از سرزنش بود. در حالی که به بهار نگاه می‌کرد، ل**ب زد:
-اینجا همه کارایی بودن که بهار باید انجام می‌داد.

نگاهم کرد:

-نه شما.

سری تکون دادم و با صدایی آرام، گفتم:

-می‌دونم کار بهار اشتباه بوده؛ اما...

با غصب پرید میون حرفم. دست راستش رو به نشونه سکوت گرفت جلوم و چشمش رو بست:

-توجیه الکی نکید خانم احمدوند!

تاکید بیشتری کرد:

-توجیه نکنید!

دستش رو انداخت پایین و اخم به صورت، ادامه داد:

-کار این خانم اشتباه بوده. دیگه هیچ حرفی نمونده.



از این همه عصبانیت و زورگویی‌ش، بدم می‌اومد؛ یعنی بیشتر متنفر بودم. پوفی کردم و همین‌جور که تلاش می‌کردم خونسردیم رو حفظ کنم، ل**ب باز کردم:

-توجیه نیست خانم شایگان، توضیح. من همون اولم گفتم قبول دارم بهار خطاکاره؛ قبول دارم که نباید دست به هم‌چین کاری می‌زد. ولی خانم شایگان... خودتونم می‌دونید که بهار جزو یکی از بهترین پرستارای این بیمارستانه.

چند لحظه‌ای بدون حرف نگاهش کردم، تا تاثیر حرفام رو ببینم:

-یادتون رفته مهدیس رو کی نجات داد؟

چهره‌اش پر سوال شد که اضافه کردم:

-همون دختر اصفهانی که از یه ساختمان چند طبقه افتاده بود.

خیلی نامحسوس سری تکون داد:

-یادتون که نرفته؟ اگه بهار نبود، ما مهدیس رو از دست داده بودیم. شما تازه اومدید بیمارستان ما، خیلی از فداکاریای بهار رو ندیدید. اگه از سرپرستار قبلی‌مون در مورد بهار بپرسید، قطعاً فقط خوبش رو می‌گه.

نفسی تازه کردم و خیره شدم به چهره متفکرش:

-خانم شایگان! شاید شما از وضعیت بهار چیزی نمی‌دونید؛ منم زیاد وارد زندگیش نمی‌شم. فقط در همین حد بدونین که بهار به حقوق پرستاریش خیلی نیاز داره. بیشتر از اون چیزی که شما فکر کنین. از خطاش بگذرین خانم شایگان!



با تموم شدن حرفام چشم دوختم به صورت ساده و بی آرایشش. معلوم بود حسابی تحت تاثیر قرار گرفته. خیره به زمین، انگشت اشارش رو گذاشت رو لبش و آروم گفت:

-نمی دونستم.

از این که منقلبش کرده بودم، راضی بودم. با ملایمت گفتم:

-ملاحظه اش رو بکنید لطفا.

در حالی که سرش پایین بود نگاهم کرد و سرش رو تگون داد:

-اوهوم.

رفتم تموم کارایی رو که گفته بود انجام دادم، تا پای بهار بیشتر از این گیر نباشه.

فکر مسیحا به همم ریخته بود. بهارم اضافه شد و افکارم رو مشوش تر کرد. با تمام وجود نگران بهار بودم و هر چند ساعت یه بار دهنم کشیده می شد سمتش.

مانتوم رو عوض کردم و کیفم رو برداشتم. به قدری خسته بودم که قدمام کوتاه و کند بود. پلکام خود به خود می رفتن رو هم.

ماشین آرمان جلوی بیمارستان پارک بود. ناخودآگاه دلهره گرفتم؛ چون از این آرمان جدید می ترسیدم!

نشستم تو ماشین و با صدای خیلی آرومی سلام کردم که بدون هیچ حرف اضافه ای، جوابم رو داد. یه کم از راه رو رفته بودیم که سر صحبت رو باز کرد:

-انگار خیلی خسته ای...



سرم رو تکون دادم، با این که تمایلی به حرف زدن نداشتم؛ ولی با کمی مکث، با صدایی ضعیف گفتم:

-خیلی.

سنگینی نگاهش رو روم حس کردم و گردن چرخوندم سمتش که اخم کرده. شکاکانه پرسید:

-امیدوارم بهش زنگ نزده باشی.

حالم واقعا بد بود. تهدیدای صبحش هم هنوز از ذهنم پاک نشده بود. اعصابم رو بیشتر خرد کرد و باعث شد سگرمه‌هام بره تو هم. شاکی و عاصی گفتم:

-تمومش کن آرمان! یه بار حرفات رو زدی، دیگه انقد با تکرار کردنش من رو به هم نریز! نکنه می‌خوای صبح، ظهر و شام بهم گوشزد کنی؟

نفس عمیقی کشید، دنده رو عوض کرد و چیزی نگفت که منم چپ چپ نگاهش کردم و صورتم رو سمت شیشه برگردوندم. بدون هیچ حرفی رفتم بالا و خوابیدم. هم‌هفته گذشته بود و من یه لحظه هم مسیحا رو ندیده بودم. دلم برای دیدنش پرمی‌کشید. دل و دماغ کار کردنم نداشتم. داشتم زخم یه پسربچه رو با بتادین می‌شستم، ساناز اومد:

-لیلی مسیحا تو حیاط بیمارستان منتظرته.

باورم نمی‌شد. هیجان‌زده گفتم:

-جدی می‌گی؟

-آره برو.



هم خوشحال بودم؛ هم می ترسیدم آرمان بفهمه. خوشحالیم به نگرانییم غلبه کرد و رفتم بیرون. باز همون جای همیشگی نشسته بود. از پشت سر صدایش زدم:

-مسیحا!

برگشت سمتم. با دیدنش تموم غمام فراموشم شد. ناخودآگاه لبخند زدم:

-دلیم خیلی تنگت بود.

چند قدم بهم نزدیک شد. چشماش دودو می زد:

-دیگه طاقت نیاوردم. گفتم می رم؛ حتی اگه به قیمت جونم تموم شه.

بغض کردم:

-من اینجوری دق می کنم مسیحا.

اخماش رفت تو هم:

-خدا نکنه. نگران نباش! یه کاریش می کنیم.

-آخه چه کاری؟

-آخرش فراره دیگه.

بلند گفتم:

-چی؟

بدون حرف نگاهم کرد:

-عمر!!



پنج دقیقه نشده بود، زنگ زدن و رفت. برگشتم برم داخل که صدای آرمان میخکوبم کرد:

-کجا؟

بند دلم پاره شد. با ترس و لرز چرخیدم سمتش. شبیه عزرائیل شده بود. اخمش واقعا وحشتناک بود. زبونم بند اومد و نتونستم چیزی بگم. اومد جلوتر. ناخودآگاه، خودم رو کشیدم عقب و خوردم به دیوار. مشتش رو روی دیوار، کنار سرم گذاشت. با لحن ترسناکی که رعشه به جونم می انداخت غرید:

-مگه نگفته بودم دورش رو خط می کشی؟

کاری جز سکوت بلد نبودم. مشتش رو محکم کوبید رو دیوار و بلند داد زد:

-گفته بودم یا نه؟

چشمام رو محکم بستم. به نفس نفس افتاده بودم. صدام از شدت ترس می لرزید:

-گفته بودی.

صداش رو آورد پایین تر:

-پس چه غلطی می کرد اینجا؟

چیزی نداشتم بگم. زل زد توی چشمام:

-دفعه بعد ببینمش سرش رو می ذارم رو سینش!

وحشت تن و بدنم رو لرزوند. خودم می تونستم ترس تو چشام بیداد می کنه. با خوف و واهمه، آرام گفتم:



-نه.

-مطمئن باش.

دستش رو از رو دیوار برداشت:

-برو وسایلات رو بردار بریم.

-کی... کجا؟

نگاه برزخیش رو انداخت بهم:

-خونه.

داشتم می لرزیدم؛ اما زیاد مشخص نبود:

-برای چی؟

-دیگه بیمارستان نمی آی.

ملتمسانه گفتم:

-آرمان تو رو خدا!

داد زد:

-گفتم برو وسایلات رو جمع کن.

ناچار رفتم داخل. منتظر یه تلنگر بودم تا گریه کنم. داشتم می مردم. لباسام رو عوض

کردم و رفتم حیاط. با دیدنم از رو نیمکت بلند شد و کنارم راه افتاد. کل مسیر

بیمارستان تا خونه، تو یه سکوت خفقان آور و تلخ سپری شد.



من رو دم در خونه پیاده کرد و خودش رفت دانشگاه. کسی خونه نبود. دراز کشیدم رو مبل و دستم رو گذاشتم رو چشمام. از کل دنیا دلگیر بودم، احساس می‌کردم به آخر رسیدم؛ غیر از اینم نبود. همه دراز رو به روم بسته می‌دیدم. یواش یواش داشتم کم می‌آوردم. چونه‌ام لرزید؛ ولی با تمام وجود بغضم رو پس زدم. دیگه نمی‌خواستم گریه کنم. خسته بودم از همه چی؛ حتی از گریه کردن!

شب وقتی آرمان اومد، رفتم اتاقش.

داشت با کامپیوتر کار می‌کرد. تا من رو دید، صندلیش رو یه کم کشید عقب و از دست تایپ کشید. فقط سرم رو برده بودم تو. آرام گفتم:

-می‌تونم پیام تو؟

با مهربونی جواب داد:

-چرا نمی‌تونی؟

لبخندی زدم، رفتم داخل و نشستم رو تختش. چون پشت سرش بودم، چرخی رو صندلی خورد تا من رو بهتر ببینه:

-آرمان... من این روزا خیلی غیبت داشتم تو بیمارستان. رئیس بیمارستان خیلی عصبانیه از دستم...

نذاشت ادامه بدم. شمرده شمرده گفت:

-اگه قول بدی دیگه از این قرارا نداری، می‌تونی از فردا بری سر کارت.

تو دلم قربون صدقش می‌رفتم. آخه چقد مهربونه!

با مظلومیت گفتم:



-قول... می دم.

ابروش رو داد بالا:

-لیلی قول دادیا!

سرم رو تکون دادم:

-اوهوم، آخه امروز من بهش نگفته بودم، خودش اومده بود.

سرش رو به سمت شونش متمایل کرد:

-به هر حال، من نمی دونم. دیگه تکرار نمی کنی؛ به هیچ وجه!

-چشم.

لبخند محوی زد:

-چشمت بی بلا.

بعد چند لحظه مکث گفت:

-باعث و بانی رفتار بد امروزم خودت بودی لیلی. من همون اول بهت گفتم باهات

خوبم؛ تا زمانی که همونی باشی که من می خوام.

دلم می خواست بهش بگم چرا درکم نمی کنی؛ اما این کار رو نکردم. نفس عمیقی

کشیدم و بلند شدم:

-باشه، شب خوش!

دست انداختم به دستگیره که صدام کرد:

-لیلی!



چرخیدم سمتش و تو سکوت نگاهش کردم:

-دلخوری از من؟

بودم؛ ولی به روی خودم نیاوردم. شونه‌ای بالا انداختم:

-نه.

ابروش رو داد بالا:

-مطمئنی؟

فقط سرم رو تکون دادم. لبخند مهربونی برام زد که همونطوری جوابش رو دادم.

دلتنگی داشت ذره ذره آبم می‌کرد و هیچکس این رو نمی‌فهمید. تموم دلخوشیم این شده بود که هر چند روز یه بار، با گوشی یکی دیگه بهش زنگ بزدم.

شیفت شب بودم و بی‌خوابی کلافم کرده بود. داشت پلکام می‌رفت رو هم که گوشیم زنگ خورد. چون غیرمنتظره بود، ترسیدم! گوشی رو زود از جیبم برداشتم تا بیشتر از این سکوت بیمارستان رو نشکنه. با دیدن اسم مریم رو صفحه گوشی، ابرو هام بالا پرید. ساعت یک و نیم شب؟ عجیب بود:

-بله؟

با صدایی ضعیف و نگران کننده گفت:

-سلام لیلی.

ابرو هام رو به هم گره زدم:

-سلام عزیزم، چیزی شده؟ این وقت شب؟



-لیلی دندونم درد می‌کنه، نمی‌تونم چشم رو هم بذارم.

-آخی...

سرفه‌ای کرد:

-تو چه خبر؟

عمیق، آه کشیدم:

-مریم داغونم.

اونم نگران شد و با دلهره گفت:

-چرا؟

-آرمان دیروز من رو با مسیحا دید.

هین بلندی کشید:

-وای!

-نمی‌داشت پیام بیمارستان.

-الهی بمیرم!

-مریم می‌گم یه چیزی...

-چی؟

-هر وقت مامانت رفت شمال، جور کنین پیام خونتون، به مسیحم زنگ بزنینم بیاد.

-باشه حتما.



کیغم رو انداختم رو شوونم و رفتم پایین. خدا خدا می کردم آرمان جلوم سبز نشه. تا در رو باز کردم با هم رو در رو شدیم. از اونجایی که بیخیال می رفتم، ترسیدم و جیغ خفیفی کشیدم. اونم انگار ترسیده بود. اومد داخل و گفت:

-کجا می ری عزیزم؟

ناخواسته هول شدم. قلنج انگشتم رو شکستم:

-دارم می رم خونه دوستم.

با نگاه شکاکی تموم حرکاتم رو زیر نظر داشت. اخم ریزی کرد:

-برو بشین ماشین، من می برم.

گوشیش زنگ خورد و حواسش پرت شد. حرصی نفس رو دادم بیرون و چشمم رو تو کاسه چرخوندم. گوشیش رو قطع کرد. وقتی دید هنوز وایسادم، سرش رو به چپ و راست تکون داد:

-چرا نمی ری؟

لبم رو رو هم فشار دادم. با لحنی که سعی می کردم زیاد عصبی نباشه گفتم:

-سوییچ رو بده!

زودتر از من راه افتاد:

-بیا!

یواش یواش داشت می رفت رو اعصابم. قدمام رو محکم و عصبی برمی داشتم. تا برسیم، حرفی بینمون رد و بدل نشد. این سکوتی که جدیداً بین من و آرمان حکومت



می کرد رو اصلا دوست نداشتم. دلم واسه روزایی که همش مسخره بازی درمی آورد و منم فقط می خندیدم، خیلی تنگ بود. با یه خداحافظی آروم، پیاده شدم.

نیم ساعت می گذشت که شیوا گفت به مسیحا زنگ بزنم. نگاهی بهش انداختم:

-با گوشی خودم که نمی تونم، یکیتون بدین زنگ بزنم.

مریم زود گوشیش رو گرفت سمتم:

-بیا!

دستم رو به سمتش بردم تا گوشی رو بگیرم:

-مرسی.

بعد سه بوق که خورد جواب داد. صداش بی رمق بود:

-بله؟

با شنیدن صداش، بی اراده هیجان زده شدم:

-سلام مسیح خوبی؟

توی صداش، علاوه بر تعجب، ذوق و شوق موج می زد:

-تویی لیلی؟ داشتم دق می کردم. چه خوب که زنگ زدی.

سرم رو با تاسف تکون دادم و سعی کردم دلداریش بدم:

-منم دست کم از تو ندارم به خدا. مسیحا نگاه... من خونه شیوا اینام، کسی نیست

خونشون. می تونی بیای؟

-آره، مطمئنی براتون دردرس نمی شه؟



-تو بیا، نگران نباش!

چهل دقیقه نشده بود که از راه رسید. زنگ در که به صدا دراومد، قلبم شروع کرد به بی‌قراری کردن. صدای تالاب تولوپش رو خودمم می‌شنیدم. مریم و شیوا رفتن اتاق، تا ما راحت باشیم. وقتی دیدمش، نزدیک بود پس بیوفتم. نزدیک‌تر شد. بی‌تاب و بی‌قرار گفتم:

-خوبی لیلی؟

صدام از زور هیجان به لرزه افتاده بود:

-تو رو دیدم خوبم.

نشست رو مبل و دست منم گرفت نشوند:

-لیلی من دیگه نمی‌تونم اینجوری ادامه بدم. باید یه کاری کنیم.

-مثلاً چه کاری؟

-فرار! لیلی این تنها راهمونه.

قاطعانه و اخمو گفتم:

-نه، سرم بره این کار رو نمی‌کنم.

نفس عمیقی کشید و دستاش رو برد تو موهایش. صداش تحلیل رفته بود:

-دیگه کم آوردم.

غمم رو بیشتر کرد و با دلی گرفته، مثل خودش با غم گفتم:

-این بار می‌خوام انقد نگاهت کنم که دیگه دلتنگت نشم.



تلخ لبخند زد.

با زنگی که باباش زد، همه چی خراب شد و مجبور شد بره.

قلب پر دردم بدرقه‌اش کرد. دم دمای غروب بود که زنگ زدم به آرمان تا بیاد دنبالم.

روز بعد، با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم. شماره ناشناس بود. اخمی بین

ابروهام آوردم و تماس رو وصل کردم:

-بله؟

-سلام، خانم احمدوند؟

با حواس جمعی، نشستم رو تخت:

-بله، بفرمایید؟

-خوش‌سیما هستم؛ بابای مسیحا.

رسماً رادارام فعال شد! دو تا گوش داشتم دو تا دیگه هم قرض کردم:

-می‌خوام ببینمتون.

یه کم این پا و اون پا کردم و گفتم:

-ولی من اجازه ندارم تنهایی جایی برم. داداشمم همراهم می‌آد.

-لطفا هر چه زودتر یه بهونه‌ای جور کنید. من باید ببینمتون.

نگرانیم رو تو صدام سرازیر کردم:

-اتفاقی افتاده؟

-نه، برای اینکه اتفاق بدی نیوفته می‌گم باید ببینم شما رو.



نفس عمیقی کشیدم.

-خیله‌خب، اگه تونستم برم بیرون، بهتون خبر می‌دم.

-منتظرم.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم رو تخت و رفتم پایین. مامان تو حیاط بود و داشت با

گلای باغچه ورمی‌رفت. بهش نزدیک شدم:

-سلام مامانی.

آفتابه رو گذاشت رو زمین و چرخید سمتم:

-سلام عزیز دل، خوبی مادر؟

تره‌ای از موهام رو فرستادم پشت گوشم:

-مرسی، بابا اینا کجان؟ امروز خیلی زود رفتن.

دوباره آفتابه رو برداشت و مشغول آبیاری باغچه شد:

-ظاهرا تو حجره دعوا شده بود، همین‌ه که صبح زود رفتن.

ابروهام رو بالا انداختم:

-اوهوم، پس که اینطور!

-صبحونت رو میزه مامان. برو بخور! ضعف می‌کنی دیگه.

فکری به ذهنم رسید. همونم به زبون آوردم:

-مامان می‌خوایم با دوستانم بریم کله‌پاچه بخوریم واسه صبحونه.



خدا رو شکر دست به سر کردن مامان اصلا سخت نبود. برگایی که پژمرده شده بود رو چید و گفت:

-باشه عزیزم، برین خوش بگذره.

زود رفتم بالا و حاضر شدم. با شماره‌ای که باهام زنگ زده بود، تماس گرفتم:
-بله؟

-سلام آقای خوش‌سیما، آدرس یه پارک رو بهتون می‌دم بیاید اونجا.
-بفرمایید.

آدرس رو بهش دادم و رفتم پایین. شالم رو جلو آینه‌ای که کنار در بود مرتب کردم و رفتم حیاط:

-مامان چیزی نیاز نداری اومدنی بخرم؟
-نه عزیزم.

-پس خداحافظ.

اولین تاکسی که از خیابون رد می‌شد رو گرفتم و رفتم پارک. زودتر از من رسیده بود. تو ورودی پارک، رو یه نیمکت نشسته بود و مدام اطراف رو دید می‌زد.
قدمام رو تند کردم:

-سلام.

چرخید سمتم. مثل هر دفعه، با جذبه و پرابوهت بود. دستی به موهای مشکیش که زیاد سفید نشده بودن کشید:



-بفرمایید بشینید.

مودب بودم. آروم نشستم که گفت:

-خانم احمدوند! حرفام رو خیلی خلاصه می‌زنم. من همون شب به مسیحا گفتم که باید بیخیال شما بشه؛ اما ظاهرا حرفم رو اصلا جدی نگرفته. نمی‌تونم مسیحا رو از شما دور کنم؛ پس شما ازش دور شین.

نه من؛ و نه پدر شما، راضی به این وصلت نیستیم. آسمون زمین بیاد، زمین به آسمون بره، نمی‌ذارم این اتفاق بیوفته.

اخم غلیظی کردم:

-بخشید که این رو می‌گم؛ اما تا مسیحا من رو کنار نذاشته، من نمی‌تونم کنار بذارمش.

اونم متقابلا اخمی به صورتش داد و ابروهای پهنش چین خورد:

-منم نمی‌ذارم شما به هم برسین.

شونه‌ای بالا انداختم:

-من حرفم رو گفتم. در صورتی می‌تونم دست از مسیحا بکشم که اونم از من دست بکشه.

-یعنی پاش وایمیستی؟

با تحکم جواب دادم:

-بله.

اخمش تشدید شد:



-دارم با زبون خوش بهت می‌گم بکش کنار!

روح سرکشم بیدار شد. عین خودش اخمم رو پررنگ‌تر کردم:

-اگه نکشم چی؟

صورتش رو بهم نزدیک کرد و با لحن عجیبی گفت:

-هر اتفاقی برای خانوادت بیوفته، مقصرش تویی!

حرفاش سر تا بوی تهدید می‌داد. بی‌اراده ترسیدم؛ ولی به حس ترسم محل ندادم و

لجبازتر از چند لحظه پیش زل زدم به نگاه نافذ و آبی‌رنگش:

-هیچ کاری نمی‌تونی بکنی.

پوزخندی رو لبای نه چندان نازکش نشست:

-خواهیم دید!

و بلند شد رفت. اخم کرده، به رفتنش نظر دوختم. دروغ چرا؟ ترسیده بودم. با تمام

وجود از تهدیدش ترسیده بودم. وقتی فکر سمت آرمان کشیده شد، تند بلند شدم

و راه خونه رو در پیش گرفتم. دلم می‌خواست قدم بزنم و فکر کنم. به مسیحا، به

تهدیدای پدرش، به آینده گنگم...

دل تو دلم نبود که مبادا آرمان خونه باشه و ببینه بیرون بودم. حالم اصلا خوش نبود

و از هر جهت تو فشار بودم. سرمم خیلی درد می‌کرد. ترسیده، قفل رو تو در

چرخوندم. وقتی با جای خالی کفشش مواجه شدم، نفسی از سر آسودگی کشیدم و

رفتم تو. مامان رو ندیدم. چند بار صداش زدم؛ ولی جوابی نشنیدم. در اتاقش نیمه

باز بود، آروم سرک کشیدم. وقتی دیدم خوابه، با خیال راحت رفتم اتاقم. وقتی لباسام



رو درآوردم، رفتم سر کشوی داروها. چون فکرم مشوش بود، نمی‌تونستم حواسم رو متمرکز کنم. افتاده بودم به جون کشو و ورقای رنگارنگ قرص. چنگ می‌زدم و جا به جاشون می‌کردم تا مسکن رو پیدا کنم. وقتی به نتیجه نرسیدم، چشمام رو محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم تا حواسم جمع بشه. چشمام رو باز کردم و دوباره دنبال قرص گشتم. بالاخره چشمم خورد بهش و برش داشتم. پارچ آب رو از یخچال آوردم بیرون، گذاشتم رو کابینت تا لیوان بردارم. دو تا مسکن رو با هم خوردم و رفتم بخوابم. وقتی بیدار شدم ساعت هفت عصر بود. چند دقیقه خیره به عقربه‌های ساعت موندم. با خودم گفتم: «این روزا، بیشتر اتفاقای مهم وقتی می‌افته که ساعت هفته!»

چند علامت سوال تو ذهنم نقش بست. شونه بالا انداختم و بلند شدم. سر دردم اصلا بهتر نشده بود؛ تازه شدیدتر شده بود و گلوم می‌سوخت. مطمئنا سرما خورده بودم؛ اما قرص سرماخوردگی دیگه الان اثر بخش نبود. باید به جای مسکن، سرما خوردگی می‌نداختم. فاتحه خودم رو خوندم! چون من خیلی کم سرما می‌خوردم؛ ولی وقتی سرما خوردگی گریبان‌گیرم می‌شد، رسماً بدبختم می‌کرد. حداقل دو ماه طول می‌کشید تا به طور کامل درمان شم.

چند تا سرفه خشک کردم و چهره‌ام در هم بر هم شد. نالیدم:

-وای خدا!

آروم آروم از پله‌ها رفتم پایین. مامان سبزی پاک می‌کرد. یه دسته از کشنیزا برداشت و چشم دوخت بهم. در جا، صورتش پر شد از نگرانی:

-چته مامان؟ چرا یهو اینقد پژمرده شدی؟



همون لحظه به سرفه افتادم و محکم سرفه می کردم. گلوم انگار زخم شده بود. مامان هول شده، بلند شد و برام یه لیوان آب گرم آورد. گرفت سمتم و با نگرانی مختص خودش گفت:

-بیا دخترم. این رو بخور!

دست راستم رو گذاشتم رو گلوم و یه کم ماساژ دادم. با دست دیگم هم، لیوان رو ازش گرفتم. آروم آروم آب رو خوردم. بهتر شده بودم. با اخمای تو هم لیوان رو دادم به مامان. مامان نگاه پریشونی بهم انداخت:

-بمیرم! نگاه بچم به چه روزی افتاده.

سری تکون داد و رفت آشپزخونه.

رفته رفته حالم وخیم تر می شد. خودم داغی بیش از حد بدنم رو حس می کردم. ساعت دور و بر دوازده و نیم شب بود که دیگه طاقتم کم شد و بی تاب و توان شدم. با مامان و آرمان رفتیم درمونگاه و یه سرم بهم وصل کردن. چند تا قرص و شربت برام تجویز شد و برگشتیم خونه. بیمارستان رفتن، غیرممکن ترین چیز تو اون وضعیت بود. زنگ زدم به کیمیا و گفتم به بیمارستان اطلاع بدن بد حالم و یکی دو روزی نمی تونم برم. از بچگی، طاقت درد و بیماری رو نداشتم. یه ذره دردم که می گرفت، فوراً از پا درمی اومدم؛ از همه چی متنفرم می شدم. بهتر بخوام بگم، افسردگی می گرفتم.

انقد حالم بد بود که نزدیک بود گریه کنم. کل بدنم درد می کرد. وقتی چیزی به پوست بدنم می خورد، می مردم و زنده می شدم... انگار کل تنم زخم بود. تب و لرز می کردم. درد گلوم بیشتر از هر چیزی، بی طاقتم کرده بود. وضعیت بد جسمیم از یه طرف، وضعیت بد روحیم از یه طرف... تو عمرم هیچوقت تا اون حد، درد نکشیده



بودم. مغزم قفل کرده بود. تو دلم نالیدم. خدایا من باید چیکار کنم؟ چجوری مسیحا رو رها کنم؟ خودت که می‌دونی ممکن نیست. کمک کن! یاورم باش!
ساعت نه شب بود. نشسته بودیم جلو تلویزیون و با دقت فیلم تماشا می‌کردیم.
مامان گفت:

-محسن! ساعت نه شد؛ ولی آرمان نیومد. دارم نگرانش می‌شم، یه زنگ بهش بزن ببینم کجاست.

بابا نگاهش رو از تیوی برید و دوخت به صورت نگران و دلواپس مامان:

-باید چند می‌اومد خونه؟

مامان پریشون‌تر شد:

-شش و نیم.

بابا چشماش رو گرد کرد:

-یعنی این همه وقت دیر کرده؟

مامان فقط سر تکون داد. منم دلم بدجوری شور افتاد. زیر ل**ب گفتم:

-خدایا برادرم رو سپردم به خودت!

بابا رو کرد سمتم:

-دخترم اون تلفن رو بده به من.

بی‌سیم رو از میز عسلی کنارم برداشتم و گرفتم سمتش:

-بفرمایید.



من و مامان سر تا پا چشم شدیم و زل زدیم به بابا. یه بوق خورد، جواب نداد. دو بوق خورد، برنداشت. سه بوق خورد، خبری نبود. چهار بوق، پنج بوق، شش بوق...

برنداشت. دلهره خیلی بدی به دلم چنگ انداخت. مامان زد رو پاش:

-خدایا نگدار بچم باش!

بابا اخمی کرد و دوباره شمارش رو گرفت. دوباره حواسمون رو جمع تلفن کردیم؛ اما باز جز صدای بوق، چیزی به گوشمون نرسید. بابا تلفن رو گذاشت رو میز جلوییش:

-نگران نباش شیرین! انشالله که چیزی نشده. شاید گوشیش تو حالت سکوت

نمی‌شنوه. تا یه ساعت دیگه، هر جا باشه پیداش می‌شه.

عقربه‌ها چرخیدن و چرخیدن تا ساعت یک نصفه شب شد. آرمان نیومد که نیومد.

دیگه همگی داشتیم از نگرونی می‌مردیم. بابا تو خونه راه می‌رفت و یه ربع یه بار،

شمارش رو می‌گرفت؛ اما دریغ از جواب...

منم هی صلوات می‌فرستادم و دعا می‌کردم. مامان پناه آورده بود به نماز و دعا... یه

ربع از یک گذشته بود که زنگ زدن. من عین فشنگ از جا پریدم و مامان فوراً از سر

سجاده بلند شد:

-بله؟

چون صدای تلفن بلند بود، صدای کسی که اون ور خط بود هم می‌شنیدیم:

-ببخشید من از بیمارستان تماس می‌گیرم.

مامان محکم زد به گونه‌اش:

-یا زهرا!



دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا جیخ نکشم! خودم رو برای گریه آماده کرده بودم:
- ما با گوشی یه پسر جوون که ساعت هفت عصر رسوندنش اینجا، بهتون زنگ زدیم.
شما باید پدرش باشین درسته؟

مامان با زانو افتاد و شروع کرد به گریه کردن. منم خودم رو پرت کردم رو مبل و بغضم رو رها کردم. دستم رو محکم فشار دادم رو دهنم تا صدام بلند نشه. میون هق هقام یاد حرفای شاهرخ افتادم. چشمام گشاد شد و صدای گریه‌ام قطع... کار خودش رو کرد! دستم رو مشت کردم و انقد فشار دادم تا ناخنام رفت تو دستم. اشک می‌ریختم و آتیش کینه تو دلم شعله می‌کشید.
به نیم ساعت نکشید، خودمون رو رسوندیم بیمارستان.
دکترش داشت رد می‌شد که فوراً رفتیم سمتش. یه لحظه جاخورد. مامان با گریه گفت:

- آقای دکتر حال پسرم چطوره؟

دکتر نگاهی عادی به هر سه ما انداخت:

- وضعیتش به حدی بد بود که همون ساعت مجبور شدیم عملش کنیم. سطح هوشیاریش خیلی پایینه؛ ولی هنوز نرفته کما؛ ولی... اگه اینطوری پیش بره، احتمال اینکه بره کما صد در صد.

دکتر اضافه کرد:

- لطفا تا فردا صبح پول عملش رو واریز کنید!



بابا سرش رو تکون داد و دکتر رفت. پرستارا اجازه نمی‌دادن؛ ولی بالاخره سماجت مامان بابا بهشون غلبه کرد و رفتن پیش آرمان. می‌خواستم تنها برم پیشش؛ برای همین، منتظر موندم تا اونا بیان بیرون، بعد من برم. ده دقیقه بعد اومدن و من رفتم داخل. وقتی زیر اون همه دم و دستگاہ دیدمش، دلم ریش شد. طاقت نداشتم آدم شیطونی مثل آرمان رو تو اون حالت ببینم. اشکام تند تند سر خورد رو گونه‌هام. دست سردش رو بین دستام گرفتم:

-آرمان! داداشی؟ عزیز دلم؟ آرمان می‌شنوی؟

پلکام رو محکم فشار دادم و اشکام به تندی ریخت رو گونم. چونم می‌لرزید. لبم رو گاز گرفتم تا از لرزشش جلوگیری کنم:

-آرمان به من نگاه کن! آرمانم! آرمان چشمات رو باز کن! آرمان دارم می‌میرم. مقصر این حالت منم.

دیگه نتونستم حرف بزنم. پنج شش دقیقه بی‌وقفه اشک ریختم. دوباره نگاهش کردم:

-شاهرخ راست می‌گفت. مقصر این حالت منم. دستم رو چند بار محکم زدم به قفسه سینم:

-من، من، من...

گریه اجازه نداد ادامه بدم.

باید باهاش حرف می‌زدم تا آرام می‌گرفتم. نفس عمیقی کشیدم:

-آرمان! بلند شو! بلند شو آرمان! پاشو بازم شیطونی کن. پاشو!



داد زدم:

-تو رو خدا پاشو!

کنار تختش زانو زدم و سرم رو گذاشتم یه گوشه از تخت و هق زدم. تو همون حالت بودم صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد. شماره شاهرخ بود. با حرص و نفرت انگشتم رو روی صفحه کشیدم و پیام رو باز کردم:

-هنوزم می گی نمی تونم هیچ کاری بکنم؟

دندونام رو رو هم فشردم و چشمام رو محکم بستم. از لای دندونام غریدم:

-آشغال!

گوشی رو تو دستم فشردم و دوباره زار زدم. سرماخوردگی به اندازه کافی، ضعیفم کرده بود. گریه زیاد بدترم کرد. یواش یواش چشم سیاهی رفت و افتادم زمین.

سه روز از تصادف آرمان می گذشت. هوشیاریش خیلی زود اومدن پایین و رفت کما. کار هر روز و هر شبم شده بود گریه کردن. اگه من حرف شاهرخ رو جدی می گرفتم، حالا آرمان رو تخت بیمارستان نبود. لحظه، لحظه آب می شدم. یه هفته بعد، به خواسته من منتقلش کردن بیمارستان ما. می خواستم جلو چشمم باشه.

هر روز می رفتم پیشش و باهش حرف می زدم. با آرمان شیطان و آتیش پاره ای که حالا، یه جسم بود که فقط نفس می کشید.

هر دقیقه یاد شیطنتاش و ادا درآوردنش می افتادم. جو خونه، خیلی تلخ و دلگیر شده بود. جز حرفای ضروری، مکالمه ای بینمون رد و بدل نمی شد. خونه آرمان رو کم



داشت. همه‌مون آرمان رو کم داشتیم. آتیش سوزوندناش رو، خنده‌هاش رو، اداهش رو...
رو...

اشکام رو پاک کردم و از رو تخت اومدم پایین. با قدمای سست رفتم سمت اتاق آرمان. به امید اینکه با دیدن اتاقش، ذره‌ای آروم بگیرم. در اتاقش رو باز کردم و عطر تلخش رو شنیدم. بغض کردم و چشم رو هم گذاشتم. قاب عکسی رو که گذاشته بود رو میز کنار تخت برداشتم. از پشت پرده اشک، به چهره شیطون و مهربونش خیره شدم. بی‌اراده لبخندی زدم و دستم رو کشیدم رو عکس. با صدایی که از فرط بغض به لرزه افتاده بود، آروم گفتم:

-من باهات چیکار کردم آرمان؟ چیکار کردم؟

عکس رو تو بغل گرفتم و فشردم. گریه می‌کردم؛ ولی صدام در نمی‌اومد. دوباره عکسش رو گرفتم جلو صورتم. با دستای لرزوم به ل*با*م نزدیک کردم و صورتش رو بوسیدم. پلک رو هم گذاشتم و اشکام شیشه عکس رو نم‌دار کرد. عکس رو گذاشتم رو تختش، و رفتم سراغ عکس دیگه. عکس من و آرمان بود. از پشت من رو بغل کرده بود و با دستش برام شاخ گذاشته بود. لبخند غمگینی زدم و اون روز برام زنده شد:

بابا: خب حالا وایستین کنار هم، یه عکس خواهر و برادری ازتون بگیرم.

آرمان دستاش رو، رو به آسمون بلند کرد:

-کی می‌شه عکس زن و شوهری بگیرم خداوندا!

مامان که داشت از کنارش رد می‌شد یه پس‌گردنی جانانه بهش زد:

-زیاد حرف می‌زنی. پسر بیست ساله رو چه به زن؟



بامزه خندید و از پشت بغلم کرد. بابا خواست عکس رو بندازه که محکم داد زد:

-نگیر!

اخمام رو جمع کردم:

-آرمان کر شدم.

با خنده گونم رو بوسید. بدون اینکه خودم بفهمم، با دستش برام شاخ درست کرد و همون لحظه، بابا عکس رو انداخت. موبایل رو گرفتیم تا عکس رو ببینیم. وقتی دیدم آرمان برام شاخ گذاشته، غرغرام شروع شد:

-آرمان خیلی کم شعوری!

نیشش باز شد تا عکس رو دید:

-وای! چه خر خوشگلی! چه رژ ل**ب خوشرنگی زده! وای گوشاش چه نازه!

داد زدم:

-ببند!

خندید و پا به فرار گذاشت.

چشمام رو باز کردم و به هق هق افتادم:

-من چیکار کردم باهات داداشی؟

افتادم رو تختش و انقد گریه کردم تا خوابم برد.



با تکونای مامان چشمام رو باز کردم، چشم چرخوندم و نگاهم افتاد به چشای سرخش. آروم ل**ب باز کرد:

-پاشو عزیزم! بیا شام بخوریم.

مغزم شروع به کار کرد و دوباره غم دنیا لونه کرد تو دلم. در دم، کلمه آرمان تو فکرم نقش بست. بغض کوچیکی هجوم آورد سمت گلوم و خواست جا باز کنه که نداشتم. آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. بعد این که چشمام رو باز و بسته کردم، آرنجم رو دادم به زمین و به سختی بلند شدم. مامان وقتی دید نشستیم، نگاه غمگین و کوتاهی به قاب عکسی که رو تخت افتاده بود کرد و سرش رو پایین انداخت که فهمیدم بغض کرده. بدون هیچ حرف دیگه‌ای رفت بیرون و من رو با غمام تنها گذاشت. قاب عکس رو برداشتم و بار دیگه، با نگاه اشکی خیره شدم به صورتش و درحالی که با جون کندن بغض سمجم رو قورت می‌دادم عکس رو گذاشتم سر جاش. دست انداختم به دستگیره تا بازش کنم؛ ولی ایستادم... اتاقش رو از زیر نگاه پر بغضم رد کردم. تخت چوبی و مشکی رنگش، دیوار شمالی اتاقش رو به دو قسمت تقسیم کرده بود. قطره اشکی چکید رو گونم که با پشت دست پسش زدم و نگاهم رو بی‌اراده، کشیدم پای پنجره. میز و صندلی ام دی اف و به رنگ تخت خوابش، جلوی پنجره‌ای که سمت چپ تخت به چشم می‌خورد، جا خوش کرده بود و جای خالیش رو بدجوری به رخ می‌کشید. همه کارام بی‌اراده بود و عین ربات شده بودم. قدمای خسته و کوتاهم رو تا پای میز و صندلی بردم. یه عالمه کتاب انگلیسی رو میز پخش و پلا شده بود که بعضیا با صفحه باز مونده بودن. صندلی رو کمی کشیدم عقب و بعد این که پر سوز، آه کشیدم، نشستم روش. یکی از کتابا رو برداشتم و صفحه به صفحش رو نگاه کردم. نمی‌دونم دنبال چی بودم... واقعا نمی‌دونستم. انگشتم ناخواسته لای ورقا کشیده می‌شدن و کلمه به کلمه‌ها رو لمس



می‌کردن. نگاه بی‌قرارم کلمه به کلمه، خط به خط، و ورق به ورق کتاب رو هدف گرفته بود که یهو، چشمم به گوشه یکی از صفحات افتاد. گوشه‌ای از ورق، دو تا آدمک کشیده بود. یه دایره جای سرشون، یه خط صاف جای بدن، دو تا خط برای پا و دو تا دیگه واسه دستشون. یکیش یقه‌اش پاپیون داشت و اون یکی، پاپیونش رو موهاش بود. داشتن همدیگر رو کتک می‌زد. نتونستم خودم رو کنترل کنم و تک‌خنده آرومی کردم که همون لحظه، یه قطره اشک از پلکام جدا شد و با صدای ریزی افتاد رو صفحه کتاب. دست چپم رو افقی، گذاشتم رو کتاب و سرم رو تکیه دادم بهش و آروم گریه کردم؛ اما زیادی طولش ندادم و بعد دو-سه دقیقه، بلند شدم تا برم پایین. یه پیرهن سفید اندامی و اسپورت، افتاده بود زمین. لبخند تلخی به شلختگیش زدم و خم شدم پیرهن رو برداشتم. بوش که کردم، عطر همشگیش وجودم رو پر کرد. اشکام این‌بار، بی‌وقفه صورتم رو شستن. پیرهن رو آویزون کردم تو کمد هم‌رنگ تختش که دقیقا رو به روی میز صندلی بود. دیگه زیاد نمودم و رفتم برای شام. بابا سرش رو بالا گرفت و نگاه عسلی رنگش رو دوخت به صورت سر تا پا غمم. شباهتش با آرمان به قدری زیاد بود که بغضم گرفت. غذاش رو قورت داد و آروم گفت:

- بشین دخترم! بشین غذات رو بخور! خودت رو عذاب نده.

بغضم عمق گرفت و با صدای مرتعش‌م جواب دادم:

- عذاب؟ عذاب رو کسی می‌کشه که نفس هم می‌کشه. بغضم برای چند لحظه شکست و سرم رو انداختم پایین:

- وقتی مردم، عذاب کشیدن اصطلاح غریبیه برام. مامان قاشق رو انداخت تم بشقاب و صورتش رو با دستای تپل و سفیدش پوشوند. شونه‌های ظریفش شروع کرد به



لرزیدن. منم به اشکام شتاب بخشیدم. بابا که مشخص بود در تلاشه خودش رو کنترل کنه، بدون این که نگاهی بهم بکنه گفت:

-آرمان که همیشه نمی‌مونه کما.

منتظر تکمیل حرفش بودم که صدایی ازش در نیومد. سرم رو بالا گرفتم از پشت هاله اشک، نگاه دوختم بهش که دیدم شونه‌هاش می‌لرزه. دیگه طاقت نیاوردم و بغضم رو رها کردم. غذایی که می‌خوردیم حکم زهر رو برام داشت؛ سفره‌ای که آرمان سرش ننشسته باشه و غذایی که آرمان مزش نکنه، تفاوتی با زهر نداره. به زور یک سوم فسنجونم رو خوردم و با یه شب بخیر خیلی آروم، آشپزخونه رو ترک کردم. حالم اونقدی خوش نبود که بتونم کار کنم. بنابراین، یه غیبت دیگه هم به تعداد غیبتام اضافه کردم. تموم تلاشم این بود خودم رو جوری سرگرم کنم که یاد آرمان نیوفتم. ابزار نقاشییم رو برداشتم و نشستم پشت بوم نقاشی که کنار حوض گذاشته بودم. دستم رو بردم سمت صفحه سفید و شروع کردم به طراحی... سه دقیقه گذشته بود که به خودم اومدم و دیدم چشمای آرمان رو کاغذ نقش بسته. آه عمیقی کشیدم و به چشمای عسلی رنگش که حالا، نقاشش من بودم زل زدم. خواست بغض به گلوم هجوم بیاره که زود چشم ازش برداشتم و ادامه طراحی رو کشیدم. همزمان با شروع اذون، کار منم تموم شد و قلم رو انداختم تو جعبه. انگار آرمان رو می‌دیدم جلوی چشم. با صدای پر بغض مامان از جا پریدم:

-چقدر قشنگ کشیدی!

برگشتم سمتش و با غم سرم رو تکون دادم. دست رو بردم سمت ورق، تا از بوم جدا کنم که دستای مامان مانع شد. چشم از موهای طلایی آرمان گرفتم و نگاهم رو



کشیدم سمت صورت مامان. گونه‌های سفیدش خیس اشک بود و زیر نور ماه، اشکاش می‌درخشید. به سختی ل**ب باز کرد و وسط گریه گفت:

-بذار بمونه! می‌خوام نگاهش کنم.

و رفت سمت بوم. مامان رو با آرمانی که فقط یه تصویر ازش داشتیم تنها گذاشتم. سه روز گذشته بود؛ اما آرمان هیچ تغییری نکرد. به خاطر بی‌نظم و غیبت‌های پی‌در پی، از بیمارستان اخراج شدم؛ البته به طور موقتی. ولی این مدت موقت هیچ معلوم نبود کی تموم شه. دلم برای مسیحا هم خیلی خیلی تنگ بود. دلم می‌خواست بمیرم و همه چی تموم شه؛ بمیرم و دیگه این همه عذاب نکشم. راضی بودم به مرگم. با همه وجود!

روز چهارم بود. خودم رو غرق اینترنت کرده بودم و با سرچ تو سایتای مختلف، تلاش می‌کردم خودم رو مشغول کنم. با سردردی که گرفتم، ل**ب‌تاب رو خاموش کردم و دراز کشیدم و به سه شماره نرسیده خوابم برد.

ساعت سه نصفه شب بیدار شدم و تا چهار تو رختخواب غلت زدم.

سی روز گذشته بود. با چشمای اشکی، عکسای آرمان رو تو گوشی می‌دیدم که مامان هراسون اومد تو. از جا پریدم. با قدمای بلند اومد طرفم و با صدایی که از فرط شادی، زیاد از حد بلند بود گفت:

-لیلی! لیلی آرمان به هوش اومده.

زود نشستم و گوشی از دستم افتاد پایین:

-چی؟

گریش گرفته بود. دستی به زیر موژه‌های خیسش کشید:



-زنگ زدن از بیمارستان گفتن آرمان نیم ساعت پیش به هوش آمده.

جیغ خفیفی کشیدم و پریدم بغلش:

-وای مامان!

انقد خوشحال بودم که زدم زیر گریه. میون گریه‌هام زمزمه کردم:

-خداوشکر! خداوشکر مامان!

مامان من رو از خودش جدا کرد و در حالی که فین فین می کرد ل**ب زد:

-پاشو حاضر شو!

ذوق زده و سرخوش از تخت پریدم پایین و هول هولکی لباسام رو پوشیدم. وقتی رسیدیم بیمارستان، جلوتر از مامان و بابا دویدم سمت میز پذیرش. کیمیا تا من رو دید، چشاش برق زد:

-چشت روشن خانم!

بی توجه به ابراز خوشحالی‌ش، چند باری دستم رو آروم کوبیدم رو میز سفید و هیجان زده گفتم:

-کجاست کیمیا؟ کجاست؟

لبخندی زد و در حالی که نگاهش کشیده می شد سمت یکی از اتاقا گفت:

-اتاق شماره ۷.

دوون دوون رفتم سمت اتاقی که گفت. جلو در یه لحظه ایسادم. سرش رو برگردوند و یکی از اون لبخندای همیشگی‌ش زد. سرعت قدمام رو بیشتر کردم و خودم رو رسوندم بهش. تو اون لحظات واقعا غیرقابل کنترل بودم. خودم رو انداختم روش و



تند تند بوسش کردم. تا آخش دراومد، خودم رو کشیدم عقب و صاف وایسادم.
خجالت زده گفتم:

-بخشید.

خندید و خواست جوابی بده که مامان و بابا هم از راه رسیدن. اونا هم به نوبت
بوسش کردن و وایسادن کنارش. من دوباره گریه ام گرفته بود. صدام لرزید:

-آرمان جات خیلی خالی بود.

لبخندی زد:

-حالا که نمردم. گریه نکن عزیز دلم!

چشم غره ای براش رفتم:

-! خفه شو ببینم!

کوتاه خندید و رو کرد سمت مامان:

-ابراز احساساتش تو حلقم.

چقد دلم تنگ این اصطلاحاتش بود! خندیدم و بهش خیره شدم که خیره به مامان
بود. اگه آرمان چیزیش می شد، من عمرا خودم رو می بخشیدم. خدایا شکرت که
ازمون نگرفتیش! آرمان رو خدا بهم برگردوند. برای حفظ جونش باید مسیحا رو از
دست می دادم. خیلی غم انگیز بود. آرمان رو، روز بعد مرخص کردن. تو این یه روز
خیلی با خودم کلنجار رفتم که با مسیحا چیکار کنم. آخرش به این نتیجه رسیدم که
باید مسیحا رو دور می نداختم. من بین یه دو راهی خیلی بدی بودم. آرمان و مسیحا،
برادرم و عشقم. نمی تونستم به خاطر کسی که دوستش دارم، برادرم رو، همخونم رو،



تکیه‌گاه و پشت و پناهم رو تا پای مرگ بکشم؛ ولی دلم مسیحا رو هم می‌خواست. خیلی زیاد... دلتنگ صداس بودم. دلتنگ مهربونیاش. من به خاطر آرمان کنار می‌ذاشتم؛ اما محال بود فراموشش کنم. تا ابد تو قلبم می‌موند. با سیمکارت جدیدی که خودم خریده بودم، بهش اس ام اس فرستادم بیا همون جای همیشگی. نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم. دوباره شده بودم همون دختر آشفته حال که شبیه جنازه‌ها شده بود!

پوزخندی زدم و اشکام رو پاک کردم. آرمان از وقتی مرخص شده بود، دیگه زیاد بهم گیر نمی‌داد و مثل قبل شده بود دوباره. سوییچ ماشین رو برداشتم و زدم بیرون. تو راه چند بار نزدیک بود برم زیر ماشین! حالم خوب نبود. ماشین رو نمی‌تونستم خوب کنترل کنم. مدام گریم می‌گرفت. با این حال، خودم رو نگه می‌ذاشتم تا زیاد گریه نکنم. به هر زحمتی بود خودم رو رسوندم. چشم چرخوندم تا ببینمش؛ ولی هیچ‌جا نبود. رفتم نشستم رو همون نیمکتی که همیشه می‌رفتیم اونجا. سه-چهار دقیقه بعد، از راه رسید. انگار گشدم رو پیدا کردم. برای یکی دو دقیقه از تصمیمی که گرفتم منصرف شدم، خواستم بزنم زیر همه چی...

ولی تا یاد آرمان افتادم، به خودم نهیب زدم. نه، من به خاطر آرمانم که شده، باید رو تصمیم پافشاری کنم. همون یه بارم که تا پای مرگ کشوندمش بسه! به راحتی می‌تونستم برق خوشحالی رو چشمای خمارش ببینم. دلم گرفت؛ چون آخرین دیدارمون بود... نمی‌خواستم؛ ولی لبخند زدم:

-سلام.

اومد جلوتر:



-خدا خودش می دونه که چی کشیدم تو این مدت لیلی.

غم تو دلم بیشتر شد و با جدیت گفتم:

-بشین!

کنارم جا گرفت. نگاهم رو از خیابون برداشتم و دادم بهش. نمی دونستم چجوری بگم؛ از کجا شروع کنم.

آب دهنم رو با استرس، پایین فرستادم:

-مسیحا... من...

نمی تونستم ادامه بدم، از توانم خارج بود. نفس عمیقی کشیدم و دوباره نگاهش کردم. متعجب از حرکاتم، بهم خیره بود:

-من خیلی دوست دارم! خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کنی.

نگاهم رو ازش دزدیدم و به ناخنام خیره شدم:

-ولی...

زود با لحن هولی گفت:

-ولی چی؟

لبم رو گاز گرفتم، چشمم رو بستم و بعد چند ثانیه سکوت ادامه دادم:

-دیگه نمی تونم باهات باشم.

ناخودآگاه سرم رو بلند کردم تا ببینمش. اخماش رو کشیده بود تو هم:

-شوخی می کنی؟



خیلی تلخ بود که بگم نه، جدی جدی ام. بغص به گلوم چنگ انداخت. تند تند آب دهنم رو قورت دادم تا گریه ام نگیره:

-نه. شوخی نمی کنم.

با لحن محکمی اضافه کردم:

-اصلا شوخی نمی کنم.

اخمش رو بیشتر گره زد و تعجبم به اخمش اضافه کرد:

-معلوم هست چی داری می گی؟

نزدیک بود بزنم زیر گریه که محکم لبم رو گاز گرفتم تا جلوگیری کنم. اگه گریه می کردم می فهمید اجباری، هست و دست از سرم بر نمی داشت.

جدی نگاهش کردم:

-مشخصه چی دارم می گم مسیحا، دارم می گم دیگه نمی تونم ادامه بدم باهات.

تک خنده ای کرد که بیشتر شبیه پوزخند بود:

-مثلا چرا؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. دوباره پرسید:

-گفتم چرا؟

اولین بارش بود که این همه جدی می شد. نگاهش کردم. با لحن بی تفاوتی جواب دادم:

-دیگه چرا نداره... نمی تونم دیگه باهات بمونم.



شونه‌ای بالا انداختم:

-همین!

اخمش رو که داشت کوچیک می‌شد، بزرگتر کرد:

-به همین راحتی؟

به تندی گفتم:

-چه راحتی؟ راحت نیست؛ اما دیگه من بریدم.

تمسخرآمیز گفتم:

-این بود دوست داشتنت؟ به همین زودی جا زدی؟

عصبی داد زدم:

-به همین زودی جا زدم؟ من به همین زودی جا زدم مسیحا؟

عصبی و کوتاه خندیدم. لحنش پر از تمسخر بود:

-نه، پنج ساله به پام موندی.

دیگه داشت گریم می‌گرفت. خدایا من داشتم چیکار می‌کردم؟ بازم مقاومت کردم.

طلبکارانه زل زدم بهش. در حالی که جون می‌کنم صدام نلرزه گفتم:

-انتظار داشتی پنج سالم بمونم؟

تعجبش بیشتر شد. چشمش پر از حیرت بود:

-تو چت شده لیلی؟

بی‌خیال شونه بالا انداختم:



-چیزیم نشده.

یه کم بعد گفت:

-داری تلافی می کنی؟

حالا نوبت من بود تعجب کنم. نگاهش کردم:

-چه تلافی ای؟

-تلافی همون روزی که همینجا بهت گفتم علاقه ای بهت ندارم.

به فکر فرو رفتم... راست می گفت، هر کی بود فکر می کرد دارم تلافی می کنم. زود

خودم رو جمع کردم:

-نخیر، من آدمی نیستم که تلافی کنم.

دیگه بحث بیشتر از این فایده نداشت. بلند شدم و بند کیفم رو تو مشتم فشردم.

محکم و جدی ل**ب زدم:

-امیدوارم همیشه موفق باشی. قدمی برداشتم که زود بلند شد و آرنجم رو گرفت:

-لیلی دیوونه شدی؟ این کارا چیه می کنی؟

آرنجم رو تند از دستش کشیدم بیرون. با اخم زل زدم به چشایی که عاشقشون بودم

و حالا شده بودم دلیل غمش. بهش توپیدم:

-ولم کن! مسیحا بسه دیگه. من دیگه طاقت این وضعیت رو ندارم.

بغض کردم. دیگه نتونستم جلوی لرزش صدام رو بگیرم:



- برو مسیحا! خواهش می‌کنم برو! دیگه منتظرم نباش! نه منتظر خودم؛ نه زنگم؛ نه اس ام اسم. برو!

اشکام سرازیر شد و با دو رفتم سمت ماشین.

زود ماشین رو راه انداختم تا دنبالم نیاد. کل راه گریه کردم. گریه امونم رو بریده بود و به نفس نفس افتادم. اصلا نمی‌دونستم کجا دارم می‌رم. توان رانندگی نداشتم. ماشین رو یه جا نگه داشتم و سرم رو گذاشتم رو فرمون. از ته دل جیغ زدم! احساس می‌کردم هوا کمه. شیشه رو با دستای لرزونم کشیدم پایین و چند تا نفس عمیق کشیدم. دوباره ماشین رو روشن کردم. همینجوری تو شهر می‌چرخیدم. یهو به خودم اومدم و دیدم هوا تاریک شده. ترس برم داشت. اشکام رو با دست پاک کردم و راه خونه رو در پیش گرفتم. خسته و کوفته رسیدم. داشتم می‌رفتم اتاقم که آرمان از راه رسید. اخم بزرگی رو صورت عصبی نشسته بود. صداش خوف به تن هر کسی می‌نداخت:

- کجا بودی تا حالا؟

جوابی ندادم و خواستم رد بشم که دستم رو گرفت و کشوندم عقب. همین حرکتش کافی بود تا از کوره در برم. دستم رو محکم از دستش کشیدم بیرون و قدمی به عقب برداشتم. تموم دلخوریم رو ریختم تو صدای بلندم:

- ولم کن! نه به تو، نه به هیچکس ربطی نداره من کدوم گورستونی بودم.

اشکام سرازیر شد و با گریه ادامه دادم:

- رفته بودم قبرستون! رفته بودم بمیرم!



لحظه به لحظه به شدت بهتش اضافه می‌شد. تا دهن باز می‌کرد چیزی بگه، بلندتر داد می‌کشیدم:

-دیگه چی می‌خواین شماها از جون من؟ شدم عین زندونیا. هیچ جهنم دره‌ای حق ندارم برم، مثل بچه دبستانیا تا می‌خوام برم یه جایی مراقب می‌ذارین واسم، حق ندارم گوشی دستم بگیرم. با دخترای چهارده ساله که چهار چشمی مراقبشن هیچ فرقی ندارم.

وقتی یاد مسیحا افتادم، بدتر شدم. با جیخ جیخ حرفام رو می‌گفتم:

-شما می‌فهمین دوست داشتن یعنی چی؟ حالیتونه خواستن به چی می‌گن؟ از کسی که دوشش داشتتم جدام کردین. به خاطر کینه و دعوای مزخرف دو تا مرد، نداشتین به هم برسیم. من روز به روز دارم می‌سوزم و خاکستر می‌شم و شما عین خیالتون نیست.

اشک دیدم رو تار کرد بود، نمی‌تونستم ببینمش. وحشیانه دست به چشمام کشیدم:

-شبم با گریه صبح می‌شه؛ صبحم با گریه به شب می‌رسه؛ اما دم نمی‌زنم؛ اما جیکم در نمی‌آد. دارم از دلتنگی می‌میرم؛ اما آخ نمی‌گم.

تموم این مدت، حیرت‌زده چشم دوخته بود بهم:

-شماها دوست داشتن سرتون نمی‌شه. نمی‌فهمین بدون اون نمی‌تونم. منم می‌تونستم مثل دخترعموت با کسی که دوشش دارم فرار کنم، برم دور از چشم همه باهاش عقد کنم و زندگی خودم رو داشته باشم؛ ولی این کار رو نکردم. چرا؟ چون فکر آبروی خنوادم بودم. چون فکر حیثت پدر و برادرم رو کردم. گفتم من اگه همچین



کاری کنم پدر برادرم تا عمر دارن، پیش عالم و آدم سرافکنده می‌شن. تا آخر
عمرشون باید چوب اشتباهای من رو بخورن.

نفس کم آورده بودم. چند لحظه سکوت کردم و فقط اشک ریختم. آرمان از این
سکوت استفاده کرد. اومد سمتم. زود خودم رو پرت کردم عقب و جیغ زدم:
-برو کنار!

دوباره حرفام رو ادامه دادم:

-ولی شما چی؟ شما فکر من رو کردین؟ فکر دل پر دردم بودین؟ فکر کردین یه نفر
داره به خاطر طرز فکر غلط ما از پا می‌افته؟ مسیحا همه امیدم بود. امیدم رو ازم
گرفتین. اگه امیدی نباشه زندگی معنا نداره؛ پس شما زندگی منم گرفتین.
دیگه چیزی ندارم که بگیرین.

رفتم جلوتر و با گریه گفتم:

-می‌خواستی بدونی کجا بودم؟

نگاه خیسم رو بین چشمای بهت‌زده و عسلیش چرخوندم:

-پیش مسیحا.

رگ گردنش زد بیرون و رنگش به سرخی زد. امون ندادم چیزی بگه:

-رفته بودم بهش بگم دیگه بی‌خیالم شه، رفته بودم بهش بگم دیگه من رو فراموش
کنه. رفتم بگم نمی‌تونم باهاش ادامه بدم. بهش گفتم من رو فراموش کن، گفتم دیگه
نمی‌خوام باهات ادامه بدم.

بعد رفتم سمت کیفم و گوشی رو در آوردم. پرت کردم رو میز عسلی:



-بیا! دیگه این بی صاحبم نمی خوام. دیگه لازم نیست دم به دقیقه چک کنیش.

در حالی که داشتم با گریه می رفتم سمت اتاق، گفتم:

-حتی دیگه بیرونم نمی رم. از فردا با خیالت راحت به کارات برس. نیاز نیست
بادیگاردم باشی.

دم در اتاق که رسیدم، با گریه داد زدم:

-از همتون متنفرم!

در اتاق رو قفل کردم و همونجا، جلوی در سر خوردم. زانو هام رو بغل کردم و بی توجه
به در زدنا و صدا کردنای آرمان، اشک ریختم. نمی دونم کی خوابم برد. وقتی بیدار
شدم، کل وجودم داشت می لرزید. دوباره لرز کرده بودم. به سختی از زمین کنده
شدم. ساعت یازده شب بود. شدیداً احساس گرسنگی می کردم؛ ولی نمی خواستم
برم بیرون. نشستم رو تخت و زل زدم به دیوار جلویم. مغزم پوچ و خالی بود. عین یه
ورق سفید! هیچ حس خاصی نداشتم خنثای خنثا بودم. ده دقیقه به همین منوال
گذشت که تقه ای به در وارد شد و به دنبالش، صدای بابا:

-لیلی جان! دخترم، باز کن در رو!

پوزخندی زدم و سرم رو گذاشتم رو زانوم. دو سه دقیقه که سپری شد، مامان اومد:

-مامان جان در رو باز کن برات شام آوردم.

جوابی ندادم:

-لااقل بیا غذات رو بگیر. خودتم مریضی، ضعیف شدی.

بازم سکوت کردم:



-بیا مادر قربونت بره!

وقتی دید چیزی نمی‌گم، با لحن غمگینی گفت:

-غذات رو گذاشتم پشت در.

نیم ساعت شد و من هنوز خیره به دیوار بودم. صدای آرمان برای یه لحظه من رو از عالم ساکت و تیره‌ام کشید بیرون:

-لیلی! عزیز دلم یه دقیقه بیا بیرون کارت دارم.

آرمان بعد چند دقیقه وقتی دید صدایی از من در نمی‌آد، راهش رو کشید و رفت. دو روز تو اتاق حبس بودم. روز سوم، دراز کشیده بودم و چشم‌ام بسته بود که صدای مریم رو شنیدم از پشت در:

-لیلی جونم؟

تو جام نیم‌خیز شدم و گوش‌ام رو تیز کردم. گفتم شاید خیالاتی شدم؛ ولی دوباره صدام زد:

-لیلی خانم؟

وقتی مطمئن شدم صدا، صدای خودشه، رفتم پشت در و با مکث کوتاهی بازش کردم. مریم وقتی نگاهش بهم افتاد، چشمای درشتش درشت‌تر شد. حیرت‌زده زمزمه کرد:

-لیلی!

شیوا هم که پشت مریم وایساده بود، سینی غذا به دست اومد جلو و با دیدنم خشکش زد:



-چیکار کردی با خودت دختر؟

شیوا گفت:

-برو تو مریم! برو!

مریم در حالی که چشم ازم نمی‌گرفت اومد داخل. رفت نشست رو تخت و شیوا هم رو صندلی پشت میز آرایش جا گرفت. سینی غذا رو گذاشت رو میز. مریم فوراً سر صحبت رو باز کرد:

-چی شده لیلی؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

دیگه گریه‌ام نمی‌اومد. خسته شده بودم از اشک‌ریختن. رو زمین نشستم و بی‌خیال نگاهش کردم:

-من بلایی سر خودم نیاوردم. این بقیه هستن که من رو به این حال و روز انداختن. شیوا، مهربون چشم دوخت بهم:

-مامانت می‌گه دو روزه هیچی نخوردی؛ گوشیتم که خاموشه. یه چیزی بگو لیلی! بدون اینکه نگاهش کنم بهش، گفتم:

-با مسیحا تموم کردم. گفتم دیگه منتظرم نباش؛ فراموشم کن! چون اگه این کار رو نمی‌کردم...

با یادآوری شاه‌رخ، ناخودآگاه مشتتم رو گره زدم:

-آرمان قربانی می‌شد.

شیوا با تعجب خیره شد به نیم‌رخم:



-چی؟ منظورت چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و این بار، نگاهش کردم:

-اون تصادفی که آرمان کرد، کار بابای مسیحا بود.

مریم دوید میون حرفم:

-چی می‌گی تو؟

بدون توجه به مریم، نگاهم رو روی صورت کنجکاو و حیرت‌زده شیوا نگه داشتم:

-اون ماشینی که زده بود به آرمان، یکی از نوچه‌های شاهرخ بوده.

شیوا ناباورانه به مریم چشم دوخت و رو کرد سمت من:

-آخه چرا؟

بدون این که بخوام، با لحن عصبی و حرصی، گفتم:

-برای اینکه رابطم رو با مسیحا قطع کنم. قبلش تهدیدم کرده بود که اگه دوباره با

مسیحا ارتباطی داشته باشم به خونوادم آسیب می‌رسونه؛ ولی من زیادی جدی

نگرفتم.

مریم با چشای گرد زل زده بود بهم:

-عجب عوضی‌ایه!

شیوا از رو صندلی بلند شد و سینی رو برداشت، اومد سمتم:

-فعلا این حرفا رو جمع کنید. لیلی دو روزه چیزی نخورده.



نشست، سینی رو گذاشت جلوم. به دونه‌های برنج و تیکه‌های مرغ زل زدم. میلی نداشتم. شیوا، عین روزایی که پرستاریم رو می‌کرد گفت:

-عزیز دلم بخور غذات رو! اگه تو چیزی نخوری که مشکلی حل نمی‌شه.

یه کم فکر کردم دیدم حق با شیواست. مگه جز اینه که فقط خودم از پا می‌افتم؟

سینی رو کشیدم جلو، نصفش رو به زور خوردم. مریم تا تموم کردم گفت:

-بگیر گوشیت رو!

-گرفت سمتم:

-بزن شارژش کن تا اینقد دلواپست نشیم.

بی‌حال و حوصله، گوشی رو از دستش گرفتم و گذاشتم رو میز. اون روز مریم و شیوا، به خصوص مریم خیلی سعی کردن من رو از اون حال و هوای کدر بکشن بیرون و شده حتی یه لبخند کوچیک رو لبم بیارن؛ ولی زیاد موفق نبودن. با این همه، حرفاشون خیلی موثر بود. بعد از رفتنشون تصمیم گرفتم دیگه گریه زاری نکنم، با غذا نخوردن خودم رو عذاب ندم، با زندانی کردن خودم، هم خودم رو هم خانوادم رو اذیت نکنم. فهمیدم مشکلات هیچوقت با حبس شدن و گریه کردن درست نمی‌شن. به خودم قبولوندم که من و مسیحا دیگه راهمون جداست. فقط هر دو، قسمت کوچیکی از سرنوشت هم بودیم.

یه هفته از اون روزی که مریم با شیوا اومده بودن خونمون، می‌گذشت. تو خونه با هیچکس حرف نمی‌زدم.

اخراج شدنم از بیمارستان، حوصلم رو خیلی بیشتر سر می‌برد. دائماً تو خونه بودم. هندزفری تو گوشم بود و کنار حوض نشسته بودم، آهنگ گوش می‌دادم. انگشت



اشاره و وسطی رو بردم داخل آب و موجها رو باهاشون به بازی گرفتم. یهو آهنگ قطع شد و گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره شاهرخ، چند حس به سمتم هجوم آورد. کینه، نفرت، خشم؛ و ترس! ترس بیشتر از همه مغلوب بود. تو جواب دادن مردد بودم. نزدیک بود قطع بشه که بالاخره تماس رو وصل کردم. چیزی نمی گفتم. صدای خش دارش پیچید تو گوشم:

-الو؟

بی اراده اخمی کردم:

-بله؟

خنده مسخره‌ای کرد:

-فکر نمی کردم جواب بدی.

-پوزخند زدم:

-کارت رو بگو!

-باید ببینمت.

ابروم رو با حرص بالا انداختم:

-که چی بشه؟

مکت کرد ده-بیست ثانیه:

-ببین کوچولو! به نفعته که باهام لجبازی نکنی و بیای سر قرار. نتیجه لجبازیت رو که دیدی...



ترسیدم؛ با این حال، به روی خودم نیاوردم و باذحرص غریدم:

-دیگه حرفی بینمون نمونده که به خاطرش لازم باشه دوباره پیام و ریخت نحست رو ببینم. هدفش این بود که من و پسرت رو از هم جدا کنی که کردی.

تند و تیز پرید میون حرفم:

-مواظب حرف زدنت باش! توهین بعدی رو نه با توهین، با عمل جواب می دم.

واقعا دیگه ازش وحشت کردم. این دیگه کی بود؟ مطمئن بودم که هر کاری ازش برمی اومد. همون لحظه، فهمیدم نباید باهاش درافتاد:

-میل خودته. می تونی نیای؛ ولی دست از پا خطا کنی، گنده تر از دهنش حرف بزنی، غلط زیادی بکنی دیگه برادرت رو نمی بینی.

دیگه نتونستم ساکت بشینم. از ل**ب حوض، با غیض بلند شدم و شروع کردم به داد زدن:

-چرا دست از سر من و خانوادم برنمی داری؟ چرا راحتمون نمی داری؟ گفتی دیگه دور و بر پسرم نباش، منم همین کار رو کردم. زهرتم که ریختی. داداشم رو یه ماه ازمون گرفتی، یه ماه زمین گیرش کردی. دردت چیه؟ چی می خوای از جونم؟
بخضم گرفت:

-بسه دیگه! خسته شدم! دیگه نمی کشم. تا کی می خواین زجرم بدین؟
زدم زیر گریه:

-بسه دیگه راحتم بذارین! بریدم دیگه نمی تونم.



-به هر حال... می تونی بیای و خانوادت رو از خطر دور کنی؛ و می تونی پشت گوش
بندازی و برادر عزیزت...

داد زدم:

-خفه شو!

این بار اونم عصبی شد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-صدات رو ببر دختره احمق! مواظب زر زدناش باش!

صداش رو آورد پایین تر:

-یه بار دیگه از این غلطای زیادی بکنی قطع می کنم و برادرت گم و گور می شه.
فهمیدی؟

واقعا کم آورده بودم. تک و تنها افتاده بودم گیر یه آدم دیو صفتی مثل شاهرخ که
حتی حق نداشتم چپ نگاهش کنم. در حالی که صدام می لرزید گفتم:

-آدرس بده!

پیروزمندان خندید:

-آهان، حالا شدی دختر خوب!

همون محل قبلی.

آه کشیدم و اشکام رو کنار زدم:

-کی؟

بی وقفه و محکم گفتم:



-همین امروز!

طوری که فقط خودم بشنوم، زمزمه کردم:

-لعنت بهت!

بعد گفتم:

-باشه، یه ساعته اونجام.

کسی خونه نبود و خیلی راحت می‌تونستم برم و برگردم. زود حاضر شدم، رفتم

بیرون. به خاطر ترافیک نیم ساعت دیر رسیدم. پیاده شدم، تکیه‌ام رو دادم به

ماشین. شمارش رو گرفتم:

-الو؟

-رسیدم، کجایی؟

-بیا جلوی موبایل فروشی! رو نیمکت نشستم.

گوشی رو انداختم تو کیف و با قدمای تند رفتم همونجا. نفس عمیقی کشیدم:

-سلام.

برگشت و نگاه پرغروری به سر تا پام انداخت:

-بشین!

با فاصله زیاد ازش رو نیمکت نشستم که با پوزخند اعصاب خرد کنش همراه بود.

مثل قبل، بی‌مکت و مقدمه ل**ب باز کرد:

-از قرار معلوم، مسیحا رو کلا از یاد بردی.



خشمیگن و نفرت آمیز نگاهش کردم و تندخویی کردم:

-از یاد نبردم؛ فقط کاری رو کردم که مجبور بودم بکنم.

نگاه پیروزمندانهای بهم انداخت و شمرده شمرده گفت:

-ولی این کافی نیست!

ابروهام رو به هم گره زدم:

-یعنی چی که کافی نیست؟

دستی پشت گردنش کشید:

-تو باید با من ازدواج کنی.

چند لحظه تو سکوت، با ناباوری و حیرت زل زدم به نگاه آبی و کثیفش. به گوشام

شک داشتم. با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

-چی؟

لبخند کریهه‌ی رو لبش نشست:

-آره، درست شنیدی. گفتم با من ازدواج کن.

سرم سوت کشید. بی‌اراده، برای اینکه به سخره بگیرمش، خندیدم:

-با من ازدواج کن! چه حرفا!

مشخص بود خیلی عصبی شده. اخم بزرگی کرد که چشمام رو ریز، و خودم رو یه کم

بهش نزدیک‌تر کردم و آروم گفتم:



-تو پیش خودت چی فکر کردی؟ رو چه حسابی این مزخرفات رو تحویل می‌دی؟ من جای دخترتم بدبخت! بار اول ترسیدم، به گفتت عمل کردم، از مسیحا دست کشیدم، فکر کردی تا آخر هر چی بگی قبول می‌کنم؟ از همین الان این توهمات پوچ رو از کلت بنداز بیرون! و کیفم رو برداشتم و بلند شدم؛ اما صداش می‌خکوبم کرد:

-فکر کنم خوب ادبت نکردم نه؟

با انزجار زل زدم بهش و دندونام رو فشردم. در حالی که به یه نقطه نامشخص خیره بود گفت:

-همون بار اولم خیلی بهت لطف کردم که گذاشتم برادرت زنده بمونه؛ وگرنه خیلی راحت می‌تونستم دستگاها رو از کار بندازم و کارش تموم شه!

دوباره دست رو نقطه ضعفم گذاشت. گلوم هجوم بغض رو حس کرد. بدون حرف، با تموم نفرتم خیره شدم بهش. اونم بدون پلک زدن نگاهم می‌کرد.

آرمان... تموم زندگیم بود. نفسم بند بود به نفسش. یه ماهم که تو کما بود، زندگیم شده بود خودِ جهنم. این آدمم که از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد. اونقدر کثیف بود که به راحتی دست به قتل بزنه. همونطور که خودش می‌گفت. فهمیده بودم که آدم به شدت خطرناکیه! ولی... چیزی هم که می‌خواست برابر با مرگم بود. من زنش بشم. چشمام رو محکم رو هم فشار دادم و از لای دندونام غریدم:

-نه. عمرا!

معنادار نگاهم کرد و پوزخندی به خشمم تحویل داد:



-بسیار خب، می تونی بری.

نبود آرمان رو تو ذهنم مجسم کردم. دیوونه کننده که نه؛ کشنده بود. اما با ازدواج کردن با مرد کثیفی مثل شاهرخم، انگار حکم اعدام رو امضا می کردم. با این که به شدت نگران آرمان بودم؛ ولی افتاده بودم به دنده لج و لجبازی. قدمام رو با تحکم به سمت ماشین برداشتم. سوار ماشین شدم و با حرص سمت خونه روندم؛ اما ده دقیقه نگذشته بود که نظرم عوض شد و به سمت خونه مریم و شیوا، تغییر مسیر دادم. کیف رو روی شونم جا به جا کردم و انگشت اشارم رو بردم سمت زنگ در و دکمه طبقه سوم رو فشار دادم. سه ثانیه بعد، در با صدای ضعیفی به روم باز شد. دست چپم رو گذاشتم رو میله هاش و به سمت عقب هلش دادم که به سختی یه کم باز شد. اخمی ناشی از زوزی که زده بودم رو صورتم ظاهر شد و هفت تا پله رو رفتم بالا. در خونشون باز شد و مریم، مثل همیشه سرخوش و نوشیدنی به استقبالم اومد. وقتی این همه شادیش رو دیدم، هم براش خوشحال شدم؛ و هم از ته دل آرزو کردم که کاش منم جای اون بودم. انقد پریشون بودم که حتی نتونستم یه دونه لبخند ریز و محو، تحویلش بدم. وزنش رو انداخته روی پای چپش انداخته؛ و وایساده بود. کفشای صندل خاکستریم رو درآوردم با سلام زیر لبی، وارد شدم. بوی فست فود به مشامم خورد. مطمئنا کار شیوا بود این عطر و بوی خوش. مریم طبق معمول از گردنم آویزون شد و حلقه دستاش رو تنگ تر کرد:

-الهی بگردم برات! چقده دل به دل راه داره.

ازم جدا شد و پر از هیجان، ادامه داد:

-همین چند دقیقه پیش خواستم زنگ بزnm بهت.



تا چهره آشفته و احوال پریشونم رو دید، هیجان صداسش ته کشید و دلواپسی جاش رو گرفت. چشماش رو یه کمی بازتر کرد:

-چی شده لیلی؟

دم عمیقی گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

-بذار بشینم، می‌گم.

انگار که تازه متوجه وضعیت شده باشه، دستش رو از رو شونه‌هام برداشت، قدمی به عقب رفت تا بشینه رو مبل راحتی کالباسی و به منم گفت که بشینم. خواسنم حرفام رو شروع کنم که یه نگاه کلی به خونه انداختم و در حالی که به سمت آشپزخونه گردن دراز می‌کردم، پرسیدم:

-پس شیوا کو؟

با تموم کردن جمله پرسشیم، نگاه دادم به مریم کنجکاو و لبریز از سوالای بی‌جواب. پاش رو انداخت رو پاش که راحت باشه:

-دستشویییه، می‌آد حالا.

آهانی گفتم و با زبون، لبم رو تر کردم:

-دارم از سر قرار می‌آم...

در دم، حرفم رو برید:

-مگه نگفتین تموم شده همه چی؟

تازه حواسم جمع کیف خاکستری رنگی شد که همچنان دوشم وزنش رو تحمل می‌کرد. از روی تاسف، خودم برای خودم سری تکون دادم، کیف رو از شونم جدا کردم



و گذاشتم تو بغلم. مریم با کلافگی من رو نگاه می کرد. با چشماش بهم فهموند بی صبرانه منتظر جوابه. آب دهنم رو قورت دادم و با لحنی پر غم اضافه کردم:
-آره خب، همه چی تموم شده؛ اما فقط بین من و مسیحا؛ نه بین باباش و من.
دو ابروش پریدن هوا. متعجب از جمله‌ای که ازم شنیده بود ل**ب باز کرد:

-چی یعنی؟

شال صورتی کمرنگم رو مرتب کردم:

-بهم گفت باهام ازدواج کن.

مریم با داد بلندی گفت:

-چیکار کن؟

پوزخندی به اقبالم زدم و در حالی که خیره به گلای کالباسی فرش مشکی رنگ بودم،
تمسخرآمیز
-ازم درخواست ازدواج کرد.

و بعد، نگاهش کردم تا بینم عکس‌العملش چیه.

دو دستش رو گذاشته بود رو شقیقه‌هاش و ماساژ می داد. زیر ل**ب نالید:

-وای خدا!

همین جوری زل زده بودم بهش که شیوا هم بهمون اضافه شد. با دیدنم، لبخند عریضی رو لبش نشست و اومد سمتم. منم بلند شدم و همزمان همدیگرو بغل کشیدیم. شیوا آروم، گفت:



-خوش اومدی!

وقتی مریم رو تو اون حالت دید، با حیرت برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد. پوفی کردم و قضیه رو به اونم گفتم. از صفر تا صد ماجرا رو براشون تعریف کردم که شیوا با حالی گرفته ل**ب باز کرد:

-حالا چیکار می‌خوای بکنی؟

شونه‌ای بالا فرستادم و با بی خیالی بی‌سابقه‌ای گفتم:

-من بیخیال مسیحا بشو نیستم.

مریم با لحن تلخش حمله‌ور شد بهم:

-بسه دیگه لیلی! واقعا دیگه بسه! همون یه بارم به خاطر تو، داداشت به اون حال افتاد کافیه. من جای تو بودم، شرمنده برادرم می‌شدم؛ نه یه دردسر تازه واسش. خودت که دیگه بیشتر از همه به اخلاق اون مرتیکه آشنایی. این بار دیگه کار رو یه سره می‌کنه. اینقد خودخواه نباش! من اصلا درک نمی‌کنم... داداشت نوک سوزنی هم ارزش برات نداره. بیا و تمومش کن! به خدا می‌دونم سخته، می‌دونم از مرگ بدتره؛ ولی حداقل داداشت رو از دست نمی‌دی. تازه مسیحام بالاخره روزی یادت می‌ره.

اشک تو چشم حلقه بست و دیدم رو تار کرد. با این حال، بهشون محل ندادم تا برای خودشون راه باز نکنن.

شیوا با ملایمت، حرف مریم رو تکمیل کرد:

-درسته می‌گه لیلی جان، تو که عاشق آرمانی.



سرم رو تند به چپ و راست تکون دادم و چشم بستم:

-نمی‌دونم چیکار کنم، به خدا نمی‌دونم.

کلید رو انداختم رو در و به آرومی چرخوندمش که در جا باز شد. بی حال و حوصله، رفتم سمت اتاقم و کیف رو پرت کردم رو تخت. خودمم به عرض تخت، دراز کشیدم روش و دستم رو گذاشتم رو پیشونیم. انقد فکر و خیال کردم و تو ذهنم دنبال راه فرار گشتم، نمی‌دونم کی خوابم برد.

روی تاب نشسته بودم و خیلی آرام تاب می‌خوردم. نسیمی ملایمی که می‌وزید، موهام رو به رقص درآورده بود. خیره به گل رزای قرمز رنگ باغچه بودم که سرعت تاب بیشتر شد. نگاهم رو از گلا بریدم و سر چرخوندم. آرمان با لبخند مهربونی، پشتم وایساده بود و تابم می‌داد. به زور، ل*با*م رو یه ذره کشیدم تا بلکه یه لبخند تحویلش بدم. آرام ل**ب باز کردم:

-سلام داداشی. کی اومدی؟

دستش رو از زنجیر تاب کشید و نشست کنارم. دستش رو گذاشت پشت کمرم و در حالی که لبخند به ل**ب، نگاه دوخته بود بهم، با آرامش خاصی گفت:

-سلام به روی ماهت، همین چند دقیقه پیش.

سرم رو برای تایید حرفش تکون دادم و سر انداختم پایین. دستش رو برد زیر چونم و مجبورم کرد سرم رو بالا بگیرم. همین کار رو کردم و به صورتی که پر از دلهره‌های برادرانه بود، خیره شدم. اخم ظریفی کرد:

-چی شده لیلی؟



آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به نشونه چیزی نشده، به بالا و پایین کشیدم.
اخمش یه کم پررنگ تر شد و با لحن مردونه و مختص خودش گفت:

-دروغ نگو لیلی به من!

سرم رو انداختم پایین و با صدای ضعیفی گفتم:

-دلم گرفته آرمان.

نفس عمیقی کشید و بعد دو-سه ثانیه مکث گفت:

-هنوزم دوسش داری؟

چه سوالی! مگه می شه در عرض چند روز، یکی رو از

یاد برد؟ لبم رو فشار دادم به هم و با همون لحن گرفته گفتم:

-دیگه چیزی خوشحالم نمی کنه. هیچی...

بی مقدمه گفت:

-حاضر شو امشب دو تایی بریم بیرون.

سرم رو بلند کردم و سعی کردم لبخند بزنم:

-ممنونم آرمان؛ ولی... گفتم که، دیگه چیزی خوشحالم نمی کنه؛ حتی بیرون رفتن.

با لحن محکمی گفت:

-گفتم حاضر می شی می ریم بیرون.

موهام رو از رو پیشونیم کنار زدم:

-باشه.



زیپ بارونی چرم و مشکیم رو کشیدم رو شال سفیدم رو یه کم کشیدم جلو. گوشیم رو از رو میز آرایش برداشتم و رفتم بیرون. خداحافظی سرسری ای از مامان و بابا کردم و سوار ماشین شدم. آرمان ماشین رو روشن کرد و با لحنی که کاملا مشخص بود، می‌خواد شنگول باشه تا منم انرژی پیدا کنم، پرسید:

-خب... کجا بریم؟

در حالی که به خیابون نظر دوخته بودم، شونه‌ای بالا انداختم:

-هر جا که خودت صلاح می‌دونی.

سرعتش رو کمی بیشتر کرد:

-پس اول می‌ریم پیتزا.

سرم رو تکون دادم و ضبط رو روشن کردم. صدای آهنگ تو سکوت ماشین پخش شد.

چشات اوج آرامشه نباشی قلب من نفس نمی‌کشه

صدات برام نوازشه، صدات که می‌زنم برای خواهشه برای خواهشه

آرمان دنده رو عوض کرد و گفت:

-حالا اگه جسیکا اینجا بود می‌گفت مهدی احمدوند این آهنگ رو برای چشای من خونده.

بعد چند روز، بالاخره یه تک‌خندن کردم و آروم گفتم:

-دقیقا.

چند لحظه بعد، دوباره پرید وسط آهنگ:



-راستی چی شد؟ دیگه خبری ازش نیست؟

شیشه رو تا نصفه کشیدم پایین:

-نمی‌دونم، دیگه نشسته سر جاش.

آرمان جووری خندید که انگار می‌خواست مسخره کنه:

-ناامید شد دیگه. نگران نباش! سال بعد می‌آد و می‌گه من بدون هیچگونه عمل،

زیباترین دختر دو هزار و نوزدهم.

این بار، بلندتر خندیدم:

-از دست تو!

چشات نقاشی خداست می‌خواستمت ببین خدا همین و خواست

با این بیت، ذهنم رفت سمت مسیحا و دلم باز گرفت. اون همیشه این آهنگ رو برام می‌خوند.

بعد نیم ساعت، جلو یه پیتزا ساندویچی متوقف شدیم و آرمان پیاده شد. دلم شور می‌زد، منم رفتم پایین و کنار آرمان وایسادم. منتظر بودیم تا خیابون کمی خلوت و خالی شه. داشتیم از خیابون رد می‌شدیم که یه ال نودِ مشکی، با سرعت وحشتناکی به سمتمون روند. تا به خودم بیام، دیدم رونده سمت آرمان و داره می‌خوره بهش. لحظه آخر دستم رو گذاشتم جلو چشم و با تموم توانم جیخ زدم:

-آرمان!

با صدای ترمز خوفناک ماشین، آروم چشمام رو باز کردم و وحشتزده به رو به رو نگاه کردم. ماشین با فاصله دو سانت با آرمان، متوقف شده بود. نفس راحتی کشیدم



و گریم گرفت. با دو رفتم کنار آرمان و ماشین همون لحظه، با سرعت ازمون دور شد.
شونه آرمان رو گرفتم و با گریه گفتم:

-آرمان؟ آرمان خوبی؟

دستش رو گذاشت رو دستم و خونسرد و آروم گفت:

-خوبم، خوبم قربونت برم! گریه نکن عزیز دلم!

دستم رو گرفت و از خیابون گذشتیم. دم در ساندویچی بودیم که صدای گوشیم بالا رفت. در حالی که داشتم وارد می‌شدم، گوشی رو کشیدم بیرون و پیام رو باز کردم. چشمم درشت شد و قلبم تند کوبید.

« این روزا بیشتر باهاتش بگذرون. آخرین روزاییه که داریش. » نگاهی به آرمانی که داشت با صاحب ساندویچی صحبت می‌کرد، انداختم. من دیوانه‌وار عاشق آرمانی بودم که نگاه وحشت‌زدم نشونش گرفته بود. من نمی‌تونستم با لج و لجبازیم، آرمان رو قربانی کنم. باید تسلیم می‌شدم.

دو قدم بیشتر ازم دور نشده بود که بلند گفتم:

-وایسا!

ایستاد؛ اما برنگشت. رفتم جلوش و ایسادم. با این که حاضر بودم بمیرم و التماسش نکنم، ولی مجبور شدم:

-ببین آقا! من... من نمی‌دونم تو چه مشکلی با بابای من داشتی و چی بینتون گذشته؛ اما هر چی بوده دیگه تموم شده. دست زمونه من و پسر تو رو سر راه هم



قرار داد. این دیگه تقصیر هیچکس نیست. با تموم احترامی که به پدرم قائلم، وقتی بهم گفت باید مسیحا رو کنار بذارم؛ گوش به حرفش ندادم؛ ولی... به خواسته تو این کار رو هم کردم. می‌خواستی ما دو تا از هم دور شیم؛ که شدیم. مطمئن باش دیگه من هیچوقت سراغش نمی‌رم. حتی نمی‌ذارم اون بهم نزدیک شه. نمی‌دونم هدفش از این کارا چیه؛ ولی عاجزانه ازت خواهش می‌کنم، دست از این کارا بردار! کاری به من و خانواده‌م نداشته باش. من داداشم رو دوست دارم، با همه وجودم. بابام رو، مامانم رو... می‌دونم خدا پیغمبر سرت نمی‌شه؛ با این حال، تو رو قسم می‌دم به هر چی برات عزیزه، بیخیال این کینه چندین و چند ساله شو!

دوباره با پوزخند جوابم رو داد:

نامردی‌ای که پدرت در حقم کرده، هیچ‌جوره جبران نمی‌شه. حتی اگه عزیزترین کسای زندگیش رو بکشم! هر بلایی سر زندگیش بیارم، حقشه. تا جون تو بدنمه و نفس می‌کشم، باهات دشمن خواهم بود. نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوش پایین بره. سال‌های سال بود که دنبال خانوادش بودم؛ دریغ از یه نشونه. حالا که نشونه با پای خودش اومده، چرا از دستش بدم؟ توصیه می‌کنم تهدیدم رو جدی بگیری!

و دوباره راه افتاد. اشک تو چشم حلقه زد. دوییدم سمتش و دوباره راهش رو سد کردم:

-باشه، باشه قبوله! فقط کاری با آرمان نداشته باش! خواهش می‌کنم.

نگاه رنگیش عین ستاره درخشید:

-خوبه!

دندون‌نما لبخند زد:



-عالیه!

گریه‌ام گرفت و سرم رو انداختم پایین:

-امشب می‌ری به محسن می‌گی می‌خوام زن شاهرخ بشم.

تهدیدآمیز ادامه داد:

-فقط یادت باشه، فکرای بد به سرت بزنه و بخوای در بری، برات گرون تموم می‌شه!

با شدت بیشتری گریه کردم و چیزی نگفتم. تنه‌ای بهم زد و رد شد.

برام مهم نبود که وسط پارکم. به زانو افتادم زمین و زار زدم. خدایا تا کی درد؟ تا کی

مصیبت؟ دیگه بس نیست؟ دارم از دست می‌رم چرا هیچکس نمی‌فهمه؟

داشتم به عزیزترین کسای زندگیم که غرق تلوزیون بودن، نگاه می‌کردم. بابام... مردی

که وجودم از وجودش به وجود اومده بود. مردی که همیشه حامی بود و هیچوقت

سعی نکرد بهم زور بگه. حالا من می‌خواستم بهش بگم، می‌خوام با دشمنش ازدواج

کنم؛ یعنی باید نابودش می‌کردم. نگاهم رو بردم رو مامان...

یه زن آروم و مهربون و سرشار از عشق. کسی که جای خالی خواهر رو واسم پر

می‌کرد. لحظه به لحظه هوام رو داشت و از خودش می‌گذشت تا من خوش باشم.

به آرمان چشم دوختم. به آرمانی که دیوونش بودم، به آرمانی که دار و ندارم بود.

آرمانی که به خاطرش، هم خودم رو نابود می‌کردم؛ هم خودشون رو.

با بغض چشم ازش برداشتم و رو کردم سمت بابا. از لرزش صدام جلوگیری کردم:

-بابا! من می‌خوام ازدواج کنم.



سه نگاه متعجب من رو هدف قرار داد. داشتم از شدت خجالت آب می شدم. چقدر
حالم بد بود... خدا خودش می دونست. بابا حیرتش رو پنهون کرد و متفکرانه گفت:

-شاهرخ؟ خواستگار جدیدته؟

بابای بیچاره من! خودم فهمیدم نگاه رنگ غم گرفت:

-نه، شاهرخ...

نفس عمیقی کشیدم:

-خوش سیما.

هیچ صدایی از هیچکس در نمی اومد. بابا بالاخره با اخم وحشتناکی به حرف اومد:

-اصلا شوخی قشنگی نبود لیلی، اصلا.

تلخند زدم و سعی کردم ادای خونسردا رو دربیارم:

-مگه شوخی کردم؟

مامان یهو داد زد:

-این چرت و پرتا چیه داری می گی دختر؟ هیچ معلوم هست چته؟

بابا دستش رو به نشونه سکوت گرفت جلوی مامان:

-وایسا خانم! جدی نگیر! از تو بعیده این حرفا رو از آدمی مثل لیلی بشنوی و باور
کنی.

دلَم برای قلب صاف بابا خیلی می سوخت. هنوزم باور نداشت دارم راست می گم.
جدی تر از همیشه، چشم دوختم به چشمای عسلی رنگش. با کمال پرویی گفتم:



-بابا چرا نمی‌خواین باور کنین؟ من دارم جدی می‌گم.

اون موقع بود که بابا هم کنترلش رو از دست داد. با داد گفت:

-دهنت رو ببند! مثل اینکه واقعا دیوانه شدی!

اخم کردم، کمی صدام رو بالا کشیدم و به حالت تهاجمی گفتم:

-دیوونه چرا؟ هرکس بخواد ازدواج کنه دیوونه‌ست؟

حرفم تموم نشده بود که دستش محکم رو گونم فرود اومد. چشمم رو بستم و دستم

رو گذاشتم جای ضربش. بابا، انگشت اشارش رو تهدیدوار آورد جلو و صداش رو هم

پر کرد از تهدید:

-یک بار دیگه اسم اون عوضی رو از دهنت بشنوم، زندت نمی‌ذارم.

مامان بغض کرد. از جا بلند شد و چند قدم کوتاه، برداشت سمتم:

-دست خوش لیلی! دست خوش! من اینجوری بزرگت کردم؟ اینطوری تربیتت کردم؟

بابا دوباره از کوره در رفت و با صدایی که بیش از حد معمول بلند بود گفت:

-من اگه قرار بود اجازه بدم بهش نزدیک شی، تو رو می‌دادم به پسرش؛ نه خودش.

صداش رو آرام‌تر کرد و غمزده گفت:

-باور نمی‌کنم لیلی، باور نمی‌کنم تو داری این چیزا رو می‌گی. دختر من، مال این حرفا

نیست.

مامان اومد چند گام دیگه اومد و این بار، بدون بغض و غضبناک گفت:

-نه، من می‌خوام بدونم برای چی همچین فکر احمقانه‌ای زده به سرش.



بهم نزدیک تر شد:

-چه وعده‌هایی بهت داده که اینجوری زده به سرت. هان؟

منم عین خودشون صدام رو بردم بالا:

-من نه به سرم زده، نه دیوونه شدم. فقط می‌خوام ازدواج کنم. فهمیدین؟ ازدواج!

مامان با حیرت دستش رو برد سمت دهنش و بی حرف، خیره شد به صورتم. بابا

سکوت چند لحظه‌ای رو شکست. این بار از در ملایمت وارد شد:

-لیلی جان، بابا! من اون آدم رو عین کف دست می‌شناسم. می‌دونم چقد کثیفه! این

حرفا، حرفای خودت نیست، می‌دونم. چی بهت گفته دخترم؟ بگو بهم.

دل‌م بیشتر گرفت و بغض تو گلوم سنگین تر شد. چه سرنوشت تلخی داشتم من...

برای حفظ خونوادم داشتم اینجوری نابودشون می‌کردم. چه تقدیر غم‌انگیزی برام رقم

خورده بود که باید نقش بازی می‌کردم. نقش یه دختر کثیف که حتی خودم ازش

متنفر بودم:

-لیلی! عزیزم بگو!

لجوجانه خیره شدم بهش:

-هیچی... اون هیچ چیز خاصی نگفته. چیزایی که من می‌گم هم، حرفای اونم نیست.

من خودم می‌خوام زنش بشم. اگر هم این حرف رو بهتون گفتم، واسه این نبود که

اجازه بگیرم؛ خواستم فقط در جریان باشین. چون شما چه اجازه بدین، چه ندین،

من این کار رو می‌کنم.

دوباره صدایش بلند شد واسم:



-کافیه!

خواست ادامه بده که اخماش جمع شد دستش رو برد سمت قلبش.

وحشت زده به سمتش قدم برداشتم.

مامان با نفرت نگاهم کرد:

-آگه یه مو از سرش کم بشه...

بغض کرد و ادامه نداد.

منم بغض کردم؛ اما خودم رو نگه داشتم. مامان، به کمک آرمان بابا رو برد حیاط.

به یه دقیقه نکشید که آرمان اومد تو. صورتش به سرخی می زد و رگای گردنش برجسته شده بود. قدماش رو تند کرد و اومد سمتم. با عصبانیت عجیب و اخم ترسناکی غرید:

-که می خوای زن شاهرخ شی؛ آره؟

تخس شدم. جسور، چشم دوختم به چشماش:

-آره.

چشمای خشمگینش آتیشی تر شد. یه طرف صورتم سوخت. تو دلم پوزخند زدم.

اینم دومیش! پلکام رو با درد رو هم گذاشتم و انگشتم رو بردم گوشه لبم. شوری خون رو حس می کردم. انگشتم رنگ خون گرفت.

دیگه نتونستم منکر بغضم بشم و بیشتر از این، پنهوش کنم. چونهام لرزید و اشکای داغم آروم، آروم فرود اومد رو گونه هام. می خواستم جیخ بزنم؛ از ته دل. شاید قلبم پر دردم یه ذره تسکین پیدا می کرد. می خواستم داد بزنم و بگم همه این کارا به خاطر



خودته. به خاطر خودته که دارم همچین حماقتی می‌کنم. زن کسی می‌شم که سن بابام رو داره تا تو در امون باشی. دارم به خاطر تو زندگیم رو، آیندم رو، خودم رو و حتی خانوادم رو نابود می‌کنم، به خاطر خودت.

دادی زد که گفتم کل شهر شنید. از جا پریدم و با چشای گشاد نظر دوختم بهش:
-تو غلط می‌کنی!

دوباره بلندی صدایش رو به رخ کشید:

-غلط می‌کنی!

تو ترسناک‌ترین حالت ممکن می‌دیدمش. چشماشم قرمز شده بود و قفسه سینهش بالا پایین می‌شد. مشتش رو محکم فشار داد و اومد جلو. صورتش رو تو دو سانتی صورتم نگه داشت:

-چیش اینطوری فریبت داده؟ پولش؟ مال و منالش؟

دوباره ازم دور شد و داد کشید:

-د لعنتی آخه تو که از بچگی لای پر قو بزرگ شدی دیگه چرا؟

چند لحظه چیزی نگفت، منم فقط آروم گریه می‌کردم. دوباره به حرف اومد:

-مگه ثروت بابا کم از پول و پله اونه؟

اومد جلوتر که بی‌اراده رفتم عقب. با فک قفل و لحن ترسناکش ادامه داد:

-اون جای باباته بیچاره!

بلندتر داد کشید:



-جای بابات!

چشمات رو ریز کرد و با صدای آرومی گفت:

-وایسا ببینم! اصلا چی شد که پسرش رو ول کردی چسبیدی به خودش؟

سکوتم رو که دید، عربده کشید:

-چته؟ لال شدی؟ چرا خفه خون گرفتی؟

صدای گریم بلندتر شد. بازوم رو گرفت و در حالی که از شدت عصبانیت، بهش

فشار می آورد، از بین دندونای کلید شدش، با صدای وحشت‌انگیزی غرید:

-پات رو قلم می‌کنم از اتاقت بیای بیرون.

و هلم داد سمت اتاقم. باید هر چه زودتر به گفته شاهرخ عمل می‌کردم؛ وگرنه،

دوباره شر می‌شد. برای این که کار رو تموم کنم، از همون فاصله چند متری، با گریه

داد زدم:

-تا آخر عمرم که نمی‌تونین زندونیم کنین، بالاخره می‌آم بیرون. مطمئن باش لحظه‌ای

واسه رفتن درنگ نمی‌کنم.

با قدمای بلند؛ اما آروم اومد سمتم. ل**ب باز کرد چیزی بگه؛ اما ظاهراً منصرف

شد. فقط با اخم و کینه نگاهم کرد که چشم ازش گرفت و رفتم اتاق.

از پنجره، به حیاط چشم دوختم تا ببینم بابا چگونه. اشک لحظه‌ای امونم نمی‌داد.

دستم رو تند تند زیر چشم می‌کشیدم و با هق‌هق، به حیاط تاریک نگاه می‌کردم.

همگی رفتن داخل. خیالم از بابا راحت شد و رفتم سمت تختم. ده دقیقه که

گذشت، دوباره با سر و صدایشون، کشیده شدم جلوی پنجره. مامان چادر به سر و



آرمان با لباس بیرون تو حیاط بود و می‌خواستن برن. با درد چشمم رو بستم و اشکایی که تو چشمم جمع شده بودن، بی‌وقفه ریختن رو صورتم. به هق‌هق افتاده بودم. از پشت پرده اشک، به رفتنشون خیره شدم و زار زدم. می‌خواستم انقد نگاشون کنم که دیگه دلم هواشون رو نکنه. بعد پنج دقیقه که مطمئن شدم دور شدن، زود زنگ زدم به شاهرخ. در حالی به خاطر گریه زیاد، به هق زدن افتاده بودم منتظر جوابش شدم. بعد دو بوق برداشت:

-بله؟

نمی‌تونستم حرف بزنم، نفسم در نمی‌اومد. فقط گریه می‌کردم. بعد چند ثانیه تند و تلخ گفت:

-چته؟ حرفت رو بزن!

چقد بی‌رحم بود! با جون کندن بریده بریده گفتم:

-کسی... خونه نیست... بی... من رو ببر.

دستای لرزوم توان نگه داشتن گوشی رو نداشتن. گوشی از دستم رها شد و افتاد رو تخت. برش نداشتم و رفتم سمت کمد. چمدون آبی نفتیم رو از رو کمد برداشتم، کل لباسام رو نامرتب گذاشتم توش. به دو تا قاب عکسی رو میز آرایشم بود، با گریه خیره شدم. یکیش عکس دوتایمون بود. من و آرمان کنار هم بودیم و دستام دور گردنش حقله شده بود. اون یکی هم هر چهارتایی مون بودیم. بابا و مامان پیش هم نشسته بودن؛ من از پشت مامان رو بغل کشیده بودم و آرمان بابا رو. اشکام رو پاک کردم و هر دوتاشون رو انداختم تو چمدون و هول هولکی زیپش رو کشیدم.



سرم به بالش نرسیده بود که خوابم برد. صبح روز بعد، با آزار و اذیتای اشعه‌های بازیگوش خورشید چشم باز کردم. یه نگاه اجمالی به کل اتاقم انداختم و به دیوار رو به روم که با کاغذ دیواری کرم-قهوه‌ای پوشیده شده بود، نگاه دوختم. دلم پر کشید سمت خونه؛ همون خونه‌ای که یقین داشتم حالا، هیچکدوم از اهالیش چشم دیدن من رو نداشتن. بغضی که چند روزی ازم فراری بود، یه بار دیگه خودش رو بهم رساند. ولی این من بودم که اجازه ندادم زیاد پیشروی کنه و به اصطلاح، تو نطفه خفش کردم. بغض آزار دهنده رو فرو بردم، آهی پر سوز سر دادم و بلند شدم. زیر ل**ب زمزمه کردم:

-خدایا کمکم کن!

تو سرویس بهداشتی‌ای که داخل اتاق بود، دوش کوتاهی گرفتم و بعد این که دستی به سر و وضعم کشیدم، رفتم بیرون. شاهرخ و مسیحا ظاهرا خونه نبودن. محض کنجکاو، به سمت پله‌هایی که دقیقا مرکز خونه قرار داشتن رفتم. از پله‌های پیچ در پیچ که با سنگای قیمتی و خاکی رنگ، بنا شده بودن گذشتم. دستم رو از نرده آلومینیومی مشکی-طلایی برداشتم و پله آخر رو بالا اومدم. طبقه دوم خونه کامل نبود، فقط یه سالن بزرگ بود که دو تا اتاق تو ضلع شرقی، و دو تا اتاق دیگه تو ضلع غربی داشت. انگار تموم پنجره‌های این خونه بزرگ بودن و یه دیوار رو به طور کامل می‌پوشوندن. چون ضلع شمالی سالن، یه پنجره خیلی بزرگ داشت که کل محیط رو روشن ساخته بود. عقب‌گرد کردم و رفتم پایین. سه پله مونده به آخر، متوقف شدم. سمت چپم آشپزخونه بزرگ خونه قرار داشت و سمت راستم، ال سی دی و سرویس پخش. دو راه داشتم؛ یا باید تماشای تلوزیون رو انتخاب می‌کردم، یا رفتن به آشپزخونه و آشنایی با مستخدما رو. دو دل بودم که آخرش دومی رو انتخاب کردم و با قدمای مطمئن، رفتم سمت آشپزخونه. اولین خدمتکاری که من رو دید، همون



دختر جوون و چشم سبز بود. دوباره کینه چشمای زمردیش رو تصرف کرد و روش رو با غیظ ازم گرفت. دلیل این رفتارش برام روشن نبود. همشون غرق کار بودن و هیچکدوم حضورم رو حس نکردن. بالاخره ل**ب از هم باز کردم و صدایی از هنجرم بیرون دادم:

-سلام.

هفت تا نگاه کنجکاو من رو نشونه گرفتن. فقط اون دختر چشم سبز توجهی بهم نمی‌کرد. منتظر جواب بودم که یکیشون که بهش می‌خورد ۳۸-۳۷ سال داشته باشه، با خوشرویی گفت:

-علیک سلام خانم. امری دارین؟

من که از برخورد خوشش هم یکه خورده بودم؛ و هم خوشحال بودم، لبخند هولی به ل**ب زدم و گفتم:

-نه، من فقط اومدم باهاتون آشنا شم.

همه یکی یکی برام پشت چشم نازک کردن و مشغول کارشون شدن. جزیه دختر نحیف و لاغر که جلوی ظرفشویی بود و نگاهش هیچ کینه و تنفری نداشت. ناراحت نگاهم رو ازشون برداشتم که همون خانم، لبخندش رو برام پررنگ‌تر کرد و چند قدمی به سمت برداشت:

-بفرمایین تو خانم.

با اکراه وارد شدم و لبخند نصفه جونی زدم. دستش رو گذاشت پشت کمرم و هدایتم کرد سمت میز غذا خوری سلطنتی شکلاتی رنگ که گلای طلایی روش داشت و مرکز



آشپزخونه بود. نشستم و اون شروع کرد به صحبت. به دختر ظریف و لاغراندومی که سرگرم شستن ظرف بود، اشاره کرد:

-اون هدیه‌ست. تقریبا همسن و سال خودتونه فکر کنم.

بعد سر چرخوند سمتم و با چشای ریزش که شباهت خیلی زیادی به چشم کره‌ایا داشت، نگاهم کرد:

-راستی شما چند سالتونه؟

خجالت می‌کشیدم که بگم بیست و سه سالمه. که با این سن، با کسی که جای دخترشم ازدواج کردم. لبم رو با استرس، تو دهنم جمع کردم و یه کمی آروم گفتم:

-بیست و سه.

سری تکون داد و در حالی که می‌خواست لبخندش رو روی لبای قله‌ای و متوسطش تثبیت کنه گفت:

-آهان؛ پس شما یه سال ازش بزرگترین. هدیه دختر منه.

با اتمام جملش، نگاهم کشیده شد سمت هدیه که دیدم لبخند محوی رو ل**ب برجسته، کوچیک و صورتی رنگشه و نیم‌رخم رو با چشمای بادومیش که عینهو چشمای مادرش بود، آنالیز می‌کنه. منم متقابلا ل**با*م رو کش دادم و دوباره نگاهم رفت رو صورت سفید مامان هدیه. اونم داشت با عشق هدیه رو نگاه می‌کرد. چرخید سمتم و ادامه داد:

-منم هلنم.



با ابروهای هاشور شده و شمشیریش، به همون دختری که اصلا از من خوشش نمی‌اومد اشاره انداخت:

-هانیه خیلی قبل‌تر از ما اینجاست. فکر می‌کنم چهار سالی می‌شه. هانیه هم سه سال کوچیکه از شما خانم‌جان.

بی‌اراده، سرم چرخید سمت هانیه‌ای که زمزد چشاش تو دریایی از تنفر غوطه‌ور بود. با حرص روش رو ازمون گرفت و مشغول دستمال کشیدن ظروف شد. هلن چهار نفر باقی مونده رو هم برام معرفی کرد و به خواسته خودم، جای صبحونه، یه لیوان چایی با کیک خامه‌ای برام ریخت. برام جای سوال بود چرا همه ازم بیزارن؛ جز هلن مهربون و دختر مهربون‌تر از خودش. نیم ساعتی تو آشپزخونه گذروندم و با هلن حرف زدم. بعد نیم ساعت، راهم رو به سمت اتاقم کج کردم. فضای مجازی بهترین سرگرمی برام بود؛ بنابراین ل**ب‌تابم رو روشن کردم و باهاش مشغول شدم. وقتی به خودم اومدم عصر شده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. هول هولکی ل**ب‌تاب رو خاموش کردم و دراز کشیدم. سه دقیقه گذشته بود که صدای مسیحا، دقیقا جلوی اتاقم بلند شد:

-ممنون هلن خانم. شما زحمتتون می‌شه، می‌آم پایین می‌خورم. نیارین بالا.

قلبم دیوانه‌وار شروع به تپش کرد و تو همون حالت لبخند محزونی به شخصیت نجیبش زدم. حتی راضی نبود خدمتکار جلوش کار کنه. بغض دوباره اومد سراغم و چشمام رو به اشک نشوند. منم این دفعه هیچ مقاومتی نکردم و اجازه دادم اشک گونه‌هام رو نمدار کنه. دو دستم رو گذاشتم جلو دهنم و چشمام رو بستم. وقتی تنگی نفس گرفتم، آرام‌تر شدم و دیگه گریه نکردم. گشنه نبودم و نمی‌خواستم برم پایین. نه میل دیدن مسیحا رو داشتم، نه شاهرخ رو. البته مگه می‌شد دلم نخواد مسیحا رو نبینم؟ مگه می‌شد دلتنگ چشماش نشم؟ من فقط از مسیحا خجالت



می کشیدم. دوست داشتم تلوزیون ببینم. با این خیال، دستم رفت سمت گوشی و اینترنت رو روشن کردم. برنامه ترانه باران پخش می شد.

با رضایت خیره شدم به صفحه گوشی. چشمام صفحه گوشی رو می دید و ذهن و فکرم خانوادم رو...

یهو با صدای مجری به خودم اومدم:

-گزینه ۶، آهنگ اگه بارون بباره.

هوشیارتر شدم و کل حواسم رو معطوف برنامه کردم. اگه وقت دیگه ای بود، نیشم تا بناگوشم می رسید و به کل طایفه پیام می فرستادم؛ ولی حالا فقط با یه کم ذوق، در حال تماشا بودم. با تموم شدن آهنگ، رای ام رو فرستادم و دو دقیقه بعد که نمودار گزینه ۶ رو تو اوج دیدم، نت رو خاموش کردم و گوشی رو گذاشتم کنار. آروم آروم چشمم گرم شد و خوابیدم.

بعد صبحونه ای که تنها تو آشپزخونه خوردم، با چشمم دنبال هلن و هدیه گشتم. دست آخر تو حیاط پیداشون کردم و رفتم پیششون. هلن داشت گلای باغچه بزرگی که گوشه ای از حیاس بود و ده متری رو اشغال کرده بود رو هرس می کرد، هدیه هم برگای رنگارنگ رو با جارو جمع می کرد.

بهشون نزدیک شدم و آروم سلام کردم. هلن بیلچه تو دستش رو گذاشت زمین و قدش رو صاف کرد. لبخند به ل**ب زد و مهربون گفت:

-سلام دخترم. صبحونت رو خوردی؟

لبم رو یه کم انحنای دادم:

-بله، ممنون. واقعا چسبید.



دوباره خم شد و به کارش ادامه داد:

-نوش جونت عزیز دل.

مهربونیاش من رو عجیب یاد مامان می نداشت و حالم رو بدتر می کرد. خیره خیره
نگاش می کردم و تو صورتش مامان رو می دیدم که با صدای نازک هدیه از عالم
هیروت پرت شدم بیرون. صندلی چوبی تو دستش بود. نگاه گیجم رو که دید آروم
گفت:

-سر پا نباشین خانم.

لبخند پت و پهنی لبم رو تصرف کرد و صندلی رو ازش گرفتم:

-مرسی هدیه جان.

نشستم و دوباره به هلن نظر دوختم. هی می خواستم یه جوری سر صحبت بیشتر رو
بازم کنم باهاشو نفس عمیقی کشیدم و صداش زدم:

-هلن خانم!

دوباره صاف وایساد:

-جان؟

هلن خانم ممکنه یه کم از خودتون بگین؟

بعد بریده بریده ادامه دادم:

-آخه... آخه می دونین؟ حوصلم سر...

پرید میون حرفم و با ملایمت گفت:



-می‌دونم خانم، هر کسی هم جای شما بود کلافه می‌شد. با ساعدش عرق رو پیشونیش رو پاک کرد:

-چشم. الان می‌آم یه کم حرف بزنینم.

چند دقیقه بعد کارش رو تموم کرد و دستکش پارچه‌ای زخیم و خاکستری رو از دستش کشید بیرون. رو یه تخته سنگ بزرگ و قشنگ که مشخص بود برای زینت دادن حیاطه نشست و لبش رو با زبون خیس کرد:

-من و هدیه دقیقا دو ساله اینجاییم. درست از همون وقتی که ورشکست شدم و دار و ندارم رو از دست دادم.

دلم براش سوخت و گوش به ادامه حرفاش دادم. هدیه هم هنوز مشغول جمع کردن برگا بود و پنج متری باهامون فاصله داشت:

-من تولیدی لباس زنونه داشتم. درآمد عالی بود و هیچ غمی از بابت بی‌پولی و اینا نداشتم. از سر حماقت، با یه مرد شراکت کردم.

به یه گوشه‌ای از حیاط چشم دوخت و با لحن محزونی گفت:

-اولش همه چی خوب بود. هم من از اون راضی بودم؛ هم اون از من. رفته رفته هم کارمون داشت رونق می‌گرفت.

صبحتاش آروم آروم داشت جذاب می‌شد. یه ربعی از خودش گفت که با اومدن شاهرخ، زود از جا بلند شد و وسایلا رو جمع کرد. تو خماری حرفاش مونده بودم و می‌خواستم تا صبح ادامه بده.



منم به ناچار رفتم تو. وقت نهار که رسید، دوباره میز از دو نوع غذا و انواع نوشیدنی پر شد. واقعا برام یه چالش بود که اینا همه این چیزا رو نمی‌خورن و همیشه نصفشون حروم می‌شه؛ پس چرا می‌چینن رو میز؟!

شاهرخ در حالی که با حوله قهوه‌ای رنگی خیسی دستاش رو می‌گرفت، از سرویس بهداشتی خارج شد و حوله رو آویزون کرد کنار درش. با چند متر فاصله از میز غذاخوری تو سالن وایساده بودم. با دیدنم خیلی جدی اشاره کرد برم بشینم. به خواستش عمل کردم و رو صندلی همیشگی نشستم. خودشم صندلی کناری من رو انتخاب کرد برای نشستن. چند ثانیه بعد، مسیحا هم اومدن و جمع سه نفرمون رو کامل کرد. بدون این که حتی نیم نگاهی بندازه بهم، نشست پشت میز. دوباره حالم بد شد بود و نگاه موشکافانه شاهرخ من رو تحت نظر داشت. قبل اینکه شاهرخ دست به کار شه و بخواد غلطی بکنه، بشقابم رو برداشتم و دو کفگیرِ نصفه برنج ریختم. خورش بادمجونم به اندازه، چاشنیش کردم و با فکری مشوش مشغول شدم. پنج دقیقه گذشته بود که شاهرخ سکوت رو شکست:

-مسیحا دیگه یواش یواش باید یه سر و سامونی بده بی خودت.

در جا فکرم جمع شد یه جا و برای یه لحظه، قاشق رو متوقف کردم. دوباره به حالت عادی برگشتم و مشغول خوردن شدم؛ اما این بار با یه بغض ریز و گوشای تیز. صدای بم مسیحا گوشم رو نوازش کرد:

-بله، چرا که نه؟

بغض ریزی که تو گلوم لونه کرده بود یه کم درشت‌تر شد. شاهرخ تک خنده مسخره‌ای کرد:

-پس خودتم تو فکرشی؟



مسیحا نفس عمیقی کشید:

خب آره.

قاشقم رو پر کردم و بردم سمت دهنم. بشقابم تقریباً خالی شده بود. صندلیم رو آروم کشیدم عقب و بلند شدم. رو به شاهرخ گفتم:

-شبت خوش شاهرخ جان.

شاهرخ جان... چه غلط! دوست داشتم زبونم رو با دندونای خودم قطع کنم. لبخند منفوری رو لبای نازکش که عین لبای مسیحا بود، نازک و خوش حالت نشست. اما لبای شاهرخ زشت‌ترین ل**ب و دهن دنیا بود! با این که هیچ فرقی با هم نداشتن. موهایش رو یه کم داد عقب:

-شب تو هم بخیر خانمی.

دیگه داشتم بالا می‌آوردم. با بغض و حال بد، زود ازشون فاصله گرفتم و به اتاقی که هنوز باهایش انس نگرفته بودم پناه بردم. فردای اون روز، دوباره بعد صبحونه سر صحبتای جالب هلن نشستم. انگار داشت رمان تعریف می‌کرد؛ چون دوباره نصفه موند و ادامش رو سپرد به فردا. یه ماهاز روزی که به خونه شاهرخ اومده بودم می‌گذشت. نه تنها عادت نکرده بودم؛ بلکه روز به روز افسرده‌تر می‌شدم. البته داستان ادامه‌دار هلن تموم این یه ماه طول کشید و قسمت بزرگی از سرگرمیم شد. اگه هر روز مجبور نبودم فقط یه گوشه کوچیک از داستان زندگیش رو بشنوم و اگه وارد جزئیات ماجرا نمی‌شد و کلی توضیح می‌داد، شاید خیلی زودتر از اینا تموم می‌شد.



عصر داشتم با هندزفری آهنگ گوش می‌دادم که در اتاق، یهویی باز شد. زود بلند شدم و نشستم. اومد داخل و با همون صورت تلخ و اخم آلودش گفت:

-برای امشب حاضر شو! می‌ریم مهمونی.

با اینکه اصلاً تمایلی نداشتم بدونم؛ ولی کنجکاوانه پرسیدم:

-چه مهمونی‌ای؟

خونسرد و عادی گفت:

-خواستگاری.

قلبم درد گرفت. با صدای ضعیفی تکرار کردم:

-خواستگاری؟

معنادار نگاهم کرد و لحن خاصی گرفت:

-آره، خواستگاری.

مکشی کرد و با نیشخند سوزنده‌ای اضافه کرد:

-برای مسیحا.

تیر خلاص رو زد. احساس کردم قلبم دیگه کار نمی‌کنه. چشمام رو بستم و با صدایی

که از فرط بغض، به لرزه افتاده بود گفتم:

-باشه.



منتظر رفتنش بودم؛ ولی تکون نخورد. اومد سمتم و دستش رو گذاشت زیر چونم، مجبورم کرد سرم رو بلند کنم. با انزجار و حرص، دستش رو پس زدم و سرم رو بالا گرفتم. لحنش دوباره رنگ و بوی ترسوندن گرفته بود:

-دوست ندارم زنم، جلوی چشم خودم، برای یه مرد دیگه اشک بریزه!

تند و شتابزده بلند شدم. صدام رو پر کردم از حرصی که درونم بود:

-فکر کنم این رو قبلا هم گفتم که من زن تو نیستم. ربطی هم بهت نداره که دارم چیکار می‌کنم. برو بیرون!

دندوناش رو فشار می‌داد و رنگش قرمز شده بود:

-جسورتر از تو ندیدم؛ ولی آدمت می‌کنم.

تهدیدوار تکرار کرد:

-آدمت می‌کنم!

بغض داشتم؛ ولی اشکم در نمی‌اومد. با همون بغض، بی‌توجه به تهدیدای همشگیش گفتم:

-حالا من هیچی... من به کنار که دختر دشمنتم و این همه بلا سرم آوردی، ککتم نگزید. ولی... چطور دلت اومد با پسرت این کار رو بکنی؟ اون که جیگر گوشت بود دیگه چرا؟

لبخند کجی زد:



-اتفاقا به پسر م خیلی لطف کردم که تو رو ازش گرفتم. این تنها راهی بود که می‌تونستم به واسطش، شما رو از هم جدا کنم. نگران پسر م نباش! اصلا نباش. اون دیگه هیچ حسی به تو نداره که فکر عذاب کشیدنش باشی.

ابروی بالاداخت:

-می‌بینی که؟ امشب مراسم خواستگاریشه.

حرفی نداشتم بزنم. فقط با بیزاری و غم نگاهش کردم و اون، پوزخندی تحویل نگاهم داد و از جلو چشم دور شد.

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم. لباسایی که شاهرخ گفته بود رو پوشیده بودم. شلوار لی یخی، بارانی قرمز چرم، شال سفید...

رژ لبم با رنگ پالتو هماهنگ کرده بودم. قشنگ شده بودم؛ اما هیچ اهمیتی برای منی که عین مرده متحرک بودم نداشتم. صدای نکره‌اش متوجهم کرد:

-لیلی جان بیا دیگه!

کیف دستی مشکیم رو برداشتم و رفتم بیرون. بی‌اراده، با نگاهم دنبال مسیحا گشتم. کت شلوار مجلسی ساده پوشیده بود، با یه پیرهن سفید زیر کتش. موهایش رو با یه حالت قشنگی ریخته بود رو پیشونیش. بغضم گرفت. دقیقا عین شبی بود که اومد برای خواستگاری. تند نگاهم رو ازش برداشتم که نه شاهرخ متوجه بشه نه خودش. لبخند مصنوعی به شاهرخ که گوشی دستش بود زدم:

-بریم عزیزم، ببخش دیر کردم.

از همون لبخندای دوندون‌نما و نفرت‌انگیزش زد:



-فدای سر خانمم!

مسیحا بلافاصله، با قدمای بلند رفت بیرون. منم بی توجه به شاهرخ، رفتم و نشستم تو ماشین. خیلی حس بدی بود که بغض داشتم؛ ولی نمی تونستم گریه کنم. لحظه به لحظه حس می کردم یکی قلبم رو تو مشتت گرفته و فشار می ده. انگار تو قفس بودم. خدایا من رو ببین! دارم می رم خواستگاری مسیحا...

بغضم رو قورت دادم و به قطره های بارونی که آروم آروم، می خوردن به شیشه، چشم دوختم. بعد چهل و پنج دقیقه، جلو یه خونه دو طبقه خیلی معمولی وایسادییم. برام عجیب که شاهرخ، با این همه علاقه به پول و ثروت، چرا باید سراغ همچین خونه ای بیاد. شاهرخ سوییچ رو درآورد و در حالی که کمر بندش رو باز می کرد گفت:

-پیاده شین!

خواستم بگم پس گل و شیرینی کو، که تو دست مسیحا دیدمش. انقد حواسم پرت بود، اصلا متوجه نشدم کی گرفتنش. شاهرخ زنگ آیفون رو به صدا درآورد:

صدای یه خانم، تقریبا همسن و سال مامان به گوش رسید:

-کیه؟

یاد مامان افتادم و آه از نهادم بلند شد.

شاهرخ: خوش سیما هستم خانم.

خانم با هیجان زدگی گفت:

-بله بله، خوش اومدید.

و در رو باز کرد. شاهرخ با لبخند بهم گفت:



-بفرمایین.

هیچ کلمه‌ای در جوابش نگفتم و رفتم داخل.

سرم پایین بود و ریشه‌های شالم رو به بازی گرفته بودم که صدای شاهرخ بلند شد:

-عروس خانم نمی‌آن؟

با شنیدن کلمه عروس خانم، دلم به آتیش کشیده شد. سرم رو بی‌اراده بلند کردم تا

ببینمش. مادرش با لبخند و غرور خاصی گفت:

-چرا، الان دیگه می‌آد.

مردی همسن و سال شاهرخ، رو به شاهرخ گفت:

-شاهرخ جان معرفی نمی‌کنی؟

و نامحسوس، به من اشاره انداخت. شاهرخ با جدیت و تحکم گفت:

-لیلی جان... همسرم.

سرم رو از روی خجالت و شرم انداختم پایین تا نبینم نگاه‌های پر نفرت و تعجبشون

رو.

مادر رها، با بهت‌زدگی گفت:

-نگفته بودین که ازدواج کردین.

شاهرخ تک‌خنده‌ای کرد:

-مدت زیادی نیست، حدوداً یه ماهه.

پدر رها به حرف او مد:



- لیلی خانم از شاهرخ راضی هستید؟

چی چی؟ از شاهرخ راضی هستین؟ اینا انگار خیلی براشون عادی بود.

سرم رو بلند کردم و با جون‌کندن، لبخند رنگ و رو رفته‌ای زدم:

-بله، چرا نباشم؟

سری تکون داد و کنایه‌آمیز گفت:

-حالا با این همه تفاوت سنی چه اصراری هم بود؟

خجالت‌زده، نگاه از چشمای ریز و افتادش که مشکی بودن گرفتم. خواست دوباره چیزی بگه که رها، سینی به دست به جمع‌مون اضافه شد. سر تا پا چشم شدم نگاه پر. کینه و غم رو دوختم بهش. قدش زیاد بلند نبود، شاید صد و شصت می‌شد. وزنشم همینطور، لاغر و ریز نقش بود. دقیقا مثل مریم. صورت کشیده و گدمگونی داشت. لبخندی رو لبای نازک و کوچیکش نشسته بود. چایی رو، یکی یکی تعارف کرد و رسید به من. زود چشم ازش برداشتم و با تشکر آرومی، استکان باریک چایی رو برداشتم. با ناز و ادا راه می‌رفت. نشست کنار مسیحا، رو یه مبل تک نفره به رنگ زرشکی که خیلی هم قشنگ بودن. شاید این یه دست مبل هفت نفره زرشکی، بیشترین سهم رو تو جذابیت خونه صد متری شون داشت و قشنگ‌ترین شیء تو حال‌پذیرایی تقریبا بزرگ و مربعشون بود. چشمای درشت و عسلی رنگش برق می‌زد. رنگ چشماش آرمان رو برام یادآوری کرد. غم تو دلم بیشتر شد. منم شب خواستگاری خوشحال بودم.

هی چشم‌نمدار می‌شد و زود خودم رو جمع می‌کردم.



بالاخره اون شب کذایی تموم شد و برای یه هفته بعد، قرار عقد و نامزدی گذاشتن. یه ذره امید تو دلم مونده بود که اونم ته کشید. تو اون یه هفته، هر روزم با گریه گذشت.

آرایشگر اومد رو به روم وایساد و نگاهم کرد:

-وای ببین چی شد. خیلی ناز شدی عزیزم!

نگاه غمگینم رو دادم به آینه. راست می‌گفت قشنگ شده بودم. پوزخندی زدم و روم رو برگردوندم. یه پیرن مجلسی قرمز رنگ، که به تنم کیپ بود پوشیده بودم. یقه دکلمه بود و تا چند سانت پایین‌تر از کمر، با نگین و مروارید، خیلی قشنگ تزئین شده بود. آرایش چشمم گفته بودم دودی باشه.

با لبخند مصنوعی رو لبم، ازش تشکر کردم، زنگ زدم به شاهرخ. نیم ساعت بعد تک‌زنگ انداخت. مانتوم رو از رو پیرن پوشیدم و شال حریر و سه متری مشکیم رو انداختم رو موهام. از آرایشگرم خداحافظی کردم، رفتم بیرون. زود نشستم تو ماشین و خیلی جدی، زل زدم به رو به روم:

-ببینمت.

با اکراه، نگاهش کردم. لبخندی زد که با بقیه لبخنداش متفاوت بود. حس بدی بهم منتقل نکرد. نگاهش درخشید؛ ولی بر خلاف دفعات قبل، از هو*س توی چشاش خبری نبود:

-چقدر قشنگ شدی!

اون شب عادی و آروم شده بود؛ اما من از هر شب دیگه ای بیشتر ازش بیزار بودم. با انزجار روم رو برگردوندم:



-راهت رو برو!

اونم چیزی نگفت و راه افتادیم. چقد مضحک! تو جشن نامزدی مسیحا هستم؛ ولی نه به عنوان عروس، به عنوان نامادری. بغض داشت خفم می کرد. آه عمیقی کشیدم و چشم رو بستم. خدایا من رو می بینی؟ عذابام رو، مصیبتام رو. دلم رو... همه رو می بینی؟ خدایا! من دیگه کم آوردم. خلاصم کن! با صدایش از فکر و خیال کشیده شدم بیرون:

-لیلی رسیدیم.

نگاهی به باغ چراغونی انداختم و برای چندمین بار، بغضم رو قورت دادم. چه غوغایی به پا بود! همه تو تکاپو و همهمه بودن. دو طرف وروی پر بود از هالوژنای فانوسی و وسط راه، با سنگ ریزه پوشیده شده بود. پام رو رو سنگ ریزه ها می داشتتم و صدای خرچ خرچ کردنشون بلند می شد. بالاخره بعد یکی دو دقیقه قدم زدن، رسیدیم به وسط باغ. یه فوراره آب بزرگ که وسطش یه طاووس خیلی قشنگ بود از دهنش آب می زد بیرون، توجهم رو برای لحظاتی جلب کرد. راهم رو به سمت راست فواره کج کردم. رو یه میز، که کنار درخت بود نشستم و شاهرخم کنارم جا گرفت. با فاصله شصت متر، صندلی عروس و دوماد رو گذاشته بودن. دوست نداشتم با لباس باز بشینم پیشش؛ اما چه کنم که مجبور بودم. مانتوم رو درآوردم و شالم رو باز کردم. از همون لحظه، سنگینی نگاهش رو رو خودم احساس می کردم و حسابی آزارم می داد. برای اینکه از فکر و خیال خودم رو خلاص کنم، یه شیرینی خامه ای از رو میز برداشتم. شیرینی این کیک تلخ ترین طعم رو برای من عذدار داشت.

یه ساعت بعد، همه اومدن و منتظر مسیحا و رها نشستیم. سرم تو گوشی بود صدای جیخ و سوت مهونا بلند شد. قلبم شروع کرد به تپیدن و دستام به لرزه افتاد و



دمای بدنم فوراً اومد پایین. نگاه هراسون و محزونم رو کشیدم بالا و دیدمشون. مسیحا رو با رها... رها رو با مسیحا... عروس و دوماد رو... با نفرت به رها زل زدم. کسی که جام رو گرفته بود، کسی که الان زن مسیحا بود. بغض تو گلوم رفته رفته سنگین تر می شد. داغی اشک رو تو چشمم حس می کردم. زود نفس عمیقی کشیدم تا سر نخوره پایین. نفسم در نمی اومد. با تکونای شاهرخ، چشم ازشون برداشتم. اخم ظریفی رو صورتش بود:

-مگه با تو نیستم؟ می گم بیا بریم پیششون.

دستپاچه گفتم:

-ها؟

-پیش عروس دوماد.

بدتر از این نمی شد. با عجز و بغض گفتم:

-نه، نه من نمی آم. خودت برو!

اخمش رو تشدید کرد که با بغض بیشتری ادامه دادم:

-شاهرخ! تو رو خدا!

برای اولین بار بود داشتم صدایش می زدم. با بهت، لحظه ای مکث کرد؛ اما دوباره شد

همون آدم عصبی قبل:

-گفتم بیا، بگو چشم! مسخره بازی هم در نیار و خودت رو کنترل کن! وای به حالت

اگه حتی صدات بلرزه!



بغض کرده نگاهش کردم که دستم رو گرفت و مجبورم کرد برم. خدایا کمکم کن!
نفهمیدم کی بهشون رسیدیم. شاهرخ مسیحا رو بغل کشید. صداس لبریز از
خوشحالی بود:

-خوشبخت شی پسرم! چقد برات خوشحالم.

تمام حواسم به مسیحا بود. دست خودم نبود. اونم در حالی که خیره بود بهم، آروم
گفت:

-ممنون بابا!

شاهرخ رفت سمت رها و پیشونیش رو بوسید؛ نمی تونستم چشم از مسیحا بگیرم.
اونم دست کمی از من نداشت. با فشار دست شاهرخ به خودم اومدم. وحشت زده
نگاهش کردم و دیدم با اخم ترسناکی که چهارستون بدنم رو می لرزوند، داره نگام
می کنه. آب دهنم رو قورت دادم و رو کردم سمت مسیحا و لبخند اجباری ای زدم.
صدام پر از اندوه بود. کاش مسیحا می فهمید:

-خوشبخت بشی مسیحا جان.

از همون لبخندای کجش که خیلی دوسش داشتم زدم برام زد:

-خیلی ممنون مامان جان!

انگار چاقو فرو کردن تو قلبم. خوب می دونست چطوری عذابم بده... نگام رو ازش
برداشتی و دادم به صورت زیبای رها که با آرایش قشنگ تر شده بود. بغضم رو برای
بار هزارم بلعیدم:

-برات آرزوی خوشبختی می کنم رها!



لبخند مهربونی زد:

-مرسی ازت لیلی جون.

رها و مسیحا رفتن بشینن و من و شاهرخم برگشتیم سر جامون. هوا انگار برام کم بود. سینم از زور بغض می سوخت. بغض سنگین توی گلوم، راه نفسم رو گاه و بی گاه می بست. چشمم اجازه اشک ریختن نداشتن، ولی دلم گریه می کرد، یه گریه پرسوز... پرسوزتر از تمام گریه‌هایی که تو عمرم کردم. دو-سه دقیقه بعد، گفتن می‌خوان خطبه عقد رو بخونن. دو سه نفر پشت رها و ایساده بودن و رو تور سفید بالای سرش، نقل و شکلات می ریختن. صدای عاقد بلند شد:

-خانم رها حسینی...

دیگه نمی‌تونستم طاقت بیارم. زود بلند شدم گم و گور شم که شاهرخ، محکم مچم رو گرفت و من رو کشید پایین. به تندی نگاهش کردم که مجبورم کرد بشینم. زیر گوشم زمزمه کرد:

-مسیحا دیگه مال تو نیست، مال رهاست، مال عروسش. سعی کن به خودت بقبولونی.

دیگه کنترلم رو از دست دادم و در حالی که یه قطره اشک از چشم چپم می چکید آروم و پر از حس بیزاری گفتم:

-خودم می‌دونم. نمک رو زخمم نپاش! همش تقصیر توعه لعنتیه! حالم به هم می‌خوره ازت عوضی!

دستم رو گذاشتم جلو دهنم و به گریه افتادم که این بار، با لحن خوف‌انگیز و سراسر وحشت، از لای دندوناش غرید:



-خودت رو جمع کن تا نکشتمت کودن!

نه به خاطر تهدیدش، به خاطر آبروم خودم رو جمع و جور کردم و دستی زیر پلکام کشیدم. بی اراده نگاهم به مسیحا افتاد. چشمام تا آخرین حد باز شد نگاهش دقیقا رو من بود؛ پس گریم رو دیده. سرم رو زود انداختم پایین:

-برای بار سوم عرض می‌کنم، آیا وکیلیم؟

همه ساکت شده بودن. نگاه پر از انزجارم رو رها بود. قرآن رو بوسید و بست. ثانیه‌ای بعد، صدای نازکش سکوت باغ رو در هم کشید:

-با اجازه مامان، بابا و بقیه بزرگترا... بله.

قلبم از تپش ایستاد و نفس کشیدن یادم رفت. دنیام رو سرم آوار شد. دیگه همه چی به پایان رسیده بود. مسیحا خوشبخت می‌شد؛ و من تا آخر با همین بدبختی زندگی می‌کردم. مهمونا کل می‌کشیدن و دست می‌زدن؛ اما من فقط با نگاهم این رو می‌فهمیدم. هیچ صدایی نمی‌شنیدم. صدای مسیحا تو خیالم پژواک می‌شد:

-دوست دارم... بچه‌مون باید چهار تا باشه... یه پسر، سه تا دختر... حلقه عروسی‌مون رو ست انتخاب می‌کنیم... من می‌گم عروسی رو تو باغ می‌گیریم... باید همون بار اول بله رو بگی...

چشمام رو بستم و صورتم خیس شد. همه وسط بودن، برای دادن کادوها. شاه‌رخم نبود. زود دوییدم و از جمع خارج شدم. انقد رفتم تا تو دید کسی نباشم. تو گوشه‌ای ترین جای باغ وایسادم. تکیه دادم به درخت؛ اما زانو هام سست شد و افتادم زمین. بغضم همون لحظه ترکید و شروع کردم به گریه کردن. در عرض چند دقیقه به



هق هق افتادم. دستم رو روی چمنامشت کردم و زار زدم. دوباره بلند شدم و یه دستم رو گذاشتم رو تنه درخت. بلند بلند گریه می کردم. خدایا تقاص کدوم گناهم بود؟ شتاب اشکام بیشتر شد و قلبم دیوانه وارتر کوید. یواش یواش حالم داشت بد می شد که با صدایی که شنیدم، در جا خفه شدم:

-لیلی!

به گوشام شک داشتم؛ ولی با صدا زدن دوبارش، شکم رو تبدیل به یقین کرد:

-لیلی!

آروم آروم برگشتم سمتش. تا چشمم بهش افتاد، دوباره اشکم سرازیر شد. قدمی به سمت برداشت که خودم رو کشیدم عقب و با گریه دوییدم سمت دیگه.

مسیحا

تموم فکر و ذهنم پیش لیلی بود. وقت دادن کادوها ندیدمش. با بی قراری، همش با چشم دنبال می گشتم. دست خودم نبود. با اینکه بدترین کار رو باهام کرد؛ با اینکه با نامردی تمام من رو شکست. یهو چشمم به صندلی خالیش افتاد. یعنی کجا رفته بود؟ با صدای نازک رها به خودم اومدم:

-مسیحا کجایی تو؟

نگاه بی حواسی بهش انداختم. تو دلم به قشنگی صورتش اعتراف کردم؛ اما من فقط زیبایی های لیلی رو می دیدم، نه کس دیگه. رها خوش قیافه بود؛ ولی هیچ وقت برام لیلی نمی شد. دوست داشتمم که به قیافه نیست. مهر یکی که به دلت بشینه، تنها



چیزی که نمی‌بینی چهره‌ش. رها واقعا من رو دوست داشت. این رو از نگاهاشم حتی می‌تونستم بفهمم. نامردی بود دلم پیش یکی دیگه باشه، اونم وقتی که دیگه تمام و کمال متعلق به رها بودم. سعی کردم دوستش داشته باشم. لبخندی زدم و خیره شدم به عمق چشماش:

-همینجا، پیش تو.

اونم لبخند زد و نگاهش رو ازم گرفت.

همه مهمونا وسط باغ، سر پا بودن و همه جا شلوغ بود. این جشن برای من خودِ عزا بود. جشنی که عروستش لیلی نباشه، برا من عزاست. هیچ حس خاصی به عقدکنون و رها و این بزن و بکوب نداشتم. تو یه فرصت مناسب، از جمع خارج شدم. خودمم نمی‌دونستم کجا می‌رم؛ فقط می‌خواستم دور شم از اون ازدحام کلافه‌کننده.

یه دفعه‌ای، از دور، چشمم به لیلی افتاد. وایسادم و به نشونه دقت، اخم کوچیکی کردم. و با دقت بیشتری نگاه کردم. خودش بود، داشت گریه می‌کرد. حیرت‌زده فقط نگاهش می‌کردم. دلیل گریه‌اش چی می‌تونه باشه؟ رفتم سمتش. هر چقد بهش نزدیک‌تر می‌شدم، صدای گریش بیشتر شنیده می‌شد. از همون روز اول که تو بیمارستان دیدمش، طاقت دیدن گریه‌هاش رو نداشتم. هیچوقت اینجوری گریه کنه ندیده بودمش. به هق‌هق افتاده بود. غم بزرگی به دلم هجوم آورد. با اندوه صدایش کردم:

-لیلی!

صدای گریه‌اش در جا قطع شد که دوباره اسمش رو بی‌تاب‌تر از قبل، به زبون آوردم:

-لیلی!



آروم آروم برگشت سمتم. تا من رو دید، دوباره به گریه افتاد. یه قدم بهش نزدیک شدم که اونم یه قدم رفت عقب و درحالی که گریه می کرد، با دو ازم دور شد.

مات و مبهوت، به جای خالیش خیره شدم.

باز یه حسی بهم گفت لیلی ناخواسته با بابا ازدواج کرده. وگرنه گریه هاش، وسط جشن من، چه معنی دیگه ای می تونه داشته باشه؟ دندونام رو فشار دادم و دستم رو مشت کردم. همش کار باباست. با نفرت زمزمه کردم:

-لعنت بهت!

حتی اگه لیلی با زور زنِ بابا شده بود هم، نمی تونستم هیچ کاری بکنم. نه من دیگه متعلق به اون بودم؛ نه اون به من... هر دو مال کس دیگه ای بودیم. بابا به همه چیزایی که توی زندگیش بود حس مالکیت داشت. چه چیزایی که بهشون علاقه داره، چه چیزایی که هیچ علاقه نداره بهش. منم دیگه متعهد بودم. به رها، به عقدنامه ای که امضاش کردم. بن بست یعنی همینجا...

کلافه و غمگین، دستی به صورتم کشیدم، موهام رو دادم عقب و نفس عمیقی دادم بیرون. لحظه به لحظه زندگیم عذاب بود.

دو ماه از جشن نامزدی گذشته بود. بابا گفت رها رو بردارم بیارم خونه خودمون که بیشتر آشنا شه. از اتاق اومدم بیرون و دیدم پیش لیلی نشسته. به حرفاشون دقیق شدم:

-لیلی جون نگفتی چه رشته ای خوندیا.

لیلی نگاه دقیقش رو از ل**ب تاب برید، حرصی نگاهش کرد و با لحنی عصبی گفت:



- دو دقیقه پیش گفتم که عزیزم... پرستاری خوندم.

رها اول متعجب نگاهش کرد و بعد، خجالت زده گفت:

-آخ! آره گفته بودی.

رو یکی از مبلا نشستیم که رها متوجهم شد. رو کرد سمتم و با ناز گفت:

-مسیحا امروز بریم بیرون؟

لیلی هم نگاهش رو از گوشی گرفت و چشم دوخت بهم؛ اما تا نگاهش کردم، نگاهش رو ازم دزدید و با اخم با گوشی مشغول شد. رو کردم سمت رها و با حوصله، ولی عادی گفتم:

-اگه حوصلت سر رفته، چشم.

یه لبخند دندون نما برام زد و هیجان زده ل**ب زد:

-مرسی عشقم!

هیچ حسی از شنیدن کلمه آخرش بهم دست نداد. یاد لیلی افتادم و پریشون حال شدم. زور زورکی لبخند زدم و سکوت کردم. لیلی گوشی رو گذاشت رو گوشش و رفت اتاقش. رها هم اومد و کنارم رو مبل نشست.

لیلی

سر میز شام نشسته بودیم. به هیچکس نگاه نمی کردم. شکر خدا شاهرخم کاری به کارم نداشت. خب لزومی هم نداشت جلو مسیحا بهم ابراز علاقه الکی کنه. چون



دیگه مسیحا نه براش مهم بود، نه دیگه حرص می خورد. بالاخره شاهرخ به حرف
اومد:

-لیلی!

سرم رو بلند کردم و بدون حرف، منتظر نگاهش کردم:

-نوشابه برات بریزم؟

این بار، کاملاً حس می کردم که این رفتاراش تظاهر نیست. شونه‌ای بالا انداختم و
بی رمق و آرام گفتم:

-بریز!

دوباره سرم رو انداختم پایین که چند لحظه بعد، لیوان نوشابه رو گرفت سمتم. سرم
رو بدون اینکه بلند کنم، لیوان رو ازش گرفتم و آرام تشکر کردم. بعد این همه مدت،
برای اولین بار غدام رو کامل خوردم و بلند شدم. تازه چشمم افتاد به رها و مسیحا.
مسیحا با لبخند زیر گوش رها حرف می زد و رها هم با ذوق گوش می داد. دلم آتیش
گرفت. فوراً با بغض چشم ازشون برداشتم و رفتم سمت اتاقم.

دراز کشیدم رو تخت و شماره شیوا رو گرفتم. بعد پنج بوق، حیرت زده جواب داد:

-لیلی!

-سلام.

-کجایی تو آخه؟ می دونی چقد بهت زنگ زدم؟

-شیوا...

نگران شد:



-جانم؟ چی شده؟

نمی‌تونستم حرف بزنم؛ یعنی نمی‌دونستم چجوری شروع کنم. بغض صدام رو به لرز
و ادا کرده بود:

-شیوا... من...

کلافه گفت:

-چی لیلی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم:

-قبول کردم.

بعد کمی مکث، متعجب گفت:

-چی رو؟

دوباره بغض کشندم رو قورت دادم. با این حال، نتونستم جلوی ارتعاش صدام رو
بگیرم:

-با شاهرخ ازدواج کردم.

جوری داد کشید که چشمام رو بستم:

-چیکار کردی؟

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. با صدای تحلیل رفته گفتم:

-باهش ازدواج کردم؛ تا...

شاکی و عصبی تکرار کرد:



-تا چی؟

چونم لرزید:

-تا کاری با آرمان نداشته باشه.

صداش ضعیف شد. با غم گفت:

-یعنی به خاطر آرمان خودت رو بدبخت کردی؟

آب دهنم رو قورت دادم و یه قطره اشک از پشت پلکام سقوط کرد:

-خب چیکار باید می کردم؟ دیدی که تهدیداش الکی نیست.

بعد از یه کم وقفه، در حالی که جون می کنم تا گریه نکنم گفتم:

-مسیحا هم ازدواج کرد.

دوباره داد زد:

-چی؟

لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم:

-کی؟ با کی؟

به سختی گفتم:

-با دختر یکی از رفیقای شاهرخ؛ دو ماه قبل تقریبا.

ناباورانه و غمگین گفت:

-دروغ می گی!

آه کشیدم:



-نه.

ناراحت تر از خودم پرسید:

-دوستش داره؟

-هوم.

-جدی؟

-آره.

-حالا می خوای چیکار کنی؟ تا آخر عمرت می مونی اونجا؟

صدام لرزید:

-آره خب.

تا یه ساعت باهاش حرف زدم و خوابیدم.

داشتم جلوی آینه موهام رو می بافتم که شاهرخ اومد تو. تو دستش یه جعبه کادوی متوسط و آبی کاربنی بود. ابرویی بالا انداختم و با تعجبی که محسوس نبود نگاهش کردم. جعبه کادو رو گذاشت رو میز آرایش و در حالی که نگاهم می کرد گفت:

-ببین خوست می آد؟

اخم کردم:

-این چیه؟

لبخند کمرنگی زد:



-یه کادوی کوچیک.

این روزا خیلی عجیب شده بود. دیگه کمتر اخم می کرد؛ کمتر بد رفتاری می کرد. ملایم تر شده بود؛ اما اخم رو پاک نکردم و طلبکارانه ل**ب زدم:

-به چه مناسبت؟

لحن عجیبی به خودش گرفت:

-مناسبت؟ خب مناسبتی لازم نیست لیلی جان. دوست داشتم برات کادو بگیرم.

پوزخند زدم. منزجر، نگاه ازش گرفتم و با موهام مشغول شدم:

-کادوت رو بردار ببر! نیازی بهش نیست.

-حداقل باز کن ببین خوشت می آد، یا نه.

بدون این که لحظه ای نگاهش کنم جدی تر گفتم:

-گفتم که... علاقه ای به کادویی که تو خریدیش ندارم. برو بیرون!

چند لحظه چیزی نگفت. بعد، با صدای آروم و پر از تحقیر ل**ب زد:

-باشه، لیاقت تو همینه که عین یه سگ باهات رفتار بشه. برس رو کوبیدم رو میز که

صدای بلندی تولید کرد. دسته موهام رو غضبناک رها کردم. با صدای بلند گفتم:

-روز اول بهت گفتم حق نداری بهم توهین کنی؛ اما مثل اینکه نفهم تر از این

حرفایی. کلمه سگ لایق خودته. یا نه... حتی سگم لایقت نیست.

چند لحظه نگاه آلوده و منفورش رو دوخت بهم و با اخم رفت بیرون.

جعبه کادو رو پرت کردم یه گوشه و اصلا نگاهش نکردم.



شاهرخ

از شبی که مسیحا عقد کرده بود، احساس می‌کردم لیلی رو دوست دارم. دیگه دلم نمی‌خواست مثل قبل آزارش بدم؛ اما انتظارم نداشتم که اون باهام راه بیاد. حتی کادویی که براش گرفته بودم رو یه نگاه ننداخت. نگاهش بیشتر از همیشه نفرتش رو بهم نشون می‌داد.

لیلی

به سرم زده بود فرار کنم. چون دیگه طاقت نداشتم. علی‌الخصوص الان که مسیحا ازدواج کرده بود و مجبور بودم رها رو کنارش ببینم و تحمل کنم. همه خدمتکارا رو شاهرخ مرخص کرده بود و مسیحا هم رها رو برده بود بیرون. فرصت خوبی بود تا در برم. حیف که آرمان راهم رو سد می‌کرد. حوصلم واقعا سر رفته بود. نشستم جلوی تلوزیون و کانالا رو الکی جا به جا کردم تا چیزی پیدا کنم. مشغول دیدن یه سریال شدم که هیچی ازش نمی‌فهمیدم. داشت خوابم می‌گرفت که در سالن باز شد. بی‌اراده ترسیدم. چشمای درشت شدم رو با ترس به در دوختم و با دیدن شاهرخ، خیالم راحت شد و نگاهم رو از در گرفتم. اومد کنارم نشست و با مهربونی گفت:

-چرا تنهایی؟ بچه‌ها نیستن؟

جدی و عصبی بهش زل زدم. حتی مهربونیشم اعصابم رو به هم می‌ریخت. تلخی لحنم رو به رخس کشیدم:

-می‌بینی که نیستن، رفتن بیرون.



و چشم دوختم به صفحه تلوزیون.

بی توجه به عصبانیت، دوباره با حوصله و ملایمت گفتم:

-تو چرا باهاشون رفتی؟

پوزخندی نثار مهربونیای حال به هم زنش زدم:

-به نظرت چرا نفرتم؟ می رفتم می گفتم منم ببرین؟

چند لحظه بدون حرف و عمق دار نگام کرد و سرش رو انداخت پایین. صدایش ضعیف بود:

-حاضر شو بریم بیرون.

نگاهم رو لبریز از نفرت کردم و از فرط غضب داد زدم:

-من با تو جهنم نمی آم!

دستم رو گرفتم. عین برق زده ها دستم رو کشیدم بیرون و داد بلندتری کشیدم:

-دست نزن به من!

مسیحا

داشتم با رها می رفتم رستوران که وسط راه فهمیدم پول برنداشتم و مجبور شدم برگردم خونه. وارد حیاط شدم. صدای لیلی بلند شد:

-دست نزن به من!

چشام گرد شد و از حرکت ایستادم. صدای ضعیف بابا از داخل به گوشم رسید:



-لیلی تو زنی...-

نداشت بابا جملش رو کامل کنه و فریاد کشید:

-هزار بار بهت گفتم من زن تو نیستم. انقد این جمله مسخره رو تکرار نکن که دیگه
حالم ازش به هم می خوره!

تعجبم دقیقه به دقیقه بیشتر می شد:

-چرا انقد از من بدت می آد؟-

لیلی خیلی بیشتر از قبل صداش رو برد بالا. هر بار، بلندتر از دفعه پیش داد می زد:

-باید عاشقت باشم؟ با این همه بلا که آوردی سرم؟-

صداش به لرزه افتاد:

-هر مصیبتی که می کشم مقصرش تویی. این همه عذابم دادی بعد می گی چرا از من
بدت می آد؟ باید دوست داشته باشم؟ نابودم کردی. تو اوج جوونی مُردم. به خاطر
نامردیای تو.

چند بار هق زد و دوباره با همون تن صدا ادامه داد:

-همه چیم رو گرفتی ازم. مامانم، بابام، داداشم...-

با هق هق جیغ زد:

-مسیحا! مسیحا رو ازم گرفتی.

خشکم زده بود و قلبم به تندی خودش رو به دیواره های سینم می کوبید:



-مسیحا رو به بدترین حالت ممکن خرد کردم. با اینکه دلم نمی خواست غمش رو ببینم. به خاطر توی آشغال... به خاطر آشغالی مثل تو، بهش خ**یا*نت کردم. دیگه حرفی نزد و به گریه افتاد. قلبم داشت از کار می افتاد. چقد دلم به حالش سوخت. اون وسط بابا بود که می خواست آرومش کنه:

-لیلی گریه نکن!

دوباره دادش بلند شد:

-خفه شو! مگه تو نیستی که مسبب اشکامی؟ پس خفه شو! مسیحا چشم دیدن من رو نداره. در حالی که من عاشقشم. هیچ تقصیری ندارم؛ اما به خیال اون، من عوضی ترین آدمم. فکر می کنه بهش خ**یا*نت کردم؛ ولی نمی دونه بی گناهم. نمی دونه افتادم گیر ظالمی مثل تو که ذره ذره داره من رو می کشه. تو باعث شدی از دستش بدم.

بلندتر داد کشید:

-تو باعث شدی.

برای چندمین بار، به هق هق افتاد:

-تو باعث شدی از من متنفر باشه. با پای خودم رفتم عروسیش. جشنی که عروسیش من باید بودم؛ نه رها...

مجبورم هر روز و هر شب رها رو کنارش ببینم و خرد بشم. دستی دستی مسیحا رو تقدیم رها کردم.

جیغ زد:



-بعد می‌گی چرا ازم بدت می‌آد؟ چرا این کارا رو با من کردی؟ آخه چرا انقد بی‌رحمی؟
من بدون مسیحا می‌میرم. اون دیگه مال رهاست.

سایه‌اش افتاد رو شیشه و با گریه اومد سمت در. به خودم اومدم و دیدم چشمام نم
داره. در رو باز کرد و با دیدن من، خشکش زد. چشاش گرد شده بود و با دهن باز
نگاهم می‌کرد. با بغض صداس زد:

-لیلی!

و رفتم سمتش. یهو با گریه خودش رو انداخت تو بغلم. محکم بغلش کردم. اونم
محکم‌تر بغلم کرد و زار زد. بغض بدی تو گلوم جا خوش کرده بود. صدام می‌لرزید:

-گریه نکن لیلی من! تو رو خدا اینطوری گریه نکن!

گریه‌هاش شدت بیشتری گرفت و پر درد صدام زد:

-مسیحا!

آروم گفتم:

-جان مسیحا؟

رو موهاش رو بوسیدم:

-گریه نکن خانمم! گریه نکن!

یهو بابا اومد بیرون. چند لحظه حیرت‌زده نگاهمون کرد. لیلی ترسون ازم جدا شد و
بابا، با عصبانیت ترسناکی اسمش رو به زبون آورد:

-لیلی!



لیلی اشکاش رو پاک کرد و هیچی نگفت. چند قدم به سمت بابا برداشتم و تمام نفرتم رو بروز دادم:

-دیگه نمی‌ذارم عذابش بدی؛ مطمئن باش!

بابا دندون قروچه رفت و خواست چیزی بگه که صدای لرزون رها می‌خکوبم کرد:
-مسیحا!

همزمان همه چرخیدیم سمتش. صورتش خیس بود. با بغض گفت:

-مسیحا تو چیکار کردی؟

انقد اون لحظه تو حال خودم بودم که از عالم و آدم بی‌خبر شدم. حواسم به رها که تو ماشین، منتظرم نشسته بود، نبود. نمی‌دونستم چی بگم. خودم رو نفرین کردم. من چیکار کردم باهاش؟ جلوی چشاش لیلی رو بغل کردم و خواستم آرومش کنم. لعنت به من که با احساس یه دختر بازی کردم. نگاهی به لیلی انداختم و نگاه دیگه به رها. دوییدم سمتش که داشت با دو می‌رفت بیرون:

-رها وایسا!

لیلی

با رفتن مسیحا و رها، تو خونه با شاهرخ تنها موندم. وحشت بدی به دلم چنگ انداخت و بی‌اراده، چرخیدم سمتش. داشت می‌اومد طرف من. وحشت‌زده، عقب عقب رفتم. وایساد جلوم و اخم ترسناکی کرد:

-برو تو!



-چر...-

داد بلندی کشید:

-گفتم برو تو!

از جا پریدم و جیخ خفیفی کشیدم. نگاه وحشت‌انگیزش صورتم رو نشونه رفته بود. از کنارش گذشتم و رفتم داخل. از شدت استرس و ایسادم وسط سالن. در رو بست و آرام آرام اومد جلو. نشست رو یکی از مبلا:

-بشین!

رو مبل رو برویش، ترسون و لرزون نشستم.

آرنجاش رو گذاشت رو پاهاش و با نگاه نافذ، زل زد بهم:

-حرفای آخرم رو باید بشنوی.

باید رو محکم و با تاکید گفت. حرفای آخر؟ داشت من رو می‌ترسوند. به یه نقطه نامعلوم خیره شد:

-من، بابات و سیاوش سه تا رفیق صمیمی بودیم. از همون بچگی، تو یه محله بزرگ شدیم. با هم قد کشیدیم، با هم درس خوندیم؛ و با هم سربازی رفتیم. شده بودیم سه تا برادر. گذشت تا اینکه پا گذاشتیم به جوونی و من دلباخته خواهر محسن شدم.

چشمام گرد شد. بابای من که خواهر نداره. نگاهم کرد، یه نگاه عمیق:

-زیبا... اسمش زیبا بود.

حالا کم کم می‌فهمیدم چرا تا من رو دید گفت زیبا. با لحن خاصی گفت:



-عاشقش بودم. خیلی زیاد... بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. اونم من رو می‌خواست. هر دو به هم علاقه داشتیم؛ اما بابای زیبا راضی به ازدواج ما نبود. چون من چیزی نداشتم. می‌گفت باید پولدار باشم تا بذاره با زیبا عروسی کنم.

نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد:

-خودم رو به آب و آتیش می‌زدم تا کاری برا خودم جور کنم؛ اما ثروتی که بابای زیبا می‌خواست، با یه کارکردن ساده جور شدنی نبود. باید کاری می‌کردم که یه شبه اون ثروت رو جمع می‌کردم. گذشت تا اینکه یکی از بچه‌های محله به اسم فرهاد اومد پیشم.

بهم گفت یه کاری سراغ داره که در عرض یه ماه، می‌شم آقای خودم. قبول کردم، خیلی زود و بدون اینکه بپرسم چه کاریه. فقط زیبا بود که برام اهمیت داشت. چند روز بعد، فهمیدم باید جنس جا به جا کنیم. ابرویی بالا انداختم که نگاهم کرد:

-مواد.

با حیرت، گوش به ادامه حرفاش دادم:

-قرار شد من و فرهاد جنس رو از مرز رد کنیم و صاحب جنسا، بهمون دستمزد بده. فرهاد می‌گفت اون قدر زیاد که برام کافی باشه. زیاد توضیح نمی‌دم، با هزار جور بدبختی جنس رو رد کردیم و دستمزدمون رو گرفتیم. با اون پول می‌تونستم همه چی فراهم کنم و زیبا مال من باشه؛ ولی فرهاد نامردی کرد. سهم منم برداشت و پا به فرار گذشت.

با تکبر ادامه داد:

-اما خب من زرنگ‌تر از اون حرفا بودم که کسی حقم رو بخوره.



فرهاد رو پیدا کردم، گیر انداختم و با هم گلاویز شدیم. دیدم نمی‌تونم حریفش بشم، یکی می‌زدم و سه تا می‌خوردم. چشم داشت سیاهی می‌رفت که چاقوی کوچیکی که تو جیبم بود رو به زحمت کشیدم بیرون و با یه حرکت، فرو کردم تو شکمش. دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و چشمام رو تا آخرین حد باز کردم. نگاه ترستاکش رو کشید بالا و زل زد بهم. پوزخند زد:

-کشتمش! به خاطر زیبا...

سرش رو انداخت پایین و خیره به زمین ادامه داد:

-حالا دیگه سهم اونم برای من بود. از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. زیبا دیگه مال من می‌شد؛ اما خیال خامی بود.

نفرت، صدایش رو پر کرد:

-بابات فهمید؛ فهمید که جنس جا به جا کردم و یه نفر رو کشتم. همون روز، رفاقتش رو باهام تموم کرد و همه چی رو به زیبا گفت. زیبا دیگه چشم دیدن من رو نداشت و متنفر بود ازم. منم افتادم زندان؛ فقط به خاطر جنسا. محسن قتلی که کرده بودم رو گزارش نداده بود. چهار سال بعد، به زور آزاد شدم. رفتم سراغ زیبا؛ اما نبود. گفتن ازدواج کرده؛ با سیاوش. اونجا بود که نابود شدم.

دست چپش رو کنار پاش مشت کرد و با حرص بیشتر و نفرت خاصی ادامه داد:

-من به خاطر زیبا شدم یه قاتل سابقه‌دار. چهار سال از جوونیم رو تو زندون حیف کردم؛ ولی اون نامرد، ازم گذشت.

چند لحظه چیزی نگفت. بعد سرش رو بالا گرفت و مستقیم زل زد تو چشمام. لحن حرفاش وحشت خیلی بدی می‌نداخت تو دلم:



-تو... خیلی شبیه زیبایی. عین یه سیبی که از وسط نصفش کرده باشن. روز اول که تو بیمارستان دیدمت جا خوردم؛ حتی ترسیدم.

دوباره لبخند و نگاهش کثیف شده بود:

-با تو دقیقا همون کار رو کردم که با زیبا کرده بودم، شوهرش رو کشتم.

دیگه داشت نفسم بند می اومد. یه آدم چقد می تونست کثیف باشه. فکم قفل شده بود و چشم لبریز از انزجار:

-سیاوش دومین نفری بود که دستم به خونش آلوده شد. زیبا رو به عزای شوهرش نشوندم. تهدیدش کردم که اگه با من ازدواج نکنه، محسن رو می کشم. عین تهدیدی که برای تو به کار بستم. زیبا هم برای اینکه محسن رو از دست نده، باهام ازدواج کرد و از خانواده طرد شد. عین خودت...

پوزخند دوباره ای زد:

-باهاش ازدواج کردم؛ اما نه به این خاطر که دوشش داشتم؛ نه... من دیگه حسی جز کینه و نفرت به زیبا نداشتم. باهاش ازدواج کردم تا ازش انتقام بگیرم. انتقام این که من رو گذاشت کنار و با دوست صمیمیم ازدواج کرد؛ انتقام چهار سال عذابی که تو زندون کشیدم.

کم کم داشت گذشته گنگ بابا برام رو می شد:

-زیبا وقتی به عقدم در اومد، حامله بود.

تو ذهنم دنبال جواب گشتم. نکنه مسیحا...

تو همین فکر بودم که جواب سوالم رو داد:



-بعد ازدواج، بهش گفتم بچه رو سقط کنه؛ ولی گوش نکرد. هر کاری می‌کردم کوتاه نمی‌اومد و می‌گفت باید نگهش دارم. منم یه شب انقد کتکش زدم که تا صبح، بچش سقط شد.

دستم رو روی پام مشت کردم. صورتم خیس بود. خیس اشکایی که به خاطر عذابای زیبا ریختم:

-تو خونه زندونیش کردم و حتی اجازه نمی‌دادم با دوستاش تلفنی در ارتباط باشه. کتکش می‌زدم و به هر طریقی آزارش می‌دادم. کافی بود یه بار برای حرفم نه بیاره؛ تا می‌خورد می‌زدمش. پنج سال تمام، زندگی رو براش جهنم کردم. تا اینکه حامله شد. به خاطر بچم زیاد دست روش بلند نمی‌کردم و دعوا راه نمی‌انداختم؛ تا رو بچم تاثیر نذاره. بعد اینکه مسیحا به دنیا اومد، کار من دیگه با زیبا تموم بود.

خدای من! یعنی مسیحا پسر عمه منه؟

با بهت فقط نگاهش می‌کردم:

-دیگه کاری با زیبا نداشتم. تو اون پنج سال انقدر عذابش دادم که تا آخر عمرش براش کافی باشه. بچهای هم که از سیاوش داشت رو به درک فرستاده بودم. از اون به بعد، زیبا فقط یه مزاحم تو زندگی من بود. با مسموم کردن غذاش، از زندگیم حذفش کردم.

این بار صدای گریم بلند شد:

-مسیحا خیلی کوچیک بود؛ خیلی...

کت مشکیش رو با خونسردی تمام درآورد و انداخت رو مبل:



-حدودا سه ماهه. واقعا بزرگ کردنش کار من نبود. باید یه زن بزرگش می کرد. به پرستار نمی تونستم اعتماد کنم. به همین خاطر، دوباره ازدواج کردم؛ با افسانه. افسانه نازا بود و هیچوقت نتونست بچه دار شه. برای همین، مسیحا رو با جون و دل بزرگ کرد. تا هشت سالگی براش مادر شد. هشت سال بعد، تصادف کرد و...

نفسش رو پرت کرد بیرون:

-تموم.

بعد از اون، بزرگ کردن مسیحا افتاد رو دوش لیلا؛ یعنی خواهر افسانه. لیلا هم عین افسانه بچه دار نمی شد. شوهرش، یه سال بعد ازدواج مرده بود. مسیحا رو عین پسر خودش بزرگ کرد. طوری که بعضی وقتا، مسیحا به جای خاله، مامان صداش می کرد. از جاش بلند شد و همونطور که آروم آروم می اومد سمتم، با لحن عجیب و ترسناکی گفت:

-اولین کسی که کشتم فرهاد بود؛ دومیش سیاوش. بعد سیاوس نوبت زیبا رسید. زیبا سومین مقتول بود. بعد اون، سه نفر دیگه هم به راحتی سر به نیست کردم.

اخمی کرد:

-حقشون بود! زیاد تو کارم دخالت می کردن و پای پلیس رو وسط می کشیدن.

جلوم وایساد. دستاش رو گذاشت تو جیبش و خیلی جدی ادامه داد:

-تا اینجا شش نفر... شش نفر رو به درک واصل کردم.

چشماش رو ریز کرد و خیره شد به نگاهم. سرش رو نزدیک تر کرد. صداش ترسناک بود:



-به نظرت... هفتمیش کیه؟

خوف به سمتم هجوم آورد. چشم رو از ترس، تا آخرین حد گشاد کرده بودم. پوزخندی به صورت وحشت کردم زد و انگشت اشارش رو گرفت سمتم:

-تو... هفتمین نفری که به دست من کشته می شی. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و دوباره چشم دوخت بهم:

-اونم ساعت هفت.

قهقه زد:

-اوه! چه قد جالب!

قدمی به عقب برداشتم؛ اما اون تکون نخورد. آرام آرام رفتم عقب تا اینکه رسیدم به دیوار. قلبم توی دهنم می زد و زانوهام سست شده بود. تو یه حرکت ناگهانی، هفت تیر رو آورد بیرون. جیخ بلندی از سر ترس کشیدم. دوباره قهقهه زد و همینجوری که اسلحه رو تو دست راستش نگه داشته بود ل**ب زد:

-سرنوشت تو چقد شبیه سرنوشت زیباست.

نفس عمیقی کشید:

-محسن... کسی که هم خواهرش رو کشتم، هم دخترش رو می کشم؛ ولی خوبه، می فهمه که نامردی کردن در حق من، تاوان سنگینی داره.

اون لحظه جز مسیحا به هیچ چیز فکر نمی کردم. اشک می ریختم؛ فقط به خاطر مسیحا که دیگه نمی تونستم ببینمش.



مسیحا

فکرم داغون بود. رها کل راه رو فقط گریه کرد و هر کاری کردم نتونستم آرومش کنم. اصلا نداشت که حرف بزنم. دم در خونشون پیاده کردم و با سرعت نور راه افتادم سمت خونه. دلشوره بدی داشتم و همش نگران لیلی بودم. منِ احمق نباید تو خونه تنهات می داشتم. رفتم تو حیاط و دوییدم سمت خونه. اصلا نفهمیدم در رو چجوری باز کردم. وقتی وارد شدم، همونجا ماتم برد. بابا اسلحه رو گرفته بود سمت لیلی. بابا هم بدون اینکه تفنگ رو بیاره پایین، مات و مبهوت نگاهم کرد. یهویی به خودم اومدم و سمت لیلی دوییدم؛ ولی دیر کردم. صدای شلیک تو خونه پیچید. نفسم تو سینه حبس شد و نفس گرفتن رو از یاد بردم. جسم بی جون لیلی نقش زمین شد. از حرکت ایستادم و آروم زمزمه کردم:

-لیلی...

اما لیلی هیچ جوابی نداد. چشاش بسته؛ و خون از بین ل*ب*ا*ش جاری بود. پیرهن سفیدش غرق خون بود. تونستم سر پا و ایسم، افتادم زمین و با تمام قدرت داد کشیدم:

-لیلی!

شش ماه بعد

مسیحا

از تو آینه بهش خیره شدم. بی اراده لبخند عمیقی رو لبم جا گرفت. چادر سفید به قدری بهش می اومد که غرق چهرش شده بودم. چادرش رو کشیده بود پایین و فقط



لبش که با رژ براق و کمرنگی، رنگ گرفته بود دیده می‌شد. حواسم جمع صدای عاقد شد:

-عروس خانم! برای بار سوم عرض می‌کنم؛ وکیلیم؟

سر و صداها همه خوابید و باغ تو سکوت دلچسبی فرو رفت. بعد از پنج-شش ثانیه، قرآن رو بست و ل**ب باز کرد:

-با اجازه بابا، مامان و داداشم... بله.

دوباره باغ با سر و صدای مهمونا از جا کنده شد. برای اولین بار، از ته دل خوشحال بودم. انقد خوشحال که می‌خواستم هزار بار این صحنه تکرار بشه و هزار بار، بله گفتنش رو بشنوم. جعبه قرمز و مخملی حلقه‌ها رو از رو میز برداشتم و باز کردم. حلقه‌ای که روش با نگینای سفید پوشونده شده بود رو کشیدم بیرون. دست چپ لیلی رو گرفتم تو دست راستم؛ و با دست چپم حلقه رو انداختم. همون موقع، همزمان با جیخ و سوت جمعیت، صدای آهنگ تو فضا پیچید.

معبود من شکر از این شب و روز رویایی و این دل خوش سودایی عجب سور و غوغایی و جانم

منم رعیت بی‌خانه تو خانزاده و دربار و تول**ب ترکنی صد یار و یه تومار هوادار و طرفدار و منم خار و منم زار و رسوای انظار و منم عاشق و غمخوار....

ساعت دور و برای یک شب، مهمونا عزم رفتن کردن. تو باغ فقط مهمونای خودمونی باقی مونده بود. حس عجیبی داشتم از اینکه خانواده‌ام رو پیدا کرده بودم؛ خانواده‌ای که از وجودشون بی‌خبر بودم. دو تا خاله مهربون، چهار تا دایی که عین کوه پشتم



وایساده بودن. سر و کله آرمان پیدا شد. با نیش باز اومد سمتمون. تا لیلی رو دید شروع کرد به ادا دادن. دست می زد و می خوند:

-عروس چقد عنتره، ایشالا مبارکش باد!

بعد رو کرد سمت من:

-دوماد از اون بدتره، ایشالا مبارکش باد!

همه زدن زیر خنده که منم با خنده سرم رو متاسف، براش تکون دادم. بعد با صدایی که مثلا می خواست همه بشنون، گفت:

-بریم دیگه... بریم بخوابیم؛ فردا اول صبح صف بکشیم جلو خونه عروس دوماد. کاسه های کاجی و سیخای جیگر به دست.

بعد با نگاهی سرشار از شیطنت و نیش تا بناگوش باز، زل زد بهم. سرم رو با خجالت انداختم پایین و همه شروع کردن به خندیدن.

بهم نزدیک تر شد و با صدای تقریبا بلند گفت:

-پسر عمه جان! دایی قربونش بره! من زود می خوامشا!

مامان لیلی که حالا زندایی صدایش می کردم، چشم غره ای برا آرمان رفت و بهش توپید:

-آرمان بسه!

آرمان کلا نشنیده گرفت و نیشش دوباره شل شد. سرم رو کنار گوشش بردم و آروم گفتم:

-تو نگران نباش! سال دیگه همین موقع باهاش بازی می کنی.



کوتاه خندید و همچنان شیطنت توی صداس رو حفظ کرد:

-جون! سرعتت زیاده پس.

لیلی که ظاهرا شنیده بود، با اخم نگاهم کرد:

-مسیحا! تو اینقد بی حیا بودی و من خبر نداشتم؟

خندیدم:

-من می خوام با حیا باشم؛ داداشت نمی ذاره.

آرمان با شوخی زد رو شونم:

-ای بابا! حیا... صدای مریم جمله آرمان رو نیمه گذاشت و نگاهامون رو کشید سمت

خودش:

-جمعتون جمعه‌ها!

آرمان تا چشمش بهش افتاد، زیر ل**ب طوری که فقط من بشنوم گفتم:

-آخ مادر! قلبم!

به نیمرخ مردونش، با خنده نگاه کردم:

-آی ننه چشاش رو! عین زنا خودش رو یه کم خم کرد و زد به زانوش، آروم گفتم:

-سبزه!

بعد صاف شد و رو کرد سمت من:

-می گم پسر عمه!

خندیدم:



-جان؟

-مخلوط رنگ عسلی و سبز چی می شه؟

شونه ای بالا انداختم:

-والا الان حضور ذهن ندارم.

چشمک زد:

-آره دیگه.

با لحن کشیده تکرار کرد:

-آره!

بعد اضافه کرد:

-حضور ذهن نداری؛ ولی حضور چیز داری.

با حالت خنده داری لبخند زد که تموم دندوناش رو به نمایش گذاشت. سعی کردم

نخندم. اخم کوچیکی کردم:

-زهرمار! بی تربیت!

حق به جانب نگام کرد و سرش رو تکون داد:

-ها؟ چیه؟ چی از اون کله منحرفت گذشت شیطون؟ هزار تا چیز تو دنیا هست؛ تو از

کجا می دونی من کدوم رو گفتم؟ نگاه کن الان... من چیز، تو چیز.

به میوه های رو میز اشاره انداخت:

-این چیز.



نگاهش افتاد رو جعبه حلقه‌ها:

-این چیز.

یکی یکی به همه نگاه می‌کرد و می‌گفت: «این چیز، اون چیز!»

که یهو چشمش به مریم افتاد و حرفش نصفه موند:

-اون چ...

یه لحظه وایساد و گفت:

-آخ! این دیگه خیلی چیز.

خندم گرفته بود. پس گردنی بهش زدم که زود برگشت سمتم:

-کم کولی بازی در بیار!

دستی به گردنش کشید:

-داداشه... ذهنت حضور پیدا نکرد بگی مخلوط سبز و عسلی چی می‌شه؟

آروم خندیدم:

-آخه می‌خوای واسه چی؟

بی‌حالت نگاهم کرد:

-هوشنگ جان! می‌خوام بدونم بچه من و اون مریمه چشماتش چه رنگی درمی‌آد.

با چشمای گرد نگاهش کردم:

-نکنه جدی جدی ازش خوشتر اومده؟

دوباره لبش کش رفت:



-آره بابا، با اون چشاش... لعنتی!

با خنده گفتم:

-پس یه عروسی افتادیم دیگه.

-بله، فرداشم شیرموز بیارین برام. سرطان کمر نگیرم الهی!

این بار، با صدای بلند خندیدم:

-چقد تو بی شعوری!

دستش رو گذاشت رو سینش و سرش رو خم کرد:

-خواهش می کنم، بی شعوری از خودته.

با نزدیک شدن مریم که از کنار لیلی می گذشت و می اومد سمتون، زود از اون حالت

خارج شد و صاف و ایساده.

لیلی

از خوشحالی یه جا بند نمی شدم. بالاخره بعد این همه درد و رنج، همه چی تموم

شد. هنوزم باورم نمی شد که همه چی ختم به خیر شده. یه چیزی که آزارم می داد،

مرگ بابای مسیحا بود. نه به خاطر حسی مثل عذاب وجدان، نه... خیلی هم

خوشحال بودم از این که موجود کثیفی مثل شاهرخ، وجودش از زمین پاک شده؛

فقط به این خاطر که فکر می کردم مسیحا تو فکر و خیال خودش، من رو مقصر مرگ

باباش می دونه. با اینکه تا حالا چندین و چند بار بهم گفته بود که همچین فکری

نمی کنه.



کسی که شش نفر رو بی‌گناه و تقصیر کشته، اعدام کمترین مجازاته برایش. اگه من به دستش کشته می‌شدم، هفتمین نفر بودم؛ اما با اعدام کردنش، اون هفتمین نفر خودش شد. این مدت یه چیزی رو هم فهمیدم. مامان می‌گفت وقتی من به دنیا اومدم، ساعت هفت بوده. حالا بهتر می‌تونستم معنی تموم ساعت هفتای زندگیم رو بفهمم. مریم اومد سمتم. زهرا، دختر خاله مهتاب که کنارم وایساده بود، در حالی که با بادبزن، خودش رو باد می‌زد، به نیمرخ مریم چشم دوخت:

-ببخشید شما دماغتون رو عمل کردید؟

مریم نگاهش رو ازم گرفت و خیره شد به زهرا. با تعجب گفت:

-نه، هیچ عملی ندارم. خوشم نمی‌آد.

زهرا لبخند به لب**ب برجستش نشوند:

-آهان.

زهرا دانشجوی روانشناسی بود. مامانم می‌خواست برا آرمان نشونش کنه؛ ولی آرمان قبول نمی‌کرد و می‌گفت دلش جای دیگه گیره. خیلی خوب می‌دونستم عاشق مریم شده. خودم به شخصه زهرا رو واقعا دوست داشتم. هیچی کم نداشت...

هم خوشگل بود، هم با اخلاق، هم فهمیده.

مریم رو کرد سمتمون و با صدای تو دماغی گفت:

-من بدون هیچ عمل جراحی، زیباترین دختر دو هزار هیژدهم!

بعد قر و فری به خودش داد:

-حسودای پلاستیکی!



زدم زیر خنده:

-ای بمیری!

با صدای آرمان سرم چرخید سمتش. جلوی یه پسر بچه شش-هفت ساله وایساده بود. صداش رو یه کم نازک کرد:

-خاک بر سرم!

مریم پقی زد زیر خنده که آرمان، با همون لحن زنونه ادامه داد:

-هوی بچه! حالا قورباغه می آری تو مجلس عروسی خواهر من؟

پسر بچه با تخی شیشه استوانه‌ای رو که یه قورباغه کوچیک دستش بود، پشتش قایم کرد و گفت:

-داشتیم می اومدیم، تو همین شیشه پیداش کردم. مال خودمه.

آرمان قدمی به سمتش برداشت و رو پنجه پا نشست جلوش و دست راستش رو گذاشت رو شونه راست پسربچه. با ابرو اشاره انداخت به شیشه پشت پسر بچه:

-اون وامونده ره بریز بیرون؛ بذار یه کم باهاش حرف بزیم، ببینم نره یا ماده.

پسر بچه که ذوق کرده بود، شیشه رو آورد جلو و بازش کرد. همون لحظه قورباغه پرید بیرون و باعق جیغ زنا شد. مسیحا هم رفت پیش آرمان و پسر بچه و کنار آرمان وایساده. با عشق، بهش خیره شدم. کت شلوار انقد بهش می اومد و قشنگش کرده بود که اصلا حد نداشت. قورباغه وسط وایساده بود و تکون نمی خورد. آرمان شروع کرد به مسخره بازی:

-آقا!



مسیحا سرش رو کمی خم کرد و کنار گوش مسیحا گفت:

-از بچه‌های امیدیه‌ست.

من که می‌دونستم اینا دارن ادای چی و کی رو درمی‌آرن، غش غش می‌خندیدم.

آرمان سری تکون داد و دوباره گفت:

-آقای محترم با شمام!

قورباغه هیچ تکونی نخورد که آرمان ادامه داد:

-آقای عزیز!

همون لحظه، قورباغه خیلی ناگهانی از جا پرید و یه جهش به سمت آرمان کرد.

مسیحا خندید و آرمان بلند شد، قدمی به عقب برداشت و با لحنی که آمیخته به

خنده بود، خطاب به قورباغه گفت:

-من عذرخواهی می‌کنم.

بعد یه کم مکث، اضافه کرد:

-احمدوند هستم.

بعد با مسیحا شروع کردن به خندیدن. من و مریمم تموم این مدت ذوق مرگ شده

بودیم و یه سره می‌خندیدیم.

یهو وسط خنده‌ها، یاد رها افتادم. رهایی که پا رو قلبش گذاشت و مسیحا رو رها

کرد؛ رهایی که از اولشم نفر سوم بود. خیلی براش ناراحت بودم و خودم رو

نمی‌تونستم ببخشم؛ چون خوب می‌دونستم خواستن و نرسیدن یعنی چی. شاید رها



فقط یه قربانی بود. طلاق گرفت؛ ولی می‌دونستم تا عمر داره، دلش پیش مسیحااست.

پنج سال بعد

وارد آشپزخونه شدم. با بیخیالی به سمت لباسشویی قدم برمی‌داشتم که چشمم افتاد به کاغذ رو اوپن. به سمت اوپن تغییر مسیر دادم. تا چشمم به بلیط کنسرت افتاد، جیخ خفیفی از سر خوشحالی کشیدم. به کاغذ کوچیکتری که زیر بلیط بود چشم دوختم. برش داشتم. با خط خوش نوشته شده بود: «صدای یک پرواز، سقوط یک فرشته، آغاز یک معراج، شروع یک زندگی، تولدت مبارک!»

با دو خط فاصله، یه متن دیگه نوشته شده بود: «می‌دونم این کادو رو بیشتر از هر کادوی دیگه‌ای دوست داری. تولدت مبارک خانمم!»

لبخندی زدم و رفتم سمت ماشین لباسشویی. لباسا رو در آوردم و راهم رو به سمت حیاط کج کردم. از آشپزخونه بیرون می‌رفتم که جان‌یار، توپ به دست، با سرعت دوید و محکم خورد به من. هیکل ریزه میزش پخش زمین شد و توپ آبی رنگش افتاد و قل خورد. دست کوچیک و تپلش رو گذاشت زیر آرنجش و با لحن و لهجه بچگونه گفت:

-آخ مامانی! حواست کو؟

با خنده چشمم رو گرد کردم:

-تو خوردی به من که!

لجوجانه زل زد تو چشمم. چشای درشت و مشکیش پر از لجاجت بود:



-نخیلَم! اول تو خولدی به من.

با خنده سرم رو تکون دادم و از کنارش گذشتم. در حالی که می‌رفتم حیاط با صدای بلند گفتم:

-جان‌یار توپ بازی تو خونه نداریم. اون دفعه هم زدی گلدون رو شکستی.
مثل خودم با داد گفتم:

-اون رو من نشکستم. پسِلِ دایی آرمان خلاش کرد؛ تازه زندایی مریمم کتکش زد.
قول می‌دم ملاقب باشم مامانی.

خیلی خوشحال بودم از این که آرمان با مریم ازدواج کرده بود و الان یه پسر خوشگل داشتن.

مشغول پهن کردن لباسا بودم که یهو، از داخل خونه صدای شکستگی اومد. پیرهن سفید مسیحا که تو دستم رو، پرت کردم تو سبد پلاستیکی و هم‌رنگ پیرهن و با قدمای بلند رفتم سمت در، خواستم برم تو و ادبش کنم که تصمیم گرفتم این بار کاریش نداشته باشم. در نیمه‌باز بود. قایمکی به داخل نگاه کردم. پارچ آبی که رو اوپن بود، افتاده بود زمین و هزار تیکه شده بود. سری تکون دادم. جان‌یار و مسیحا، هر دو خشکشون زده بود و به خرابکاریشون نگاه می‌کردن. مسیحا چشم از شیشه‌ها برداشت و رو به جان‌یار، آروم خندید. جان‌یار نگاهی به پنجره انداخت و دو دست کوچیکش رو کوبید رو سرش که موهای لخت و سیاهش پخش و پلا شد.
خندم گرفته بود. آروم به مسیحا گفتم:

-وای! بدبخت شدیم بابایی!



مسیحا جلوش زانو زد و جسم کوچیکش رو به آغوش کشید. بو*س*ه‌ای رو گونش نشوند و از خودش جدا کرد. با لبخند بهشون خیره بودم.

دست جان‌یار رو گرفت:

-الان جمعش می‌کنیم پسرم.

جان‌یار که انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه، ذوقزده گفت:

-بابا!

مسیحا به ذوق بچگونش خندید:

-جان بابا؟

آب دهنش رو قورت داد:

-فهمیدم چیکال کنیم.

مسیحا با کنکجاوی پرسید:

-چیکار کنیم عشق من؟

جان‌یار چشماش رو درشت‌تر کرد:

-مامانی که اومد تو خو؟ تو یه آهنگ بلاش بخون. فقد از آهنگای شاهزاده باشه‌ها!

تو گلوم خندیدم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

-دورت بگردم!

و دوباره گوش به حرفای شیرینش سپردم:

-اون وقد دعوا نمی‌کنه. تازه، خوششم می‌آد و ماچمون می‌کنه.



مسیحا از ته دل خندید:

- پدر سوخته!

جان یار هم آرام خندید:

- مثلاً این: می‌گن هیچ عشقی تو دنیا... مثل...

اخم کرد و انگشت اشاره رو گذاشت رو لب نازک و قشنگش که همیشه سرخ بود و با لبای مسیحا مو نمی‌زد:

- مثل چی بابایی؟

مسیحا با خنده گفت:

- مثل عشق اولین نیست.

جان یار دستش رو دور گردن مسیحا حلقه کرد و محکم گونه مسیحا رو بوسید.
مسیحا هم با لذت چشم رو هم گذاشت:

- آخیش! لاحت شدم بابایی.

مسیحا خندید و این بار جان یار رو محکم بغل کرد و دراز کشید رو زمین. جان یار افتاد رو شکمش و شروع کرد به شیطنت...

پایان!

سه‌شنبه ۶ شهریور ۹۷

تقدیم به خواننده محبوبم و تمام عشق‌اولی‌های ایران...



پی نوشت: خلیا اومدن گفتن که لیلی و پدر مسیحا با هم ازدواج کرده بودن؛ پس لیلی، حتی بعد مرگ شاهرخمدبه مسیحا محرمه و ازدواجشون صحیح نیست. تمام مجتهدا، متفق القول هستن که نامادری، به شرطی محرمه که با همسرش ن*ز*دیگی داشته باشه. و دیدید که همچین اتفاقی نیوفتاد.

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/17556/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

[رمان هوایی هوایت زمینی | غزل نارویی](#)

[رمان شیاطین هم فرشته اند | roro nei30](#)

[رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی](#)